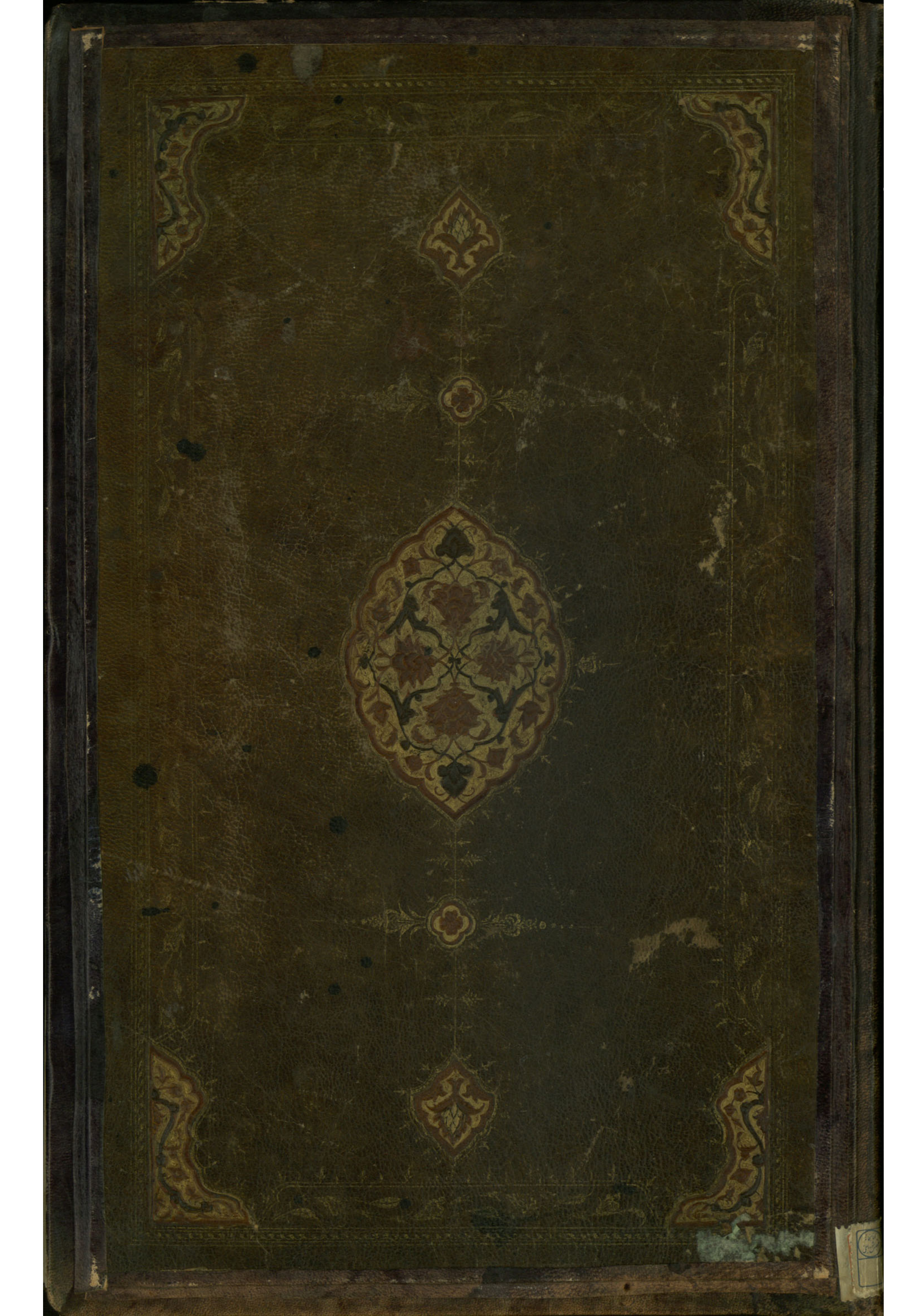
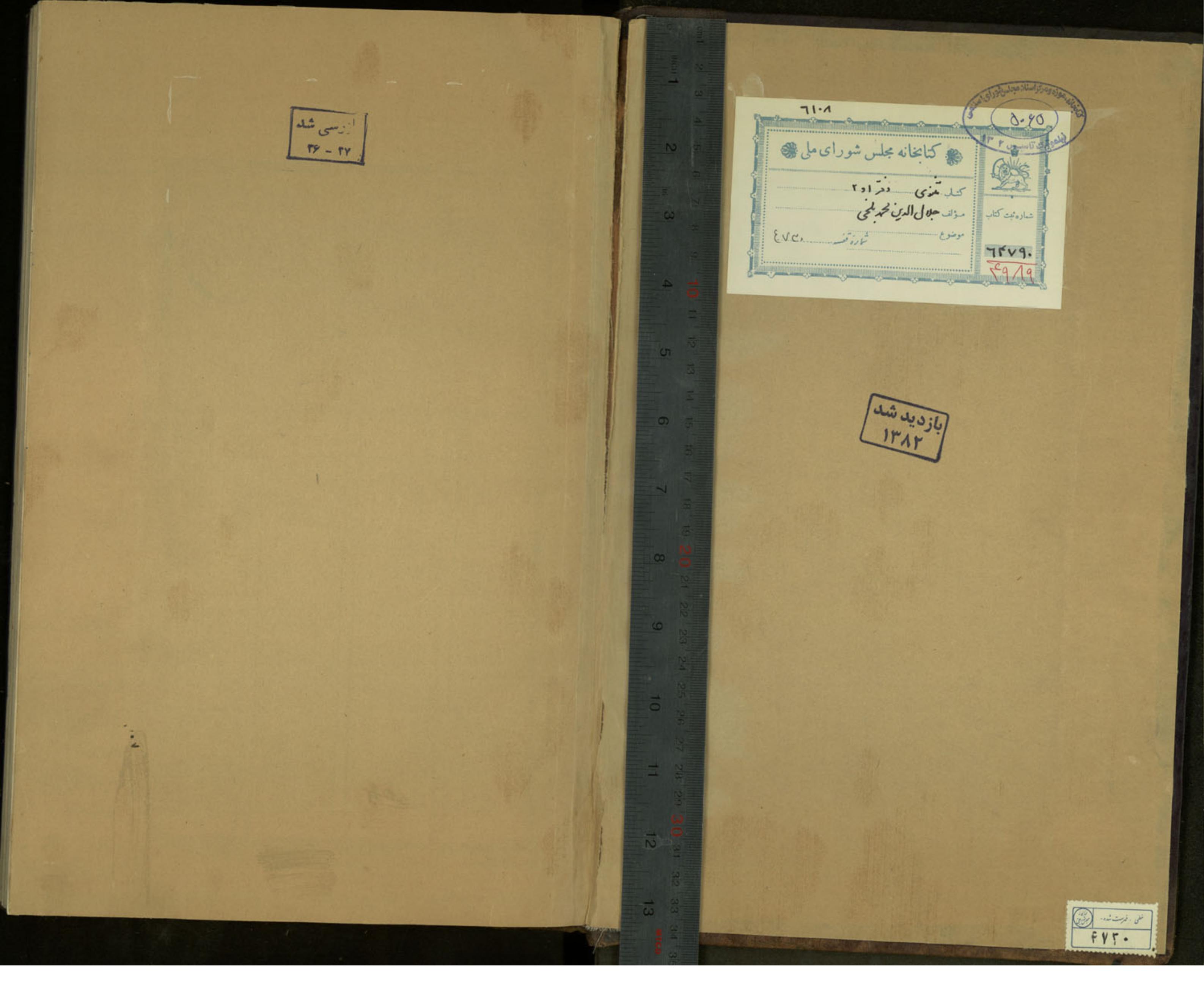



بازرسی شد
۲۷ - ۳۶
۶۱۰۸
۵۰۶۵
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب مثنوی دفتر اول ۲
مؤلف جلال الدین محمد بلخی
موضوع
شماره ثبت کتاب
۶۴۷۹۰
شماره قفسه ۴۷۳۰
بازدید شد
۱۳۸۲
۴۷۳۰



بازرسی شد
۳۶ - ۳۷
۶۱۰۸
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب مثنوی دفتر ۱ و ۲
مؤلف جلال الدین محمد بلخی
موضوع
شماره قفسه ۴۰۷۳
شماره ثبت کتاب
۶۴۷۹۰
۵۰۶۵
بازدید شد
۱۳۸۲
۴۷۳۰







بسم الله الرحمن الرحیم

چون برآورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش به جوش
در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیم حاذقست / صادقش دان کو امین و صادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین
خفته بود و این خواب دید آگاه شد / گشت مملوک کنیزک شاد شد
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد / آفتاب از شرق اخترسوز شد
بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی فاضلی پرمایه‌ای / آفتابی در میان سایه‌ای
می‌رسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست‌وش باشد خیال اندر روان / تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان / بر خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه‌رویان بستان خداست
نور حق ظاهر بود اندر ولی / نیک بین باشی اگر اهل دلی
آن خیالی را که شه در خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید
شه به جای حاجبان در پیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت
آن ولی حق چو پیدا شد ز دور / از سر و پایش همی بارید نور
ضیف غیبی را چو استقبال کرد / چون شکر گویی که پیوست او به ورد
آن یکی لب تشنه و آن دیگر چو آب / آن یکی مخمور و آن دیگر شراب
هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی دوختن بر دوخته
گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر
از خدا جوییم توفیق ادب / بی‌ادب محروم گشت از لطف رب
بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد

در خواستن از خداوند توفیق پاس ادب و بیان ضرر بی‌ادبی در آنحضرت

با ادب در کوی آن حضرت درآ / بی‌ادب را نیست آنجا هیچ جا
هر که را هست از خدا علم و ادب / اوست مرد عارف و دانای رب
مایده از آسمان در می‌رسید / بی‌شری و بیع و بی‌گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس / بی‌ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
مایده ز آسمان شد عایده / چونکه گفت انزل علینا مایده
باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زله‌ها برداشتند
کرد عیسی لابه ایشان را که این / دایمست و کم نگردد بعد ازین
بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد پیش خوان مهتری
زان گدارویان نادیده ز آز / آن در رحمت بر ایشان شد فراز
من و سلوی ز آسمان شد منقطع / بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع
ابر برناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات
هر چه آید بر تو از ظلمات و غم / آن ز بی‌باکی و گستاخیست هم
هر که بی‌باکی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست
هر که گستاخی کند اندر طریق / گردد اندر وادی حیرت غریق
از ادب پرنور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرات رد باب

ملاقات پادشاه با آن طبیب الهی که در خواب او را دیده بود

حال شاه و میهمان گو تمام / زانکه پایانی ندارد این کلام
شه به پیش میهمان خویش رفت / شاه بود و لیک بس درویش رفت
دست بگشاد و کنارانش گرفت / همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت / وز مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان می‌کشیدش تا به صدر / گفت گنجی یافتم آخر به صبر
صبر تلخ آمد و لیکن عاقبت / میوهٔ شیرین دهد پرمنفعت
گفت ای نور حق و دفع حرج / معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمانی هر چه ما را در دلست / دستگیری هر که پایش در گلست
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی / ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لا یشتهی / قد ردی کلا لئن لم ینتهی

بردن پادشاه طبیب را بر سر کنیزک بیمار که حال او را ببیند

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم / دست او بگرفت و برد اندر حرم
قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند / بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ رو و نبض و قاروره بدید / هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند / آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بی‌خبر بودند از حال درون / استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بروی نهفت / لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود / بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست / تن خوشست و او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست / عاقبت ما را بدان سر رهبرست
هر چه گویم عشق را شرح و بیان / چون به عشق آیم خجل باشم از آن
هر چه گویم عشق از آن برتر بود / عشق امیرالمؤمنین حیدر بود
گرچه تفسیر زبان روشنگرست / لیک عشق بی‌زبان روشن‌ترست
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت / چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت
چون سخن در وصف این حالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی می‌دهد / شمس هر دم نور جانی می‌دهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر / چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست / شمس جان باقیست کش امس نیست
شمس در خارج اگرچه هست فرد / می‌توان هم مثل او تصویر کرد
لیک آن شمسی که شد بنده‌اش اثیر / نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو / تا درآید در تصور مثل او
شمس تبریزی که نور مطلقست / آفتابست و ز انوار حقست
چون حدیث روی شمس الدین رسید / شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آمد چونکه آمد نام او / شرح رمزی کردن از انعام او
این نفس جان دامنم برتافتست / بوی پیراهان یوسف یافتست
کز برای حق صحبت سالها / بازگو حالی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود / عقل و روح و دیده صد چندان شود
گفتم ای دور اوفتاده از حبیب / همچو رنجوری که دورست از طبیب
لا تکلفنی فانی فی الفنا / کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق / ان تکلف او تصلف لا یلیق
هر چه می‌گوید موافق چون نبود / از تکلف نیز نالایق بود
من چه گویم یک رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خون جگر / این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جایع / واعتجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق
صوفی ابن الحال باشد در مثال / لیک صافی فارغست از وقت و حال
خود مگر تو مرد صوفی نیستی / نقد را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار / خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه گوی این / آشکارا [illegible] ذکر این

پرده بردار و برهنه گو که من / می‌نخسبم با صنم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان / نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو میخواه لیک اندازه خواه / بر نتابد کوه را یک برگ کاه
لب ببند و دیده بربند این زمان
آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت
فتنه و آشوب و خونریزی مجو / بیش ازین از شمس تبریزی مگو
این ندارد حد سر آغاز گو / رو تمام این حکایت باز گو

خلوت خواستن آن طبیب خانه را برای تشخیص مرض آن کنیزک بیمار

گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم زین کنیزک چیزها
خانه خالی کرد شاه و شد برون / تا بخواند بر کنیزک او فسون
خانه خالی ماند و یک دیار نی / جز طبیب و جز همان بیمار نی
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست / کو علاج اهل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیستت / خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک / باز می‌پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش خلد / پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد می‌کند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب / خار در دل چون بود وا ده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی / دست کی بودی غمان را بر کسی
کس به زیر دم خر خاری نهد / خر نداند دفع آن بر می‌جهد
بر جهد و آن خار محکمتر زند / عاقلی باید که خاری بر کند
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد / جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
[illegible] کی دفع خار او کند / عاقلی باید که بر مرکز تند
آن حکیم خارچین استاد بود / دست می‌زد جابجا می‌آزمود
آن کنیزک بر طریق داستان / باز می‌پرسید حال دوستان
با حکیم او رازها می‌گفت فاش / از مقام و خواجگان و شهر و باش
سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش / سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان
دوستان و شهر او را بر شمرد / بعد از آن شهری دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری گفت و زان هم در گذشت / رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک بیک / باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند
نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد
[illegible] / آب از چشمش روان شد همچو جوی
[illegible] / خواجه زرگر در آن شهرم حبیب
[illegible] / چون بگفت این آتش غم زود [illegible]
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدام است در گذر / او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت دانستم که رنجت چیست زود / در علاجت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من / آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو می‌خورم تو غم مخور / بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو / گرچه از تو شه کند بس جستجو
[illegible] / بر کسی این را مگو زنهار زنهار
چونکه اسرارت نهان در دل بود / آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود / سر او سرسبزی بستان شود

زر و نقره گر نبودی پنهان / پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر / وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر
وعده اهل کرم گنج روان / وعده نااهل شد رنج روان
وعده‌ها باید وفا کردن تمام / ور نخواهی کرد باشی سرد و خام
وعده کردن را وفا باشد بجان / [illegible] حقیقت نقد آن
آن حکیم مهربان چون راز یافت / صورت رنج کنیزک باز یافت

در یافتن حکیم رنج کنیزک را و آن را بر پادشاه عرض کردن

بعد از آن برخاست عزم شاه کرد / شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد
شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست / در چنین غم موجب تاخیر چیست
گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را
قاصدی بفرست کاخبارش کند / طالب این فضل و ایثارش کند
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور / با زر و خلعت بده او را غرور
تا شود محبوب تو خوشدل بود / گردد آسان این چنین مشکل زود
چون ببیند سیم و زر آن بینوا / بهر زر گردد ز خان و مان جدا
زر خرد را واله و شیدا کند / خاصه مفلس را که خوش رسوا کند
زر اگر چه عقل می‌آرد ولیک / مرد عاقل باید او را نیک نیک
چونکه سلطان از حکیم آن را شنید / پند او را از دل و جان برگزید
گفت فرمان تو را فرمان کنم / هرچه گویی آنچنان کن کن آن

فرستادن پادشاه رسولان بسمرقند به آوردن شخص زرگر

پس فرستاد آن طرف یک دو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد / بی‌خبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی بر نشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا / خود به پای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و مهتری / گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش به پیش شه طبیب
سوی شاهنشاه بردندش بناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس بفرمودش که بر پا [illegible] / [illegible]
هم ز انواع اوانی چند [illegible] / کاین کسان در بزم سازند رود
[illegible] آن مرد [illegible] شد آگاه / بی‌خبر از حالت آن کار زار
پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه‌روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت‌جوی را
مدت شش ماه می‌راندند کام / تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر می‌گداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند / جان دختر در وبال او نماند
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاش کان هم ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پر او / ای بسا شه را بکشته فر او
چونکه زرگر از مرض بد حال شد / [illegible]
[illegible]

ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندم برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون من / می‌نداند که نخسبد خون من
بر منست امروز و فردا بر ویست / خون چون من کس چنین ضایع کیست
گرچه دیوار افکند سایه دراز / بازگردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست / چونکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست / وز شراب جانفزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

بیان آنکه کشتن حکیم آن شخص را بالهام الهی بود

کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را در نیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و خطاب / هرچه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آنست این ریاضت وین جفا / تا برآرد کوره از نقره جفا
بگذر از ظن خطا ای بدگمان / ان بعض الظن اثم آخر بخوان
بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی درانده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه علم و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او
می‌بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصه الله بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد / سوی تخت و بهترین جاهی کشد
قهر خاصی از برای لطف عام / شرع می‌دارد روا بگذار کام
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
طفل می‌لرزد ز نیش احتجام / مادر مشفق در آن غم شادکام
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش می‌گیری ولیک / دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک
پیشتر آ تا بگویم قصه‌ای / بو که یابی از بیانم حصه‌ای

حکایت مرد بقال و روغن ریختن طوطی و زدن طوطی را

بود بقالی و وی را طوطیی / خوش نوا و سبز و گویا طوطیی
در دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود / در دکان طوطی نگهبانی نمود
گربه برجست ناگه در دکان / بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از صدر دکان سویی گریخت / شیشه‌های روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش

دید پر روغن دکان و جامه چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر می‌کند و می‌گفت ای دریغ / کآفتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش‌زبان
هدیه‌ها می‌داد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار
با هزاران غصه و غم گشته جفت / کای عجب این مرغ کی آید بگفت
می‌نمود آن مرغ را هر گون شگفت / در تعجب لب بدندان می‌گرفت
بر امید آنکه مرغ آید بگفت / چشم او را با صور می‌کرد جفت
ناگهانی جولقیی می‌گذشت / با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
آمد اندر گفت طوطی آن زمان / بانگ بر درویش زد که هی فلان
از چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
اشقیا را دیده بینا نبود / نیک و بد در دیده‌شان یکسان نمود
همسری با انبیا برداشتند / انبیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بسته خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی‌منتهی
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / این یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / وان خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک و آن شورست و بد / این فرشته پاک و آن دیوست و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب
جز که صاحب ذوق نشناسد طعوم / شهد را ناخورده کی دانی ز موم
سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران موسی از استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع
هرچه مردم می‌کند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دم بدم
او گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی داند آن استیزه‌رو
این کند از امر و آن بهر ستیز / بر سر استیزه‌رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات / با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت / بر منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازیند / لیک با هم مروزی و رازیند
هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنش خوانند جانش خوش شود / ور منافق تند و پرآتش شود
نام آن محبوب از ذات ویست / نام این مبغوض از آفات ویست
میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش آن نام دون / همچو کژدم می‌خلد در اندرون
گر نه این نام اشتقاق دوزخست / پس چرا در وی مذاق دوزخست
زشتی آن نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان / در میانشان برزخ لا یبغیان

وانکه این هر دو ز یک اصلی روان / درگذر زین جمله رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر کرا در جان خدا بنهد محک / هر یقین را باز داند او ز شک
آنکه گفت استفت قلبک مصطفی / آن کسی داند که پر بود از وفا
در دهان زنده خاشاکی جهد / آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد / چون درآمد حس زنده پی ببرد
حس دنیی نردبان این جهان / حس دینی نردبان آسمان
صحت این حس بجوید از طبیب / صحت آن حس بجوید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز تخریب بدن
راه جان مر جسم را ویران کند / بعد ویرانیش آبادان کند
ای خنک جانی که در عشق و حال / بذل کرد او خان و مان و ملک و مال
کرد ویران خانه بهر گنج زر / ساختش زان گنج زر معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت پیکان را کشید / پوست نو بعد از آنش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
کار بیچون را که کیفیت نهد / اینکه گفتم از ضرورت میجهد
گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین
کاملان کز سر تحقیق آگهند / بیخود و حیران و مست و والهند
نی چنین حیران که پشتش سوی اوست / بل چنان حیران که محو روی اوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست / وین یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک مینگر میدار پاس / بو که گردی تو ز خدمت روشناس
زین دو اما جهاد شه این بود / فتح ابواب سعادت این بود

در نصیحت فرموده

چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمی است / کار دونان حیله و بیشرمی است
شیر پشمین از برای کد کنند / بومسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولو الالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب
بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز

حکایت پادشاه جهود که از روی تعصب نصرانیان را همی کشت

عهد عیسی بود و نوبت آن او / جان موسی او و موسی جان او
شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استا احولی را کاندر آ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را
چون درون رفت احول اندر خانه زود / شیشه پیش چشم او دو مینمود
گفت احول زان دو شیشه من کدام / پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را در شکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و بچشمش دو نمود / چون شکست آن شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

آموختن وزیر مر پادشاه را مکر در کشتن جهودان نصرانیان

شه وزیری داشت رهزن عشوه ده / کو بر آب از مکر بربستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند

کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
مرد پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تست و پنهان با خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چاره این مکر و این تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعتگر مرا
بر منادیگاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو
آنگهم از خود بران تا شهر دور / تا در اندازم در ایشان شر و شور
چون شوند آن قوم از من در نفیر / کار ایشان بهر سر شوریده گیر
در میانشان فتنهها می افکنم / کاهرمن حیران بماند در فنم
آنچه خواهم کرد با نصرانیان / آن همی آید کنون اندر بیان
چون شما را زدم امین و معتقد / دام دیگرگون نهمشان پیش پا
از حیل بر هم زنم ایشان همه / وندر ایشان افکنم صد دمدمه
تا بدست خویش خون خویشتن / بر زمین ریزند کوته شد سخن

تلبیس کردن وزیر با گروه نصرانیان که من نیز چون شماها نصرانیم و آگاه کردن شاه را از حیلت و مکری که در نظر داشت

پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای راز دان میدانیم
شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنچه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نان سوزنست / از دل من تا دل تو روزنست
من از آن روزن بدیدم حال تو / حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چارهام / او جهودانه بکردی پارهام
بهر عیسی سر ببازم جان دهم / صد هزاران منتش بر جان نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف میآید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک
شکر ایزد را و عیسی را که ما / گشتهایم آن کیش حق را رهنما
از جهود و از جهودی رستهایم / تا بزناری میان را بستهایم
دور دور عیسی است ای مردمان / بشنوید اسرار کیش او بجان
کاین شه پیدا ظالم بد عدوست / می ندانی هیچ دشمن را ز دوست
زین دستی مسکنت با نصرانیان / لیک بودش در دل آشوبی کشان

قبول کردن نصرانیان از وزیر و گرد آمدن مردم

گفت شه را کای شهنشه صبر کن / تا من ایشان را کنم از بیخ و بن
چون وزیر این مکر را بر شه شمرد / از دلش اندیشه را کلی ببرد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران مانده زان مکر نهفت
کرد رسوایش میان انجمن / تا که واقف شد ز حالش مرد و زن
راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن
حال عالم اینچنین آمد ای پسر / از چه می خیزد دنیا سر بسر
صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان میکرد با ایشان براز / سر انگلیون و زنار و نماز
چون چنین دیدند ترسایانش / میشدند اندر غم او بیکبار
او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این معنی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول
کز چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را بجستندی ازو / عیب ظاهر را بجستندی که کو
مو بمو و ذره ذره مکر نفس / میشناسیدند چون گل از کرفس
گفت زان فصلی حذیفه با حسن / تا بدان شد وعظ و تذکیر حسن

بیعت کردن نصاری با وزیر جهود از ضعف چشم

موشکافان صحابه جمله شان / خیره گشتندی در آن وعظ و بیان

دل بدو دادند ترسایان تمام   خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند   نایب عیسیش می‌پنداشتند
او بسر دجال یک چشم لعین   ای خدا فریاد رس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه است ای خدا   ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دم بدم ما بستهٔ دام نویم   هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز   سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم می‌کنیم   گندم جمع آمده گم می‌کنیم
می‌نیندیشیم آخر ما بهوش   کین خلل در گندم است از مکر موش
موش در انبار ما حفره زده است   وز فنش انبار ما ویران شده است
اول ای جان دفع شر موش کن   وانگهان در جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر صدور   لا صلاة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست   گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا   جمع می‌ناید درین انبار ما
بس ستارهٔ آتش از آهن جهید   وین دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان   می‌نهد انگشت بر استارگان
می‌کشد استارگان را یک بیک   تا که نفروزد چراغی بر فلک
چون عنایاتت بود با ما مقیم   کی بود بیمی از آن دزد لئیم
ور هزاران دام باشد در قدم   چون تو با مایی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن ارواح را   می‌رهانی می‌کنی الواح را
می‌رهند ارواح هر شب زین قفس   فارغان نه حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بی‌خبر زندانیان   شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان   نی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بی‌خواب هم   گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب   چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم   فعل پندارد بجنبش از قلم
شمه‌ای زین حال عارف وانمود   خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بی‌چون جانشان   روحشان آسوده و ابدانشان
فارغان از حرص و از اکساب حرص   مرغ وار از دام جسته در قفص
چون بسوی دام باز اندر شوند   دادجویان در پی داور شوند
وز صفیری باز دام اندر کشی   جمله را در داد و در داور کشی
چونکه نور صبحدم سر بر زند   کرکس زرین گردون پر زند
ترک روز آمد چو باز زرین سپر   هندوی شب را بتیغ افکند سر
میل هر جانی بسوی تن بود   هر تنی از روح آبستن شود
فالق الاصباح اسرافیل وار   جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند   هر تنی را باز آبستن کند
اسپ جانها را کند عاری ز زین   سر النوم اخ الموت است این
لیک بهر آنکه روز آیند باز   بر نهد بر پایشان بند دراز
تا که [illegible]   [illegible]
کاش چون اصحاب کهف این روح را   [illegible] کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش   وارهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان   پهلوی تو پیش تو هست این زمان
یار با او غار با او در سرود   مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود
باز گو کز چیست این روپوشها   ختم حق بر چشمها و گوشها

نظر آوردن قصهٔ لیلی را خلیفه

گفت لیلی را خلیفه کان توی   کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی   گفت خامش چون تو مجنون نیستی
دیدهٔ مجنون اگر بودی ترا   هر دو عالم بی‌خطر بودی ترا
با خودی تو لیک مجنون بیخودست   در طریق عشق بیداری بدست

هر که بیدارست او در خواب‌تر   هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما   هست بیداری چو دربندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال   وز زیان و سود وز خوف زوال
نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر   نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال   دارد امید و کند با او مقال
نی خیالی کز خیال آید محال   آن خیالش کرد او را صد وبال
دیو را چون حور بیند او بخواب   پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل او در شوره ریخت   او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند از آن و تن پلید   آه از آن نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش   بر زمین پران نماید مرغ وش
ابلهی صیاد آن سایه شود   می‌دود چندان که بی‌مایه شود
بیخبر کان عکس آن مرغ هواست   بیخبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او   ترکشش خالی شود در جستجو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت   از دویدن در شکار سایه تفت
سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش   وارهاند از خیال و سایه‌اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا   مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی‌گمان   تا رهی از آفت آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست   کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل   لا احب الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب   دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس   از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو   در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد   با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست   ای خنک آنکش حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان   کز حسد آلوده باشد خاندان
خانمانها از حسد گردد خراب   بادشاهی از حسد گردد عذاب
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک   آن جسد را پاک کرد الله نیک
یافت پاکی از جناب کبریا   جسم پر از حقد و کبر و از ریا
طهرا بیتی بیان پاکی است   گنج نور است ار طلسمش خاکی است
چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد   زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا   خاک بر سر کن حسد را همچو ما

بیان حسد داشتن وزیر

آن وزیرک از حسد بودش نژاد   تا بباطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنکه از نیش حسد   زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند   خویش را بی‌گوش و بی‌بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد   بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی‌بینی بود   بوی آن بوییست کان دینی بود
چونکه بویی برد و شکر آن نکرد   کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش   پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از ره‌زنی مایه مساز   خلق حق را بر میاور از نماز
ناصح دین گشته آن کافر وزیر   کرده او از مکر در لوزینه سیر

فهم کردن حاذقان حیلهٔ وزیر را

هر که صاحب ذوق بود از گفت او   لذتی می‌دید و تلخی جفت او
نکته‌ها می‌گفت او آمیخته   در جلاب قند زهری ریخته
هان مشو غره وزان گفت نکو   زانکه باشد زشتیی در زیر او
هر که باشد زشت گفتش زشت دان   بر مزابل همچو سبزه است ای فلان
زان سپیدی علو و نمود نقل جان   هر چه گوید مرده آن نیست جان
گفت انسان پاره‌ای ز انسان بود   پاره‌ای از نان یقین هم نان بود
بر چنان سبزه اگر پس گو نشست   بر نجاست بیشکی بنشسته است

بایدش خود را بشستن زان حدث   تا نماز فرض او نبود عبث
ظاهرش می‌گفت در ره چست شو   وز اثر می‌گفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپیدست و منیر   دست و جامه زان سیه گردد چو قیر
آتش ار چه سرخ رویست از شرر   تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر نوری نماید در نظر   لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که او آگاه و صاحب ذوق بود   گفت او در گردن او طوق بود
مدت شش سال در هجران شاه   شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق   پیش امر و حکم او میمرد خلق
در میان شاه و او پیغامها   شاه را پنهان بدو آرامها

پیغام شاه با وزیر پنهان از کمال [illegible]

آخر الامر از برای آن مراد   تا دهد چون خاک ایشان را بباد
پیش او بنوشت شه کای مقبلم   وقت آمد زود فارغ کن دلم
ز انتظارم دین و دل در زحمتست   زین غمم آزاد کن گر وقت هست
گفت اینک اندر آن کارم شها   کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها
قوم عیسی را بد اندر دار و گیر   حاکمانشان ده امیر و دو امیر

بیان دوازده سبط از فرقه نصاری

هر فریقی مر امیری را تبع   بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و این دو امیر و قوم او   گشته بنده آن وزیر فتنه جو
اعتماد جمله بر گفتار او   اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر   جان بدادی گر بدو گفتی بمیر
پس بساخت طوماری بنام هر یکی   نقش هر طومار دیگر مسلکی

تخلیط وزیر در احکام انجیل

حکمهای هر یکی نوعی دگر   این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را و جوع   رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست   اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو   شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام   در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست   ور نه اندیشه توکل تهمتست
در یکی گفته که امر و نهیهاست   بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن   قدرت او را بدانیم آن زمان
در یکی گفته کزین دو در گذر   بت بود هر چه بگنجد در نظر
در یکی گفته که عجز و قدرتت   بگذر و در هر چه اندر فکرتست
از هوای خویش در هر ملتی   گشته هر قومی اسیر آفتی
در یکی گفته مکش این شمع را   کین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال   کشته باشی نیم شب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار   تا عوض بینی یکی را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود   لیلیت از صبر تو مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش   پیش آید پیش او دنیا و بیش
در یکی گفته که بگذار آن خود   کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شدست   هر یکی را ملتی چون جان شدست
در یکی گفته که آنچه داد حق   بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر   خویشتن را در میفکن در زحیر
گر میسر کردن حق ره بدی   هر جهود و گبر از آن آگه شدی
در یکی گفته میسر آن بود   که حیات دل غذای جان بود
هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت   بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او   جز خسارت پیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت   نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان   عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب   عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی   لاجرم گشتند اسیر زلتی

چشم بر سیرت دار و از خلاف   دور شو تا یابی از حق ائتلاف
عاقبت دیدن نباشد دست باف   ور نه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم تویی   زانکه استا را شناسا هم تویی
مرد باش و سخره مردان مشو   رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکی   می‌نگنجد در میان دو دویی
این همه آغاز ما و آخر یکیست   هر که او دو بیند احول مردکیست
در یکی گفته که صد یک چون بود   این کی اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر   چون یکی باشد بگو زهر و شکر
تا ز زهر و از شکر در نگذری   کی تو از گلزار وحدت بو بری
وحدت اندر وحدتست این مثنوی   از سمک رو تا سماک ای معنوی
این نمط وین نوع ده طومار و دو   بر نوشت آن دین عیسی را عدو

بیان آنکه اختلاف در صورت روش است نه در حقیقت راه و راه‌دان

او ز یکرنگی عیسی بو نداشت   وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامه صدرنگ از آن خم صفا   ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال   بل مثال ماهی و آب زلال
گرچه در خشکی هزاران رنگهاست   ماهیان را با یبوست جنگهاست
چیست ماهی چیست دریا در مثل   تا بدان ماند ملک عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود   سجده آرد پیش آن اکرام و جود
چند باران عطا باران شده   تا بدان آن بحر درافشان شده
چند خورشید کرم تابان شده   تا بدان آن ذره سرگردان شده
چند خورشید کرم افروخته   تا که ابر و بحر جود آموخته
پرتو دانش زده بر ماء و طین   تا شده دانه پذیرنده زمین
خاک امین و هر چه در وی کاشتی   بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان امانت یافتست   کآفتاب عدل بر وی تافتست
تا نشان حق نیارد نوبهار   خاک سرها را نکرده آشکار
آن جوادی کان جمادی را بداد   این خبرها وین امانت وین سداد
آن جماد از لطف چون جان می‌شود   زمهریر از قهر پنهان می‌شود
آن جمادی گشت از فضلش لطیف   کل شیء من ظریف هو ظریف
مر جمادی را کند فضلش خبیر   عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت این جوش نیست   با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت   هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیاسازست چه بود کیمیا   معجزه بخشست چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست   کین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود   چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور ازو بگداختی   گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت   کی فسردی همچو یخ این ناحیت
همچو شه نادان و غافل بد وزیر   پنجه می‌زد با قدیم ناگزیر

بیان خسارت وزیر در این مکر غفلت و جهل و نادانی

ناگزیر جملگان حی قدیر   لایزال و لم یزل فرد بصیر
با چنین قادر خدایی کز عدم   صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند   چونکه چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت عظیم و بی‌بنیست   پیش قدرت ذره‌ای میدان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست   هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی حدست   نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزه فرعون را   در شکست از موسیی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود   پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود   پیش حرف امیی‌اش عار بود
با چنین غالب خداوندی کسی   چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او   مرغ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه   جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه

ای بسا گنج آکنان کنج کاو / کان خیال اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی / خاک چه بود تا حشیش او شوی
زر و نقره چیست تا مفتون شوی / چیست صورت تا چنین مجنون شوی
آن جماعت را که ایزد مسخ کرد / آیه تصویرشان را فسخ کرد
چون زنی از کار بد شد روی زرد / مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود / خاک و گل گشتن نه مسخست ای عنود
روح میبردت سوی چرخ برین / سوی خاک و گل شدی فی اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول / زان وجودی که بد آن رشک عقول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود / پیش آن مسخ این بغایت دون بود
اسب همت سوی اختر تاختی / آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی / این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سربسر / تاب خور بگدازدش با یک نظر
وزر او وزر چون او صد هزار / نیست گرداند خدا از یک شرار
عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهراب را شربت کند
آن گمان انگیز را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد بیم را
در خرابی گنجها پنهان کند / خار را گل جسمها را جان کند
از سبب سوزیش من سوداییم / وز خیالاتش چو سوفسطاییم
در سبب سازیش سرگردانیم / وز سبب سوزیش هم حیران شدیم

انگیختن وزیر مکر دیگر بار در اضلال و در خلوت نشستن وزیر

چون وزیر ماکر بد اعتقاد / دین عیسی را بدل کرد و فساد
مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت در خلوت نشست
در مریدان در فکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند و او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گشته بی تو جمله در شر و شور / بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در ضراعت آمدند
کین چه بدبختیست ما را ای کریم / از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه می کنی و ما ز درد / میزنیم از سوز دل دمهای سرد
ما بگفتار خوشت خو کرده ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده ایم
الله الله این جفا با ما مکن / لطف کن امروز را فردا مکن
می دهد دل مر ترا کین بیدلان / بی تو گردند آخر از بی حاصلان
جمله در خشکی چو ماهی میطپند / آب را بگشا ز جو بردار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریاد رس

دفع کردن وزیر مریدان را

گفت هان ای سخرگان گفت و گو / وعظ و گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبه آن گوش سر گوش سرست / تا نگردد این کر آن باطن کرست
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونیست قول و فعل ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد / موسی جان پای در دریا نهاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه دریا گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست / موج آبی محو و سکرست و فناست

تا درین سکری از آن سکری تو دور / تا ازین مستی از آن جامی نفور
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش خو کن هوش دار

مکرر کردن مریدان شفاعت از وزیر را که خلوت را بشکن و بگذار

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو / این فریب و این جفا با ما مگو
ما اسیرانیم تا کی این فریب / بیدل و جانیم تا چند این عتیب
چون نه رفتی تو ما را از ابد / مرحمت کن اینچنین تا انتها
ضعف و عجز و فتر ما دانسته / درد ما را هم دوا دانسته
چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانه هر مرغ اندازه وی است / طعمه هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد از آن / خود بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمه هر گربه دران شود
چون برآرد پر بپرد خود بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش می کند / گوش ما را گفت تو هش می کند
گوش ما هوش است چون گویا تویی / خشک ما بحرست چون دریا تویی
با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکیست / با تو ای ماه این فلک باری کیست
با تو بر خاک از فلک بر دعوست / بر سما ما پست و چون خاکیم پست
صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها در پیش معنی اسمهاست

جواب گفتن وزیر مردم را که خلوت نمی شکنم

الله الله یک نظر بر ما فکن / لاتقنطنا فقد طال الحزن
گفت حجتهای خود کوته کنید / پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین / گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست / ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانکه مشغولم باحوال درون

دیگر بار اعتراض کردن مریدان بر خلوت نشستن وزیر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست / گفت ما چون گفتن اغیار نیست
اشک دیده است از فراق تو دوان / آه آهست از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد و لیک / گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی / زاری از ما نی تو زاری میکنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما / تو وجود مطلق فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم / حمله‌شان از باد باشد دم بدم
حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد / آنکه ناپیداست هرگز کم مباد
باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وا مگیر / نقل و خمر و جام خود را وا مگیر
ور بگیری کیست جست و جو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناگفته ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت جمله خلق بارگه / عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند / گاه نقش شادی و گه غم کند
دست نی تا دست جنباند بدفع / نطق نی تا دم زند در ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباریست / ذکر جباری برای زاریست

زاری ما شد دلیل اضطرار ... خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست ... وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چرا ... خاطر از تدبیرها گردان چرا
ور تو گویی غافلست از جبر او ... ماه حق پنهان کند در ابر رو
هست این را خوش جواب ار بشنوی ... بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری گه بیماری است ... وقت بیماری همه بیداری است
آن زمان که می‌شوی بیمار تو ... می‌کنی از جرم استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتی گنه ... می‌کنی توبه که باز آیم به ره
عهد و پیمان می‌کنی که بعد ازین ... غیر طاعت نبودم کار گزین
پس یقین گشت این که بیماری ترا ... می‌ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل جو ... هر که را درد است او بردست بو
هر که او بیدارتر پردردتر ... هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو ... بینش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر چون شادی کند ... کی اسیر حبس آزادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند ... بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان ... زانکه نبود طبع و خوی عاجز آن
چون تو جبر او نمی‌بینی مگو ... ور همی بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میلستت بدان ... قدرت خود را همی بینی عیان
وندر آن کاری که میلت نیست و خواست ... خویش را جبری کنی کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبری‌اند ... کافران در کار عقبی جبری‌اند
انبیا را کار عقبی اختیار ... کافران را کار دنیا اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش ... می‌پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند ... سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند ... سوی علیین جان و دل شدند
این سخن پایان ندارد لیک ما ... باز گوییم آن تمام قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از بیرون آمدن از خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد ... کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد ... کز همه خویشان و یاران باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین ... وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست ... بعد ازین با گفت و گویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام ... رخت بر چارم فلک بر برده‌ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب ... من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین ... بر فراز آسمان چارمین

ولیعهد کردن وزیر هر یک امیران را جدا جدا

وانگهانی آن امیران را بخواند ... یک بیک تنها بهر یک حرف راند
گفت هر یک را بدین عیسوی ... نایب حق و خلیفهٔ من تویی
وان امیران دگر اتباع تو ... کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر ... یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این وا مگو ... تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن ... دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح ... یک بیک برخوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا ... نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز ... هر چه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد ... هر یکی ضد دگر بود المراد
متن آن طومارها بد مختلف ... همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن ... پیش ازین کردیم این ضد را بیان
فتنه بد مکر ز پایان تا بسر ... شرح دادستیم این را ای پسر

کشتن وزیر خود را بعد از چهل روز از گمراهی

بعد از آن چل روز دیگر در ببست ... خویش را کشت و ز وجود خود برست
چونکه خلق از مرگ او آگاه شد ... بر سر گورش قیامتگاه شد
بس خلایق جمع شد بر گور او ... مو کنان جامه دران در شور او
از عرب وز ترک و ز رومی و کرد ... کان عدد را هم خدا داند شمرد
خاک و گرد او بر سرهای خویش ... درد او دیدند درمانهای خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی ... کرده خون را از دو چشم خود رهی
جمله از درد فراقش در فغان ... هم شهان و هم مهان و هم کهان
بعد ماهی خلق گفتند ای مهان ... از امیران کیست بر جایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام ... تا که کار ما ازو گردد تمام

طلب کردن امت عیسی از امرا ولیعهد را

دست در دامان و دست او زنیم ... پس همه بر اختیار او نهیم
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ ... چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه شد از پیش دیده وصل یار ... نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب ... بوی گل را از کی یابیم از گلاب
حق تعالی چون نیاید در عیان ... نایب حقند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب ... گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا تویی صورت پرست ... پیش او یک گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشم تو دوست ... تو بنورش در نگر کز چشم رست
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد ... چونکه بر نورش نظر انداخت مرد

بیان اتحاد انبیا که لا نفرق بین احد من رسله

ده چراغ ار حاضر آید در مکان ... هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی ... چون بنورش روی آری بی شکی
اطلب المعنی من الفرقان و قل ... لا نفرق بین آحاد الرسل
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری ... صد نماید یک شود چون بفشری
[illegible]ت و اعداد نیست ... در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوش است ... پای معنی گیر صورت سرکش است
صورت سرکش گدازان کن برنج ... تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او ... خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را ... او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم و یک جوهر همه ... بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب ... بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره ... شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق ... تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری ... لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز ... گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا ... کز بریدن تیغ را نبود حیا

تمه داستان امرا و الباقی حدیث

زین سبب من تیغ کردم در غلاف ... تا که کژخوانی نخواند بر خلاف
آمدیم اندر تمامی داستان ... در وفاداری جمع راستان
کز پس این پیشوا برخاستند ... بر مقامش نایبی می‌خواستند
یک امیری زان امیران پیش رفت ... پیش آن قوم وفا اندیش رفت

منازعه امرای دوازده‌گانه و قتل نصاری

گفت اینک نایب آن مرد من ... نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست ... کین نیابت بعد از آن آن منست
آن امیر دیگر آمد از کمین ... دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود ... تا برآمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار ... بر کشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست ... درهم افتادند چون پیلان مست
هر امیری داشت خیلی بی کران ... تیغها بر کشیده آن زمان
صد هزاران مرد ترسا کشته شد ... تا ز سرهای بریده پشته شد

خون روان شد همچو سیل از چپ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود / آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت / بعد مردن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تنست / چون انار و جوز را بشکستنست
آنچه شیرینست گردد نار دانگ / وانچه او پوسیده است بود غیر بانگ
آنچه با معنیست خوش پیدا شود / وانچه او پوسیده است خود رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت پرست / زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم گردی فتا
جان بی معنی درین تن بی خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود با قیمتست / چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین / هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری میخری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده کان از دهان / می‌نماید دل چو در از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود / کز دهان او سیاهی دل نمود
نار خندان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند
یکزمانی صحبتی با اولیا / بهتر از صد ساله طاعت بی ریا
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی / چون بصاحب دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان درمیان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی / رو بجو اقبال را از مقبلی
دست زن در ذیل صاحب دولتی / تا ز افضالش بیابی نعمتی
صحبت صالح ترا صالح کند / صحبت طالح ترا طالح کند

تعظیم نعت مصطفی که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی / آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بر آن نام شریف / رو نهادندی بر آن وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه / ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر / در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نور احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان / نام احمد داشتندی مستهان
خوار [illegible] گشتند از فتن / از وزیر شوم رای شوم فن
مستهان و خوار گشتند آن فریق / گشته محروم از خود و شرط طریق
هم مخبط دینشان و حکمشان / از پی طومارهای کژ بیان
نام احمد این چنین یاری کند / تا که نورش چون مددکاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین / تا چه باشد ذات آن روح الامین

حکایت پادشاه جهود دیگر که بعد از آن پیدا شد و نصاری کشت

بعد ازین خونریز درمان ناپذیر / کاندر افتاد از بلای آن وزیر
یک شه دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج / سوره بر خوان و السما ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیگر قدم بر وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی
زانکه سر چون این کند زان گون ستم / زاولین جوید جبلی بیش و کم
نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آب شیرین و آب شور / در خلایق میرود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوش آب / آن چه میراثست اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری / شعله‌ها از گوهر پیغمبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه میدود / زانکه خور برجی ببرجی میرود
هر کرا با اختری پیوستگیست / مر ورا با اختر خود همتگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خونریز خو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اخترانند از ورای اختران / کاحتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از نقص و غسق / درمیان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها / مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور را وا یافته / روی از غیر خدا برتافته
هر کرا دامان عشقی نابده / زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کلست / بلبلان را عشق با روی گلست
گاو را رنگ از برون و مرد را / از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست / رنگ زشتان از سیاهابهٔ جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی این رنگ کثیف
آنچه از دریا بدریا میرود / از همانجا کامد آنجا میرود
از سر که سیلهای تیزرو / وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش کردن پادشاه جهود و بت را پهلوی آتش نهادن که هر که بت را سجده کرد از آتش رست اگر نه او را در آتش اندازم

آن جهود سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست / ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن بود
آب خنب و کوزه گر فانی شود / آب چشمه تازه و باقی بود
آب چون نار برونی را کشد / در درون سنگ و آهن کی رود
آهن و سنگست اصل نار و دود / فرع سرد و کبر و ترسا و جهود
بت سیاه آبست در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان
بت درون کوزه چون آب کدر / نفس شومت چشمه دان ای معتبر
آن بت منحوت چون سیل سیاه / نفس بتگر چشمه بر شاهراه
صد سبو را بشکند یکپاره سنگ / وآب چشمه میزهاند بیدرنگ
بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر / قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر زان / غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن / ای برادر واره از بوجهل تن

آوردن پادشاه جهود زن را با طفل که [illegible] و بسخن آمدن طفل و تحریض کردن خلق را بآتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود / پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
گفت ای زن پیش این بت سجده کن / ور نه در آتش بسوزی بی سخن
بود آن زن پاک دین و مومنه / سجدهٔ بت می‌نکرد آن موقنه
طفل ازو بستد در آتش در فکند / زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست زن تا سجده آرد پیش بت / بانگ زد آن طفل کانی لم امت
اندر آ مادر که من اینجا خوشم / گرچه در صورت میان آتشم

چشم‌بندست آتش از بهر حجاب / رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندرآ مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق
اندرآ و آب بین آتش مثال / از جهانی کآتش است آبش مثال
اندرآ اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ می‌دیدم گه زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ / در جهانی خوش‌هوای خوب‌رنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون / چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندرو عیسی‌دمی
نک جهانی نیست‌شکل هست‌ذات / وان جهان هست‌شکل بی‌ثبات
اندرآ مادر بحق مادری / بین که این آذر ندارد آذری
اندرآ مادر که اقبال آمدست / اندرآ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندرآ / تا ببینی قدرت و لطف خدا
من ز رحمت می‌گشایم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو
اندرآ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندرآیید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه
اندرآیید ای همه پروانه‌وار / اندرین بهره که دارد صد بهار
اندرآیید ای همه مست و خراب / اندرآیید ای همه عین عجاب
اندرآیید اندرین بحر عمیق / تا که گردد روح صافی در رحیق
مادرش انداخت خود را اندرو / دست او بگرفت طفل مهرخو
مادرش هم زان نشان گفتن گرفت / وصف در لطف حق گفتن گرفت
اندرآمد مادر آن طفل خرد / اندر آتش گوی دولت را ببرد
نعره می‌زد خلق را کای مردمان / اندر آتش بنگر این بوستان

درآمدن مادر طفل در میان آتش

بانگ می‌زد در میان آن گروه / پر همی شد جان خلقان از شکوه
خلق خود را بعد از آن بی‌خویشتن / می‌فکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست / زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع می‌کردند کآتش در میا
آن یهودی شد سیه‌رو و خجل / زان پشیمان زین سبب بیماردل
کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند / در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان اندرو پیچید شکر / دیو خود را هم سیه‌رو دید شکر
آنچه می‌مالید بر روی کسان / جمع شد در چهرهٔ آن ناکس آن
آنکه می‌درید جامهٔ خلق چست / شد دریده آن او وز ایشان درست

کج ماندن دهان شخصی که نام پیغمبر را بتسخر خوانده بود

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند / نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس می‌کردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
چون خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که‌مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست / وی همایون دل که آن بریان اوست
ای بسا سر گریه آخر خنده‌ایست / مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشکی روان رحمت بود
باش چون دولاب نالان چشم‌تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر
اشک خواهی رحم کن بر اشک‌بار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب پادشاه جهود با آتش جهان‌سوز

مرحمت فرمود سید عفو کرد / چون ز جرأت توبه کرد آن روی‌زرد
رو به آتش کرد شه کای تندخو / آن جهان‌سوز طبیعی خوت کو
چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می‌نبخشایی تو بر آتش‌پرست / آنکه نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی

چشم‌بندست ای عجب با هوش بند / چون نسوزاند چنین شعله بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم ای شمن / اندرآ تا تو ببینی تاب من
طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه‌رو / حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد / اندرو شادی ملیک دین نهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن / غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی آتش جهد / هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن / کین دو می‌زایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو ببالاتر نگر ای مرد نیک
کین سبب را آن سبب آورد پیش / بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
وان سببها کانبیا را رهبرست / آن سببها زین سببها برترست
کین سبب را آن سبب عامل کند / باز گاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها / وان سببهاست محرم انبیا
این سبب چه بود بتازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخه رسن را علتست / چرخه گردان را ندیدن زلتست
این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مرخ
باد آتش می‌شود از امر حق / هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی بصر

قصهٔ هود باد که در عهد هود قوم عاد را هلاک کرد با مرقع سجاع

گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق کی کردی میان قوم عاد
هود گرد مؤمنان خطی کشید / نرم می‌شد باد کانجا می‌رسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره می‌گسست اندر هوا
همچنان شیبان راعی می‌کشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسفندی هم نگشتی زان نشان
چون بجمعه می‌شد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
باد حرص گرگ و حرص گوسفند / دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
ز آتش شهوت نسوزد مرد دین / طاغیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون بامر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی واشناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش بقعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد مرغی شد پرید
هست تسبیحت بجای آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
از دهانت چون برآمد حمد حق / مرغ جنت سازدش رب الفلق
کوه طور از نور موسی شد برقص / صوفی کامل شد و رست از نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز

طنز و انکار کردن سلطان جهود و قبول ناکردن نصیحت خواص

این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران
بگذر از کشتن مکن این فعل بد / بعد ازین آتش مزن در جان خود
ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید

بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مومن سوز و بس / سوخت آتش خود مر ایشان را چو خس
آنکه او بوده است امّ الهاویه / هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان وی است / اصلها مر فرعها را در پی است
آب اندر حوض اگر زندانی است / باد نشفش می‌کند کارکانی است
می‌رهاند می‌برد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث العلم
ترتقی انفاسنا بالمنتقی / متحفا منا الی دار البقا
ثم تاتینا مکافات المقال / ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها / کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دائما / ذا فلا زلت علیه قائما
پارسی گوییم یعنی این کشش / ز آن طرف آید که آمد این چشش
چشم هر قومی بسویی مانده است / کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانند است باشد عاریت / عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر / چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب / لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زر اندودیت از ره نفکند / تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز جو آن قصه را / و اندر آن قصه طلب کن حصه را
در کلیله خوانده باشی لیک آن / قشر و افسانه بود و مغز جان

توکل و ترک جهد گفتن نخچیران با شیر

طایفهٔ نخچیر در وادی خوش / بودشان از شیر دایم کشمکش
بس که آن شیر از کمین در می‌ربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان به شیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر

جواب شیر نخچیران را و فایدهٔ جهد و اکتساب گفتن

بعد ازین اندر پی صیدی میا / تا نگردد تلخ بر ما این گیا
گفت آری گر وفا بینم نه مکر / مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاک فعل و مکر مردمم / من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم
مردم نفس از درونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لا یلدغ المؤمن شنید / قول پیغمبر بجان و دل گزید

ترجیح دادن نخچیران توکل و تسلیم را بر جهد و اکتساب

جمله گفتند ای حکیم با خبر / الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شر است / رو توکل کن توکل بهتر است
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق
گفت آری گر توکل رهبر است / این سبب هم سنت پیغمبر است
گفت پیغمبر به آواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو
در توکل جهد و کسب اولیترست / زانکه در ضمنش محبت مضمرست
جهد کن جهدی نما تا وارهی / ور تو از جهدش بمانی ابلهی

باز ترجیح نهادن نخچیران توکل و تسلیم را بر جهد و اکتساب

رو توکل کن تو با کسب ای عمو / جهد می‌کن کسب می‌کن مو بمو
قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق / لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق
نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا / بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌ش دام بود / آنکه جان پنداشت خون‌آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود / حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش / و آنکه او می‌جست اندر خانه‌ش
پس ازین کین کسبها از ضعف خاست / در توکل تکیه بر غیری خطاست
دیدهٔ ما چون بسی علت دروست / رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض / یابی اندر دید او کل غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا سوی صفا
چون به امر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد
گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی به دست بنده داد / بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخراندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد / بار بر دارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قابل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند / جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب
هین مخسب ای جبری بی‌اعتبار / جز به زیر آن درخت میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر خفتن در میان رهزنان / مرغ بی‌هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانکه بی‌شکری بود شوم و شنار / می‌برد بی‌شکر را در قعر نار
گر توکل می‌کنی در کار کن / کسب کن پس تکیه بر جبار کن
تکیه بر جبار کن تا وارهی / ور نه افتی در بلای گمرهی

باز ترجیح نخچیران توکل و تسلیم را بر جهد و اکتساب

جمله با وی بانگها برداشتند / کان حریصان که سببها کاشتند
صد هزار اندر هزاران مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه / که ز بن بر کنده شد زان مکر کوه
کرده مکر و حیله آن قوم خبیث / ور ز ما باور نداری این حدیث
کرده وصف مکرهاشان ذوالجلال / لتزول منه اقلال الجبال
غیر آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکال و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار / ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل بر مردی و گریختن او در سرای سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد

پیاده مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین

گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا بهندستان برد / بو که بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی خاک هندستان بر آب
پس سلیمان کرد در آبی ثبات / برد باد او را بسوی هیچ پنات
روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از چه سبب / بنگریدی باز گو ای پیک رب
ای عجب این کرده باشی بهر آن / تا شود آواره او از خان و مان
گفتش ای شاه جهان بی‌زوال / فهم کژ کرد و نمود او را خیال
من ورا از خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش بر رهگذر
که مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو بهندستان ستان
دیدمش اینجا و بس حیران شدم / در تفکر رفته سرگردان شدم
از عجب گفتم گر او را صد پرست / او بهندستان شدن دور اندرست
چون بامر حق بهندستان شدم / دیدمش آنجا و جانش بستدم
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال / از که برتابیم از حق ای وبال
شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مرسلین

باز ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم و فواید جهد گفتن

سعی ابرار و جهاد مومنان / تا بدین ساعت ز آغاز جهان
حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیلهاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد میکن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند / چند روزی جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا بارد است / مکرها در ترک دنیا وارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنکه حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وا رهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است / آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سربسته اندر آب زفت / از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود
آب نتواند مر او را غوطه داد / کش دل از نفخهٔ الهی گشت شاد
گرچه این جمله جهان ملک ویست / ملک در چشم دل او لاشیست
پس دهان دل ببند و مهر کن / تا بدانی سر علم من لدن
جهد حقست و دوا حقست و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد
گرچه این جمله جهان جهد شد / جهد کی در کام جاهل شهد شد

مقرر کردن نخچیران حیلتی در دفع شیر

زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و آهو و خرگوش و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان
جمع بنشستند یکجا آن وحوش / اوفتاده در میان جمله جوش
قسم هر روزش بیاید بی جگر / حاجتش نبود تقاضای دگر
عهد چون بستند رفتند از میان / سوی مرتع ایمن از شیر ژیان
هر کسی در پس روی ای سبزه‌خور / هر یکی در خون هر یک می‌شده

عاقبت شد اتفاق جمله‌شان / تا بیاید قرعه اندر میان
قرعه بر هر کو فتد او طعمه است / بی سخن شیر ژیان را لقمه است
هم برین کردند آن جمله قرار / قرعه آمد پس بر ... را اختیار
قرعه بر هر کو فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
چون بخرگوش آمد این ساغر بدور / بانگ زد خرگوش کاخر چند جور

تاخیر کردن خرگوش و منع و اعتراض نخچیران بر وی

قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو رو زود زود

جواب خرگوش مر نخچیران را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بمکرم زین بلا بیرون جهید
تا امان یابد بمکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی میخواندشان
کز فلک راه برون شو دیده بود / در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض دیگر نخچیران بر خرگوش

قوم گفتندش که ای خرگوش دار / خویش را اندازهٔ خرگوش دار
هین چه لافست این که از تو بهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پیست / ورنه این دم لایق چون تو کی است

جواب خرگوش نخچیران را

گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را / نبود اندر شیر و اندر اژدها
خانها سازد پر از حلوای تر / حق برو آن علم را بگشاد در
آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست / کوری آنکس که با حق در شکست
زاهد ششصد هزاران ساله را / پوزبندی ساخت آن گوساله را
[illegible] شیر علم دین کشید / تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوزبند / تا نگیرد شیر از آن علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد / کان بدریاها و گردونها نداد
چند صورت آخر ای صورت‌پرست / جان بی‌معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدم است / بنگر از آدم چه چیز او کم است
جان کم است آن صورت با تاب را / رو بجو آن گوهر نایاب را
شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور / چونکه جانش غرق شد در بحر نور
وصف صورت نیست اندر خامها / عالم و عادل بود در نامها
عالم و عادل همه معنیست بس / کش نیابی در مکان و پیش و پس
میزند بر تن ز سوی لامکان / می‌نگنجد در فلک خورشید جان

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت علم و منافع آن

این سخن پایان ندارد هوش دار / گوش سوی قصهٔ خرگوش دار
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین / مکر و شیر اندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو شده پنهان بدشت و کوه وحوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست / آدمی با حذر عاقل کسیست
خلق پنهان زشتشان و خوبشان / میزند در دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار / بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست / چونکه در تو میخلد دانی که هست

خارخار حسها و وسوسه / از هزاران کس یکی خوش منش
باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده / تا کیان را سرور خود کرده

باز جستن نخچیران سر و حیلهٔ او را

بعد از آن گفتند کای خرگوش جست / در میان آر آنچه در ادراک تست
ای که با شیری تو در پیچیده / باز گو رایی که اندیشیده
مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رای زن / مشورت کالمستشار مؤتمن
قول پیغمبر بجان باید شنود / باز گو تا چیست مقصود تو زود

پنهان داشتن خرگوش رای خود را

گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کین سه را خصمست بسیار و عدو / در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی دو الوداع / کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم / بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب / در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر / گفته ایشانش جواب و بی خبر
در مثال بسته گفتی رای را / تا نداند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو / وز سؤالش می نبردی غیر بو

باز آمدن بقصهٔ خرگوش

این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی خرگوش دلاور بازگرد
حاصل آن خرگوش رای خود نگفت / مکر اندیشید با خود طاق و جفت
با وحوش از نیک و بد نگشاد راز / سر خود در جان خود میداشت باز
ساعتی تأخیر کرد اندر شدن / بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر / خاک را میکند و میغرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان / خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند / چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست ریش / چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموارست و زیرش دامها / قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
عمر چون آبست وقت او را چو جو / خلق باطن ریگ جوی عمر تو
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو / سخت کم یابست رو او را بجو
هست آن ریگ ای پسر مرد خدا / کو بحق پیوست و شد از خود جدا
آب عذب دین همی جوشد ازو / طالبان را زان حیاتست و نمو
غیر مرد حق چو ریگ خشک دان / کاب عمرت را خورد او هر زمان
طالب حکمت شو از مرد حکیم / تا ازو گردی تو بینا و علیم
منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب
لوح حافظ لوح محفوظی شود / عقل او از روح محظوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا / بعد از آن شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر / او همی داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد / تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ / رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را / یا بپیوستن رگی بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته / بر که میخندی چه پا را بسته
وانکه پایش در ره کوشش شکست / در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد ازین فرمان رساند بر سپاه

تا کنون اختر اثر کردی درو / بعد ازین باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان / ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه‌ست ایمان تازه نیست / کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده تأویل حرف بکر را / خویش را تأویل کن نی ذکر را
فکر تو تأویل کرده ذکر را / ذکر را مان بگرد آن فکر را
بر هوا تأویل قرآن میکنی / پست و کژ شد از تو معنی سنی

نی از تأویل قرآن از روی هوا

ماند احوالت بدان طرفه مگس / کو همی پنداشت خود را هست کس
از خود او سرمست گشته بی شراب / ذره خود را بدیده آفتاب

قصهٔ تأویل مگس

وصف بازان را شنیده در بیان / گفته من عنقای وقتم بیگمان
آن مگس بر برگ کاه و بول خر / همچو کشتیبان همی افراشت سر
گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام / مدتی در فکر آن میمانده‌ام
اینک آن دریا و آن کشتی و من / مرد کشتیبان و اهل رای زن
بر سر دریا همی راند او عمد / مینمودش آن قدر بیرون ز حد
بود بیحد آن چمین نسبت بدو / آن نظر کو بیند آن را راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است / چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تأویل باطل چون مگس / وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تأویل بگذارد برای / آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این عبرت بود / روح او نی در خور صورت بود
همچو آن خرگوش کو بر شیر زد / روح او کی بود اندر خورد قد

پژولیدن شیر از دیر آمدن خرگوش نزد او

شیر میگفت از سر تیزی و خشم / کز ره گوشم عدو بربست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد / تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه / بانگ دیوانست و غولان آن همه
بردران ای دل تو ایشان را مه‌ایست / پوستشان برکن کشان جز پوست نیست
پوست چه بود گفتهای رنگ رنگ / چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان / این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب پوش / مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب / هر چه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار وفا جویی از آن / باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست / چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار / کان ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا / جز کیا و خطبه‌های انبیا
زانکه بوش پادشاهان از هواست / بارنامهٔ انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان برکنند / نام احمد تا ابد بر میزنند
نام احمد نام جملهٔ انبیاست / چونکه صد آمد نود هم پیش ماست

رجوع بقصهٔ مکر خرگوش

این سخن پایان ندارد ای پسر / قصهٔ خرگوش کو با شیر نر
در شدن خرگوش بس تأخیر کرد / مکر را با خویشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تأخیر دراز / تا بگوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل
بحر بی پایان بود عقل بشر / بحر را غواص باید ای پسر
صورت ما اندرین بحر عذاب / میدود چون کاسها بر روی آب
تا نشد پر بر سر آبست طشت / چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی / صورت ما موج یا از وی نمی
هر چه صورت می وسیلت سازدش / زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهنده راز را / تا نبیند تیر دور انداز را
اسب خود را یاوه داند وز ستیز / میدواند اسب خود در راه تیز

اسپ خود را یاوه داند آن جواد — واسپ خود او را کشان کرده چو باد

در فغان و جستجو آن خیره‌سر — هر طرف جویان و پرسان دربدر

کاو کند دزدید اسپ ما را کجست — این که زیر ران تست ای خواجه چیست

آری این اسپست لیکن اسپ کو — با خود آ ای شهسوار اسپ جو

در درون خود بیفزا درد را — تا ببینی سبز و سرخ و زرد را

وصفها را مستمع گوید براز — تا شناسد مرد اسپ خویش باز

جان ز پیدایی و نزدیکیست گم — چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم

کی ببینی سرخ و سبز و زرد را — تا نبینی پیش ازین سر ضیا

لیک چون در رنگ گم شد هوش تو — شد ز نور آن رنگها روپوش تو

چونکه شب آن رنگها مستور بود — پس بدیدی دید رنگ از نور بود

نیست دید رنگ بی نور برون — همچنین نور خیال اندرون

این برون از آفتاب و از سها — واندرون از عکس انوار علا

نور نور چشم خود نور دلست — نور چشم از نور دلها حاصلست

باز نور نور دل نور خداست — کو ز نور عقل و حس پاک و جداست

شب نبد نور و ندیدی رنگها — پس بضد نور پیدا شد ترا

شب ندیدی رنگ کان بی نور بود — رنگ چبود مهرهٔ کور و کبود

که نظر بر نور بود آنگه برنگ — ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ

دیدن نورست آنگه دید رنگ — وین بضد نور دانی بی درنگ

رنج و غم را حق پی آن آفرید — تا بدین ضد خوشدلی آید پدید

پس نهانیها بضد پیدا شود — چونکه حق را نیست ضد اخفا بود

پس بضد نور دانستی تو نور — ضد ضد را می‌نماید در صدور

نور حق را نیست ضدی در وجود — تا بضد او را توان پیدا نمود

لاجرم ابصارنا لا تدرکه — وهو یدرک بین تو از موسی و که

صورت از معنی چو شیر از بیشه دان — یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان

این سخن و آواز از اندیشه خاست — تو ندانی بحر اندیشه کجاست

لیک چون موج سخن دیدی لطیف — بحر آن دانی که هم باشد شریف

چون ز دانش موج اندیشه بتاخت — از سخن و آواز او صورت بساخت

از سخن صورت بزاد و باز مرد — موج خود را باز سوی بحر برد

صورت از بی‌صورتی آمد برون — باز شد کانا الیه راجعون

پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست — مصطفی فرمود دنیا ساعتیست

فکر ما تیریست از هو در هوا — در هوا کی پاید آید تا خدا

هر نفس نو می‌شود دنیا و ما — بی‌خبر از نو شدن اندر بقا

عمر چون جوی نو نو می‌رسد — مستمری می‌نماید در جسد

آن ز تیزی مستمر شکل آمدست — چون شرر کش تیز جنبانی بدست

شاخ آتش را بجنبانی بساز — در نظر آتش نماید بس دراز

این درازی مدت از تیزی صنع — می‌نماید سرعت انگیزی صنع

طالب این سر اگر علامه‌ایست — نک حسام الدین که سامی نامه‌ایست

وصفا و شرح مستغنی بود — رو حکایت گو که بیگه می‌شود

رسیدن خرگوش نزد شیر و خشم شیر بروی

شیر اندر آتش و در خشم و شور — دید کان خرگوش می‌آید ز دور

می‌دود بی دهشت و گستاخ او — خشمگین و تند و تیز و ترشرو

کز شکسته آمدن تهمت بود — وز دلیری دفع هر ریبت بود

چون رسید او پیشتر نزدیک صف — بانگ بر زد شیر های ای ناخلف

من که پیلان را ز هم بدریده‌ام — من که گوش شیر نر مالیده‌ام

نیم خرگوشی که باشد کو چنین — امر ما را افکند او بر زمین

ترک خواب و غفلت خرگوش کن — غره این شیر ای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش نزدیک شیر و مکر کردن او

گفت خرگوش الامان عذریم هست — گر دهد عفو خداوندیت دست

باز گویم چون تو دستوری دهی — تو خداوندی و من بنده رهی

گفت چه عذر ای قصور ابلهان — این زمان آیند در پیش شهان

مرغ بی‌وقتی سرت باید برید — عذر احمق را نمی‌باید شنید

عذر احمق بتر از جرمش بود — عذر نادان زهر دانش کش بود

عذرت ای خرگوش از دانش تهی — من چه خرگوشم که در گوشم نهی

گفت ای شه ناکسی را کس شمار — عذر استم‌دیده را گوشی بدار

خاص از بهر زکات جاه خود — گمرهی را تو مران از راه خود

بحر کو آبی به هر جو می‌دهد — هر خسی را بر سر و رو می‌نهد

کم نخواهد گشت دریا زین کرم — از کرم دریا نگردد بیش و کم

گفت دارم من کرم بر جای او — جامهٔ هر کس بِبُرم بالای او

گفت بشنو گر نباشم جای لطف — سر نهادم پیش اژدرهای عنف

من بوقت چاشت در راه آمدم — با رفیق خود سوی شاه آمدم

با من از بهر تو خرگوشی دگر — جفت و همره کرده بودند آن نفر

در ره شیری قصد خون بنده کرد — قصد هر دو همره آینده کرد

گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم — خواجه‌تاشان که آن درگهیم

گفت شاهنشه که باشد شرم دار — پیش من تو یاد هر ناکس میار

هم ترا و هم شهت را بردرم — گر تو با یارت بگردی از درم

گفتمش بگذار تا بار دگر — روی شه بینم برم از تو خبر

گفت همره را گرو نه پیش من — ورنه قربانی تو اندر کیش من

لابه کردیمش بسی سودی نکرد — یار من بستد مرا بگذاشت فرد

ماند آن همره گرو در پیش او — خون روان شد از دل بی‌خویش او

یارم از زفتی دو چندان بد که من — هم بلطف و هم بخوبی هم بتن

بعد ازین زان شیر این ره بسته شد — حال این بود با تو گفته شد

از وظیفه بعد ازین امید بر — حق همی گویم ترا والحق مر

جواب شیر خرگوش را و روانه شدن همراه او

گر وظیفه بایدت ره پاک کن — هین بیا و دفع آن بی‌باک کن

گفت بسم الله بیا تا او کجاست — پیش در شو گر همی گویی تو راست

تا سزای او و صد چون او دهم — ور دروغست این سزای تو دهم

اندر آمد چون قلاوزی به پیش — تا برد او را بسوی دام خویش

سوی چاهی کو نشانش کرده بود — چاه مغ را دام جانش کرده بود

می‌شدند آن هر دو تا نزدیک چاه — اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه

آب کاهی را بهامون می‌برد — آب کوهی را عجب چون می‌برد

دام مکر او کمند شیر بود — طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود

موسیی فرعون را تا رود نیل — می‌کشد با لشکر و جمع ثقیل

پشه نمرود را با نیم پر — می‌شکافد بی‌محابا درز سر

حال آنکو قول دشمن را شنود — بین جزای آنکه شد یار حسود

حال فرعونی که هامان را شنود — حال نمرودی که شیطان را شنود

دشمن ارچه دوستانه گویدت — دام دان گرچه ز دانه گویدت

گر ترا قندی دهد آن زهر دان — گر بتو لطفی کند آن قهر دان

چون قضا آید نبینی غیر پوست — دشمنان را باز نشناسی ز دوست

چون چنین شد ابتهال آغاز کن — ناله و تسبیح و روزه ساز کن

ناله می‌کن کای تو علام الغیوب — انتقام از ما مکش اندر ذنوب

یا کریم العفو ستار العیوب — زیر سنگ مکر بد ما را مکوب

گر سگی کردیم ای شیر آفرین — شیر را مگمار بر ما زین کمین

آب خوش را صورت آتش مده — اندر آتش صورت آبی منه

از شراب قهر چون مستی دهی — نیستها را صورت هستی دهی

چیست مستی بند چشم از دید چشم — تا نماید سنگ گوهر پشم یشم

چیست مستی حسها مبدل شدن — چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصه سلیمان و هدهد و بیان آنکه چون قضا آید چشمها بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند — جمله مرغان بخدمت آمدند

همزبان و محرم خود یافتند — پیش او یک یک بجان بشتافتند

جمله مرغان ترک کرده چیک چیک — با سلیمان گشته افصح من اخیک

همزبانی خویشی و پیوندیست
مرد با نامحرمان چون بندیست

غیر نطق و غیر ایما و سجل
صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

جمله مرغان هر یکی اسرار خود
از هنر وز دانش و از کار خود

با سلیمان یک بیک وا می‌نمود
از برای عرضه خود را می‌ستود

از تکبر نی و از هستی خویش
بهر آن تا ره دهد او را به پیش

چون بباید برده‌ای را خواجه‌ای
عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای

چونکه دارد از خریداریش ننگ
خود کند بیمار و شل و کر و لنگ

نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش
وان بیان صنعت و اندیشه‌اش

گفت ای شه یک هنر کان کهترست
باز گویم گفت کوته بهترست

گفت برگو تا کدامست آن هنر
گفت من آنگه که باشم اوج بر

بنگرم از اوج با چشم یقین
من ببینم آب در قعر زمین

تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ
از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ

ای سلیمان بهر لشکرگاه را
در سفر می‌دار این آگاه را

پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق
در بیابانهای بی آب عمیق

تا بیابی بهر لشکر آب را
در سفر سقا شوی اصحاب را

همره ما باشی و هم پیشوا
تا کنی تو آب پیدا بهر ما

باش همراه من اندر روز و شب
تا نه بیند از عطش لشکر تعب

بعد از آن هدهد بدان همره بود
زانکه از آب نهان آگاه بود

حسد بردن زاغ و طعنه او بر دعوی هدهد

زاغ چون بشنید آمد از حسد
با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد

از ادب نبود به پیش شه مقال
خاصه خود لاف دروغین و محال

گر مر او را این نظر بودی مدام
چون ندیدی زیر مشت خاک دام

چون گرفتار آمدی در دام او
چون قفص اندر شدی ناکام او

پس سلیمان گفت کای هدهد رواست
کز تو در اول قدح این درد خاست

چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ
پیش من لافی زنی آنگه دروغ

گفت ای شه بر من عور گدا
قول دشمن مشنو از بهر خدا

جواب هدهد زاغ را

گر به بطلانست دعوی کردنم
من نهادم سر ببر این گردنم

زاغ کو حکم قضا را منکرست
گر هزاران عقل دارد کافرست

در تو تا کافی بود از کافران
جای گند و شهوتی چون کاف ران

من ببینم دام را اندر هوا
گر نپوشد چشم عقلم را قضا

چون قضا آید شود دانش بخواب
مه سیه گردد بگیرد آفتاب

از قضا این تعبیه کی نادرست
از قضا دان کو قضا را منکرست

بوالبشر کو علم الاسما بگست
صد هزاران علمش اندر هر رگست

بستن قضا چشم آدم را از مراعات صریح نهی و ترک تاویل و خوردن گندم

اسم هر چیزی چنانک آن چیز هست
تا بپایان جان او را داد دست

هر لقب کو داد آن مبدل نشد
آنک چستش خواند او کاهل نشد

هر که او را مقبل و آزاد خواند
او عزیز و خرم و دلشاد ماند

اسم هر چیزی تو از دانا شنو
سر رمز علم الاسما شنو

اسم هر چیزی بر خالق سرش
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش

نزد موسی نام چوبش بد عصا
نزد خالق بود نامش اژدها

بد عمر را نام اینجا بت‌پرست
لیک مؤمن بود نامش در الست

آنک بد نزدیک ما نامش منی
پیش حق این نقش بد که با منی

صورتی بود این منی اندر عدم
پیش حق موجود نی بیش و نه کم

حاصل آمد این حقیقت نام او
پیش حضرت کان بود انجام او

مرد را بر عاقبت نامی نهد
نی بر آنکو عاریت نامی نهد

چشم آدم چون بنور پاک دید
جان و سر نامها گشتش پدید

چون ملک انوار حق در وی بیافت
در سجود افتاد و در خدمت شتافت

چون ملک نور حق دید از و
جمله افتادند در سجده برو

مدح این آدم که نامش میبرم
قاصرم گر تا قیامت بشمرم

این همه دانست و چون آمد قضا
دانش یک نهی شد بر وی خطا

کای عجب نهی از پی تحریم بود
یا بتاویلی بد و توهیم بود

در دلش تاویل چون ترجیح یافت
طبع در حیرت سوی گندم شتافت

باغبان را خار چون در پای رفت
دزد فرصت یافت کالا برد تفت

چون ز حیرت رست باز آمد براه
دید برده رخت دزد از کارگاه

ربنا انا ظلمنا گفت و آه
یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه

این قضا ابری بود خورشیدپوش
شیر و اژدرها بود زو در خروش

من اگر دامی نبینم گاه حکم
من نه تنها جاهلم در راه حکم

ای خنک آنکو نکوکاری گرفت
زور را بگذاشت او زاری گرفت

گر قضا پوشد سیه همچون شبت
هم قضا دستت بگیرد عاقبت

گر قضا صد بار قصد جان کند
هم قضا جانت دهد درمان کند

این قضا صد بار اگر راهت زند
بر فراز چرخ خرگاهت زند

از کرم دان این که می‌ترساندت
تا بملک ایمنی بنشاندت

این سخن پایان ندارد گشت دیر
گوش کن تو قصه خرگوش و شیر

پای کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

شیر با خرگوش چون همراه شد
ز غضب پر کینه و بدخواه شد

بود پیشاپیش خرگوش دلیر
ناگهان پا پس کشید از پیش شیر

چونکه نزد چاه آمد شیر دید
کز ره آن خرگوش پا واپس کشید

گفت پا واپس کشیدی تو چرا
پای را واپس مکش پیش اندر آ

گفت کو پایم که دست و پای رفت
جان من لرزید و دل از جای رفت

رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر
ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر

حق چو سیما را معرف خوانده است
چشم عارف سوی سیما مانده است

رنگ و بو غماز آمد چون جرس
از فرس آگه کند بانگ فرس

بانگ هر چیزی رساند زو خبر
تا بدانی بانگ خر از بانگ در

گفت پیغمبر بتمییز کسان
مرء مخفی لدی طی اللسان

رنگ رو از حال دل دارد نشان
رحمتم کن مهر من در دل نشان

رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر
رنگ روی زرد دارد صبر و نکر

در من آمد آنکه دست و پا برد
رنگ رو و قوت و سیما برد

آنکه در هر چه در آید بشکند
هر درخت از بیخ و از بن بر کند

در من آمد آنکه از وی گشت مات
آدمی و جانور جامد نبات

این خود اجزایند کلیات ازو
زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو

تا جهان گه صابرست و گه شکور
بوستان گه حله پوشد گاه عور

آفتابی کو بر آید نارگون
ساعتی دیگر شود او سرنگون

اختران تافته بر چار طاق
لحظه لحظه مبتلای احتراق

ماه کو افزود ز اختر در جمال
شد ز رنج دق او همچون خیال

این زمین با سکون با ادب
اندر آرد زلزله‌اش در لرز تب

ای بسا کز این بلای مرده ریگ
گشته است اندر جهان او خرد و ریگ

این هوا با روح آمد مقترن
چون قضا آید وبا گشت و عفن

آب خوش کو روح را همشیره شد
در غدیری زرد و تلخ و تیره شد

آتشی کو باد دارد در بروت
هم یکی بادی برو خواند موت

خاک کو شد مایه گل در بهار
ناگهان بادی آرد زو دمار

حال دریا ز اضطراب و جوش او
فهم کن تبدیلهای هوش او

چرخ سرگردان که اندر جستجوست
حال او چون حال فرزندان اوست

گه حضیض و گه میانه گاه اوج
اندرو از سعد و نحسی فوج فوج

گه شرف گاهی صعود و گه عروج
گه وبال و گه هبوط و گه رجوع

از خود ای جزوی ز کلها مختلط
فهم می‌کن حالت هر منبسط

چون نصیب مهتران درد و رنج
کهتران را کی تواند بود گنج

چونکه کلیات را رنجست و درد
جزو ایشان چون نباشد روی زرد

خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع
ز آب و خاک و آتش و باد است جمع

این عجب نبود که میش از گرگ جست
این عجب کین میش دل در گرگ بست

صلح دشمن دار باشد عاریت / دل بسوی جنگ یازد عاقبت
زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست

صلح اضداد است عمر این جهان / جنگ اضداد است عمر جاودان
روزکی چند از برای مصلحت / باهمند اندر وفا و مرحمت

عاقبت هر یک بجوهر بازگشت / هر یکی با جنس خود انباز گشت
لطف باری این پلنگ و گرگ را / الف داد و برد زیشان جنگ را

لطف حق این شیر را و گور را / الف دادست این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور گر فانی شود

خواند او بر شیر زین رو پندها / گفت من پس مانده‌ام زین رنجها
شیر گفتش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاص کاینستم غرض

پای او پس کشیدی تو چرا / میدهی بازیچه‌ای ای مر مرا

پرسیدن شیر سبب پای واپس کشیدن خرگوش که چیست

گفت آن شیر اندرین چه ساکن است / اندرین قلعه ز آفات ایمن است
یار من بستد ز من در چاه برد / برگرفتش از ره باری او برد

قعر چه بگزید هر کو عاقل است / زانکه در خلوت صفاهای دل است
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق

گفت پیش آ زخمم او را قاهر است / تو ببین کان شیر در چه حاضر است
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی

تا به پشت تو من ای کان کرم / چشم بگشایم بچه در بنگرم
چونکه شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر تا چه میدوید

چونکه در چه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر و او در تافت تاب

نگاه کردن شیر در چاه و عکس خود و آن خرگوش در چاه دیدن و افتادن

شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید / مر ورا بگذاشت اندر چه جهید

در فتاد اندر چهی کو کنده بود / زانکه ظلمش بر سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / اینچنین گفتند جمله عالمان

هر که ظالمتر چهش با هولتر / عدل فرمودست بدتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی میکنی / از برای خویش دامی میتنی

بر ضعیفان گر تو ظلمی میکنی / دانکه اندر قعر چاه بی‌بنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه میکنی اندازه کن

مر ضعیفان را تو بی‌خصمی مدان / از نبی اذا جاء نصر الله خوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیرا ابابیلت رسید

گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پر خون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی

شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید

اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن توی و آن زخم بر خود میزنی / بر خود آن دم تار لعنت میتنی

در خود آن بد را نمی‌بینی عیان / ورنه دشمن بوده‌ای خود را بجان
حمله بر خود میکنی ای ساده مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد

چون بقعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آنکش دگر کس مینمود

هر که دندان ضعیفی میکند / کار آن شیر غلط بین میکند
ای بدیده خال بد بر روی عم / عکس خال تست آن از عم مرم

مومنان آیینهٔ یکدیگرند / این خبر می از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشه کبود / زان سبب عالم کبودت مینمود

گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
مومن ار ینظر بنور الله نبود / غیب مومن را برهنه چون نمود

چونکه تو ینظر بنار الله بدی / نیکویی را وانبینی از بدی
اندک اندک نور را بر نار زن / تا شود نار تو نور ای بوالحزن

هم تو زن یا رب از آن آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور
کوه و دریا جمله در فرمان تست / آب و آتش ای خداوند آن تست

گر تو خواهی آتش آب خوش شود / ور نخواهی آب هم آتش شود
این طلب در ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یا رب داد تست

بی‌طلب تو این طلبمان داده / گنج احسان بر همه بگشاده
بی‌شمار و عد عطاها داده / باب رحمت بر همه بگشاده

بی‌طلب هم میدهی گنج نهان / رایگان بخشیده جان و جهان
در عدم کی بود ما را خود طلب / بی سبب کردی عطاهای عجب

جان و نان دادی و عمر جاودان / سایر نعمت که ناید در بیان
بکذا نعمها الی الاسلام / بالنبی المصطفی خیر الانام

چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت / سوی نخچیران دوان شد تا بدشت

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه افتاد

شیر را چون دید محو ظلم خویش / سوی قوم خود دوید از پیش پیش
شیر را چون دید کشته ظلم خود / میدوید او شادمان تا مرغزار

شیر را چون دید در چه کشته زار / چرخ میزد شادمان تا مرغزار
دست میزد چون رهید از دست مرگ / سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ

شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد / سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند / تا بالای درخت اشتافتند

با زبان شطأه شکر خدا / می سراید هر بر و برگی جدا
بی زبان هر بار و برگ و شاخها / می ستاید شکر و تسبیح خدا

که بپرورد اصل ما را ذوالعطا / تا درخت استغلظ آمد و استوی
جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاددل

در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو ماه بدر بی‌نقصان شوند
جسمشان رقصان و جانها خود مپرس / وانکه گرد جان از آنها خود مپرس

شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنین ننگی و آنگه این عجب / فخر دین خواهد که گویندش لقب

ای تو شیری در تک این چاه دهر / نفس چون خرگوش خونت ریخت و قهر
نفس خرگوشت بصحرا در چرا / تو بقعر این چه چون و چرا

سوی نخچیران دوید آن شیرگیر / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش‌ساز / کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز

مژده مژده کان عدوی جانها / کند قهر خالقش دندانها
مژده مژده کز قضا آن ظالم بجاه / اوفتاد از محض عدل در چاه

آنکه از چنگش بسی سرها بکوفت / همچو خس جاروب مرگش هم بروفت
آنکه جز ظلمش دگر کاری نبود / آه مظلومش گرفت و کوفت زود

گردنش بشکست و مغزش بر درید / جان ما از قید محنت وا رهید

جمع آمدن نخچیران بر خرگوش و ستودن او را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش / شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده کردندش همه صحراییان

تو فرشتهٔ آسمانی یا پری / نی تو عزرائیل شیران نری
هر چه هستی جان ما قربان تست / دست بردی دست و بازویت درست

راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو
بازگو تا چون سگالیدی بمکر / آن عوان را چون بمالیدی بمکر

بازگو تا قصه درمانها شود / بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو کز ظلم آن استم‌نما / صد هزاران زخم دارد جان ما

بازگو آن قصه کو شادی فزاست / جان ما را قوت و دل را دواست
گفت تایید خدا بد ای مهان / ورنه خرگوشی که باشد در جهان

قوتم بخشید و دل را نور داد / نور دل مر دست و پا را زور داد
از بر حق می‌رسد تفضیلها / باز از حق می‌رسد تبدیلها

جمله فضل اوست این ای [illegible] / سجده آرش از جان و از تن

پند دادن خرگوش نخچیران را که بدولت دوروزه غره مشوید

حق دور و نوبت این تابید را / می‌نشاید اهل ظن و دید را
چون نبوت میرسد منهای دولت / از چه شد پرباد آخر سبلت

یعنی ملک نوبتی شادی مکن / ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن
آنک ملکش برتر از نوبت تنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند

برتر از نوبت ملوک باقیند / دور دایم روحها با ساقیند
ترک این شرب ار بگویی یک دو روز / در کنی اندر شراب خلد پوز

یکدو روزی چه که دنیا باقیست / هر که ترکش کرد اندر جنت است
معنی الترک راحت گوش کن / بعد از آن جام بقا را نوش کن

بر سگان بگذار این مردار را / خرد بشکن شیشهٔ پندار را
ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زو بتر در اندرون

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست

دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو به دریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز

سنگها و کافران سنگدل / اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مر او را این ندا

سیر گشتی سیر گوید نه هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید / معده‌اش نعره‌زنان هل من مزید

حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونک جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها

این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود که کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را بازگون کژ تیرهاست

راست شو چون تیر و واره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان
چونک واگشتم ز پیکار برون / روی آوردم به پیکار درون

قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوتی خواهم ز حق دریاشکاف / تا به ناخن برکنم این کوه قاف

سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آنست آن که خود را بشکند
در بیان این شنو یک قصه / تا بری از سر گفتم حصه

آمدن رسول روم نزد عمر و دیدن فر او

مر عمر را آمد از قیصر رسول / در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسب و رخت را آنجا کشم

قوم گفتندش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست / همچو درویشان مر او را کازه‌ایست

ای برادر چون ببینی قصر او / چونک در چشم دلت رستست مو
چشم دل از مو و علت پاک آر / وانگهان دیدار قصرش چشم دار

هر که را هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود

چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را / کی بیابی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر ذره ببیند آفتاب

حق پدید است از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده

ور نبینی این جهان معدوم نیست / عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هر چه می‌خواهی ببین

نوح را گفتند امت کو ثواب / گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اند / لاجرم با دیده و نادیده‌اند

آدمی دیدست و باقی پوستست / دید آنست آنک دید دوستست
چونک دید دوست نبود کور به / ور سلیمانیست از وی مور به

چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسب را ضایع گذاشت

هر طرف اندر پی آن مرد کار / می‌شدی پرسان او دیوانه‌وار
کاین چنین مردی بود اندر جهان / وز جهان مانند جان باشد نهان

جست او را تاش چون بنده بود / لاجرم جوینده یابنده بود
دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت عمر نک به زیر آن نخیل

یافتن رسول روم عمر را در زیر درخت خرما

زیر خرما بن ز خلقان او جدا / زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا

آمد او آنجا و از دور ایستاد / مر عمر را دید و در لرز اوفتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول / حالتی خوش کرد بر جانش نزول

مهر و هیبت هست ضد همدگر / این دو ضد را جمع دید اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام / پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام

از شهانم هیبت و ترسی نبود / هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ / روی من زیشان نگردانید رنگ

بس شدستم در مصاف و کارزار / همچو شیر آن دم که باشد کار زار
بس که خوردم بس زدم زخم گران / دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران

بی‌سلاح این مرد خفته بر زمین / من به هفت اندام لرزان چیست این
هیبت حقست این از خلق نیست / هیبت این مرد صاحب دلق نیست

هر که ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد از وی جن و انس و هر که دید
اندرین فکرت به حرمت دست بست / بعد یک ساعت عمر از خواب جست

سلام کردن رسول روم بر عمر و جواب دادن عمر

کرد خدمت مر عمر را و سلام / گفت پیغمبر سلام آنگه کلام

پس علیکش گفت و او را پیش خواند / ایمنش کرد و به پیش خود نشاند
هر که ترسید مر ورا ایمن کنند / مرد دل ترسنده را ساکن کنند

لا تخافوا هست نزل خایفان / هست درخور از برای خایف آن
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس / درس چه دهی نیست او محتاج درس

آن دل از جا رفته را دلشاد کرد / خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق / وز صفات پاک حق نعم الرفیق

وز نوازشهای حق ابدال را / تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه است زان زیبا عروس / وین مقام آن خلوت آمد با عروس

جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز / وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده عام و خاصان را عروس / خلوت اندر شاه باشد با عروس

هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادرست اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد / وز سفرهای روانش یاد داد

وز زمانی کز زمان خالی بدست / وز مقام قدس که اجلالی بدست
وز هوایی کاندرو سیمرغ روح / پیش ازین دیدست پرواز و فتوح

هر یکی پروازش از آفاق بیش / وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت / جان او را طالب اسرار یافت

شیخ کامل بود و طالب مشتهی / مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت / تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

سؤال کردن رسول روم از عمر حقیقت جان را

مرد گفتش کای امیرالمؤمنین / جان ز بالا چون درآمد در زمین

مرغ بی‌اندازه چون شد در قفص / گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش / چون فسون خواند همی‌آید به جوش

از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق می‌زند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند / زو دو اسبه در عدم موجود راند

گفت در گوش گل و خندانش کرد / گفت با سنگ و عقیق کانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او

باز در گوشش دمد نکته مخوف / در رخ خورشید افتد صد کسوف
گفت با نی تا که شکر گشت او / گفت با آبی که کوثر گشت او

تا به گوش ابر آن گویا چه خواند / کو چو مشک از دیدهٔ خود اشک راند
تا به گوش خاک حق چه خوانده است / کو مراقب گشت و خامش مانده است

در تردد هر که او آشفته است / حق بگوشش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان / کان کنم یا این کنم ای مستعان
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف / زان دو یک را برگزیند زان کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار این پنبه اندر گوش جان
تا کنی فهم آن معماهاش را / تا کنی ادراک رمز و فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان / وحی چه بود گفتن از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد / وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حق است و جبر نیست / این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبر آن اماره خودکامه نیست
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش / ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگر است / قطره‌ها اندر صدفها گوهر است
هست بیرون قطره خرد و بزرگ / در صدف در است خرد و سترگ
طبع ناف آهو است آن قوم را / از برون خون و ز درونشان مشکها
تو مگو کین مایه بیرون خون بود / چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کین مس برون بد محتقر / در دل اکسیر چون گشتست زر
اختیار و جبر در تو بد خیال / چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره است باشد آن جماد / در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست خوان / تا چه باشد قوت آن جان جان
نانست قوت تن و لیکن در نگر / تا که قوت جان جان چه شد ای پسر
گوشت پاره آدمی از زور جان / می شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کن شق الحجر / زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز / جان بسوی عرش آرد ترکتاز

اضافت کردن آدم زلت را بخویش که ربنا ظلمنا انفسنا و اضافت ابلیس گناه را بخدا که رب بما اغویتنی

ور زبان گوید ز اسرار نهان / آتش افروزد بسوزد این جهان
کرد حق و کرد ما هر دو ببین / کرد ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجد است / فعل ما آثار خلق ایزد است
زانکه ناطق حرف بیند یا غرض / کی شود یکدم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف / پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
لیک هست آن فعل ما مختار ما / زو جزا که یار ما که مار ما
آن زمان که پیش بینی آن زمال / تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان / چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر / وا ندارد کارش از کار دگر
گفت ایزد جان ما را هست کرد / چون غم آرد آنکه زو خود هست کرد
گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن
نی که تقدیر و قضای من بد آن / چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت من هم پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین / یار را خوش کن برنجان و ببین
یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار

مثل در بیان جبر و اختیار و توضیح آن

دست کان لرزان بود از ارتعاش / وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زین پشیمانی که لرزانیدیش / مرتعش را کی پشیمان دیدیش

بحث

بحث عقلیست این چه عقل آن حیله گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقام دیگر است / باده جان را قوام دیگر است
آن زمان که بحث عقلی ساز بود / این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان / بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
سوی حس و سوی عقل او کامل است / گرچه خود نسبت بجان او جاهل است
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی / لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانکه بینایی که نورش بازغ است / از دلیل چون عصا کش فارغ است
یک پیمبر زنان تیر ابری / تو لب نانی بجویی در بدر

تفسیر آیه و هو معکم اینما کنتم الآیه

بار دیگر ما بقصه آمدیم / ما از آن قصه برون خود کی شدیم
گر بجهل آییم آن زندان اوست / ور بعلم آییم آن ایوان اوست
گر بخواب آییم مستان ویم / ور به بیداری ببستان ویم
گر بگرییم ابر پر زرق ویم / ور بخندیم آن زمان برق ویم
گر بخشم و جنگ عکس قهر اوست / ور بصلح و مهر عکس عذر اوست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ
چون الف گر تو مجرد می شوی / اندرین ره مرد مفرد می شوی
جهد کن تا ترک غیر حق کنی / دل ازین دنیای فانی بر کنی
این سخن را نیست پایان ای پسر / از رسول روم برگو با عمر

دیگر بار سؤال کردن رسول روم از عمر سبب ابتلای روح بجسم

چون ز عمران آن رسول این را شنید / روشنی در دلش آمد پدید
محو شد پیشش سؤال و هم جواب / گشت فارغ از خطا و از صواب
اصل را دریافت بگذشت از فروع / بهر حکمت کرد در پرسش رجوع
با عمر گفت او چه حکمت بود و سر / حبس آن صافی درین جای کدر
آب صافی در گلی پنهان شده / جان صافی بسته ابدان شده
فایده فرما که این حکمت چه بود / مرغ را اندر قفس کردن چه سود
گفت تو بحث شگرفی می کنی / معنیی را بند حرفی می کنی
حبس کردی معنی آزاد را / بند حرفی کرده تو باد را
از برای فایده این کرده / تو که خود از فایده در پرده
آنکه از وی فایده زاییده شد / چون نبیند آنچه ما را دیده شد
صد هزاران فایده است و هر یکی / صد هزاران پیش آن یک اندکی
آن دم نطقت که جزو جزوهاست / فایده شد کل کل خالی چراست
آن دم نطقی که جان جانهاست / چون بود خالی ز معنی گوی راست
تو که جزوی کار تو با فایده است / پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فایده نبود مگو / ور بود هل اعتراض و شکر گو
شکر یزدان طوق هر گردن بود / نی جدال و ترش کردن رو بود
گر ترش رو کردن آمد شکر و بس / همچو سرکه شکرگویی نیست کس
سرکه را گر راه باید در جگر / گو برو سرکنگبین شو از شکر
معنی اندر شعر جز با خبط نیست / چون فلاسنگست و اندر ضبط نیست
آن رسول از خود بشد زین یک دو جام / نی رسالت یاد ماندش نی پیام

در بیان من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

آن رسول اینجا رسید و شاه شد / واله اندر قدرت الله شد
سیل چون آمد بدریا محو گشت / منع پیش تیغ شمسی صحو گشت
سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بمزرع کشت گشت
چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان / گشت بینایی شد آنجا دیدبان
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد / در وجود زنده‌ای پیوسته شد

وای آن زن که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست
چونکه در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا
گر بخوانی و نه‌ای قرآن‌پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو برخوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانی است / می‌نجوید رستن از نادانی است
روحهایی کز قفصها رسته‌اند / انبیا و رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید ز دین / که ره رستن ترا اینست این
ما بدین رستیم زین تنگین قفص / غیر این ره نیست چاره زین قفص
خویش را رنجور سازی زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار
کاشتهار خلق بند محکم است / در ره این از بند آهن کی کم است
یک حکایت بشنو ای یار شفیق / تا بدانی شرط این بحر عمیق
بشنو اکنون داستانی در مثال / تا شوی واقف بر اسرار مقال
تاجری بود و ورا یک طوطیی / در قفص محبوس زیبا طوطیی

قصهٔ بازرگان که طوطی محبوس او را پیغام داد بطوطیان هندوستان در وقت رفتن تاجر بهندوستان از گرفتاری و غربت و شوق ملاقات ایشان

چونکه بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیکمرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کارمت از خطهٔ هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت / گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در بوستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی درمیان مرغزار
یاد آرید آن محبتهای ما / حق مجلسها و صحبتهای ما
یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود / من قدحها می‌خورم پر خون خود
گر همی خواهی که بدهی داد من / یک قدح می نوش کن بر یاد من
یا بیاد این فتادهٔ خاک بیز / زانچه خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعده‌های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بدبندگیست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای جفای تو ز دولت خوبتر / وانتقام تو ز جان محبوبتر
نار تو اینست نورت چون بود / ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو / وز لطافت کس نیابد غور تو
فی المثل حورت اگر عریان شود / عالم ار گریان بود خندان شود
نالم و ترسم که او باور کند / وز کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد / بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
عشق من بر صد ازین هر دو شد / چون نباشد عشق کز دو ضد بود
واللّه ار زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشیست / جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست
عاشق کلست و خود کلست او / عاشق خویشست و عشق خویش‌جو

صفت اجنحهٔ طیور الهی سبحانه عز و جل شانه و عظم کبریائه

قصهٔ طوطی جان زین سان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغی ضعیف بی‌گناه / واندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی شکر و گله / در زمین و چرخ افتد زلزله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا

ذلت او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نه که در وهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چارجو
باز میگردیم ازین ای دوستان / سوی مرغ و تاجر هندوستان
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن واللّه اعلم بالصواب

دیدن خواجه طوطیان را در هندوستان و پیغام رسانیدن بایشان

مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونکه تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید
مرکب استانید و پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویشست با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن‌وشست / وانچه بجهد از زبان چون آتشست
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گاه از روی لاف
زانکه تاریکست و هر سو پنبه‌زار / درمیان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / زان سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی‌دمند / یکدمی زخمند و یکدم مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح‌آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و زین حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر شود
صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانکه صحت یافت وز پرهیز رست / طالب مسکین میان تب در است

در تفسیر قول شیخ عطار رحمة الله علیه تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

گفت پیغمبر که ای طالب جری / هین مکن با هیچ مطلوبی مری
گفت احمد گر منی خواهی [illegible] / هین مکن با هیچ مطلوبی جدل
در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه‌ای سباح و نی دریایی / در میفکن خویش از خودرایی
کان ز قعر بحر گوهر آورد / وز زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تکلیفست و ریو
جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود
هر چه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار
ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی بکین

تعظیم کردن ساحران موسی را که چه فرمایی اول عصا اندازی تو یا اجازت [illegible]

لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را معظم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آن تست / گر همی خواهی عصا افکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم دینشان را خرید / کز مری آن دست و پاشان را برید
ساحران چون حق او بشناختند / دست و پا در جرم او درباختند
لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه کامل مخور می‌باش لال

چون تو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چو بزاید شیرنوش / مدتی خاموش باشد جمله گوش
مدتی می بایدش لب دوختن / از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش و تی تی میکند / خویشتن را گنگ گیتی میکند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش
زانکه اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندرا
وادخلوا الابیات من ابوابها / اطلبوا الارزاق من اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی طمع نیست
مبدعست و تابع استاد نی / مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانهٔ / دلق و اشکی گیر در ویرانهٔ
زانکه آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آمد آدم بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب می باش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشیدست باز
تو چه دانی ذوق آب دیدهٔ دل / زانکه چون خر شد تویی با چکل
تو چه دانی قدر آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیرهٔ / دان که با دیو لعین همشیرهٔ
لقمهٔ کو نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال / عشق و رقت زاید از کسب کمال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیدهٔ اسپی که کره خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشها / لقمه بحر و گوهرش اندیشها
زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان / میل خدمت عزم سوی آن جهان
زاید از لقمهٔ حلال ای مه حضور / در دل پاک تو و در دیده نور
این سخن پایان ندارد ای کیا / بحث بازرگان و طوطی کن بیا

باز گفتن خواجهٔ بازرگان آنچه از طوطیان هندوستان دیده بود و ابلاغ پیغام

کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل دوستکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچه گفتی وآنچه دیدی بازگو
گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان
که چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بی دانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروه طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکتهٔ کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که آن جست از کمان
وانگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست / وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی شریکی جمله مخلوق خداست / آن موالید ار چه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمرو / عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر
مدتی سالی همی زاید درد / دردها را آفریند حق نه مرد
زید رامی آن دم ار مرد از وجل / دردها می زاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او / زید را ز اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدان منسوب دار / گر چه هست آن جمله صنع کردگار

همچنین کشت و دم و دام و جماع / آن موالیدست حق را مستطاع
بسته درهای موالید از سبب / چون پشیمان شد ولی زان دست رب
اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز آرندش ز راه
گفته ناگفته کند از فتح باب / تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب
از همه دلها که آن نکته شنید / آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها / باز خوان من آیة او ننسها
آیة انسوهم ذکری بخوان / قدرت نسیان نهادنشان بدان
چون بتذکیر و بنسیان قادرند / بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون بنسیان بست او راه نظر / کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتم سخریة اهل السمو / از نبی برخوان که تا انسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست / صاحب دل شاه دلهای شماست
مرغ دل آمد عمل بی هیچ شک / پس نباشد مردم الا مردمک
مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد
من تمام این نیارم گفت از آن / منع می آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان / با ویست و وی رسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی / میکند هر شب ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر میکند / آن صدفها را پر از در میکند
آن همه اندیشهٔ پیشانها / می شناسد از هدایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو / تا در اسباب بگشاید بتو
پیشهٔ زرگر به آهنگر نشد / خوی این خوشخو بدان منکر نشد
پیشها و خلقها همچون جهیز / سوی خصم آیند روز رستخیز
پیشها و خلقها از بعد خواب / واپس آید هم بخصم خود شتاب
صورتی کان بنهادت غایبست / هم بر آن تصویر حشرت واجبست
پیشها و اندیشها در وقت صبح / هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها
هر چه پیشی سوی اصل خود رود / جزو سوی کل خود راجع شود

شنیدن طوطی حرکات طوطی هند را و مردن در قفس از سبب

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین / بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید / خواجه برجست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین / این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من / ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من / راح و روح و روضه و ریحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود روی از روی آن بر تافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون تویی گویا چه گویم مر ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان میکند / گر چه هر چه گوییش آن میکند
ای زبان هم گنج بی پایان تویی / ای زبان هم رنج بی درمان تویی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان تویی / هم انیس وحشت هجران تویی
هم چو خسرو بر سر یاران تویی / هم بیس و ظلمت کفران تویی
چند امانم میدهی ای بی امان / ای تو زه کرده بکین من کمان
نک بپرانیده مرغ مرا / در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده / یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا نور ظلمت سوز من / ای دریغا صبح روز افروز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من / ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنجست نادان تا ابد / خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ بدم با روی تو / وز زبد صافی بدم در جوی تو
این دریغاها خیال دیدنست / وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت حق بود و با حق چاره نیست / کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست

فرع دید آمد عمل بی هیچ شک

غیرت آن باشد که او غیر همه‌ست / آنکه افزون از بیان و دمدمه‌ست
ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا شدی
طوطی من مرغ زیرکسار من / ترجمان فکرت و اسرار من
هر چه روزی داد و ناداد آیدم / او ز اول گفته تا یاد آیدم
طوطیی کاید ز وحی آواز او / پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان / عکس او را دیده تو بر این و آن
می‌برد شادیت را تو شاد ازو / می‌پذیری ظلم را چون داد ازو
ای که جان را بهر تن می‌سوختی / سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کآتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خونریز شد
آنکه او هشیار خود تندست و مست / چون بود او چون قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه‌اندیش من / قافیهٔ دولت تویی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن / حرف چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را بر هم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل / وان غمی را که نداند جبرئیل
وان دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی / من نه اثباتم منم بی ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی در باختم
جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند / جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
جمله شاهان پست پست خویش را / جمله خلقان مست مست خویش را
می‌شود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار
بیدلان را دلبران جسته بجان / جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو به نسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان / آب هم جوید بعالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت می‌کشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند / ورنه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پس زبون وسوسه باشی دلا / گر طرب را بازدانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکرست / بی‌مرادی نی مراد دلبرست
هر ستاره‌اش خونبهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال
ما بهای خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دلبردگی
من دلش جسته به صد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیده‌ای / ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
ای گرانجان خوار دیدستی مرا / زانکه بس ارزان خریدستی مرا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی بقرصی نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان / ورنه هم لبها بسوزد هم دهان
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب رو ترش باشد نهان

تفسیر قول حکیم سنائی غزنوی ۞ بهر چه از دوست وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان

تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سر لدن

بهر چه از راه دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا و در معنی قول
رسول صلی الله علیه و آله انا سعد الغیور و انا اغیر من سعد
و الله سبحانه اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار / هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین / بر درش بنشستنش باشد حیف و غبن
دستبوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه
چون بپای دست کرد و پا نکرد / هست سربازی نشان مرد مرد
گرچه سر بر پا نهادن خدمت است / پیش آن خدمت خطا و زلت است
شاه را غیرت بود بر هر که او / بو گزیند بعد از آنکه دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله / آن خلقان فرع حق بی اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون ننالم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روز افروز او
ناخوش او خوش بود در جان من / جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت میکنم / من نیم شاکی روایت میکنم
دل همی گوید ازو رنجیده‌ام / وز نفاق سست می‌خندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک تویی / چونکه یکها محو شد آنک تویی
این من و ما بهر آن بر ساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا تو با ما و تو یک جو سر شوی / عاقبت محض خیال دلبر شوی
تا من و تو ما همه یکجان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیان و از سخن
چشم جسمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست / تو مگو که لایق آن دیدنست
آنکه او بستهٔ غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکات روی خوب ای خوبرو / شرح جان شرحه شرحه باز گو
کز کرشم غمزهٔ غمازه‌ای / بر دلم بنهاد داغ تازه‌ای
من حلالش کردم از خونم بریخت / من همی گفتم حلال او می‌گریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چه بهانه میکنی شیدات را / ای بهانه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که از گل شد جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست / حادثان میرند و حقشان وارثست

در کوشش

صبح شد ای صبح را پشت و پناه
عذر مخدومی حسام الدین بخواه

عذرخواه عقل کل و جان تویی
جان جان و تابش مرجان تویی

تافت نور صبح و ما از نور تو
در صبوحی با می منصور تو

داده تو چون چنین دارد مرا
باده که بود کو طرب آرد مرا

باده در جوشش گدای جوش ماست
چرخ در گردش گدای هوش ماست

باده از ما مست شد نی ما ازو
قالب از ما هست شد نی ما ازو

ما چو زنبوریم و قالبها چو موم
خانه خانه کرده قالب را چو موم

بس دراز است این حدیث خواجه گو
تا شود پیدا که چون شد حال او

رجوع بحکایت خواجه تاجر آن که فرماید

خواجه اندر آتش و درد و حنین
صد پراکنده همی گفت این چنین

گه تناقض گاه ناز و گه نیاز
گاه سودای حقیقت گه مجاز

مرد غرقه گشته جانی می‌کند
دست را در هر گیاهی می‌زند

تا کدامش دست گیرد در خطر
دست و پایی می‌زند از بیم سر

دوست دارد یار این آشفتگی
کوشش بیهوده به از خفتگی

آنکه او شاهست او بیکار نیست
ناله از وی طرفه کو بیمار نیست

بهر این فرمود رحمان ای پسر
کل یوم هو فی شان ای پسر

اندرین ره می‌تراش و می‌خراش
تا دم آخر دمی فارغ مباش

تا دم آخر دمی آخر بود
که عنایت با تو صاحب سر بود

هر چه کوشد جان که در مرد و زنست
گوش و چشم شاه جان بر روزنست

این سخن پایان ندارد ای عمو
قصه طوطی و خواجه باز گو

بیرون افکندن خواجه طوطی مرده را از قفس و پریدن طوطی

بعد از آنش از قفس بیرون فکند
طوطیک پرید تا شاخ بلند

طوطی مرده چنان پرواز کرد
کآفتاب از شرق ترکی تاز کرد

خواجه حیران گشت اندر کار مرغ
بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ

روی بالا کرد و گفت ای عندلیب
از بیان حال خودمان ده نصیب

او چه کرد آنجا که تو آموختی
ساختی مکری و ما را سوختی

چشم ما از مکر خود بردوختی
سوختی ما را و خود افروختی

گفت طوطی کو بفعلم پند داد
که رها کن لطف آواز و گشاد

زانکه آوازت ترا در بند کرد
خویش مرده پی این پند کرد

یعنی ای مطرب شده با عام و خاص
مرده شو چون من که تا یابی خلاص

دانه باشی مرغکانت بر چنند
غنچه باشی کودکانت بر کنند

دانه پنهان کن بکلی دام شو
غنچه پنهان کن گیاه بام شو

هر که داد او حسن خود را در مزاد
صد قضای بد سوی او رو نهاد

چشمها و خشمها و رشکها
بر سرش ریزد چو آب از مشکها

دشمنان او را ز غیرت می‌درند
دوستان هم روزگارش می‌برند

آنکه غافل باشد از کشت بهار
او چه داند قیمت این روزگار

در پناه لطف حق باید گریخت
کو هزاران لطف بر ارواح ریخت

تا پناهی یابی آنگه چون پناه
آب و آتش مر ترا گردد سپاه

نوح و موسی را نه دریا یار شد
نی بر اعداشان بکین قهار شد

آتش ابراهیم را نه قلعه بود
تا بر آورد از دل نمرود دود

کوه یحیی را نه سوی خویش خواند
قاصدانش را بزخم سنگ راند

گفت ای یحیی بیا در من گریز
تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و بهندوستان رفتن

یک دو پندش داد طوطی پر مذاق
بعد از آن گفتش سلام الفراق

الوداع ای خواجه کردی مرحمت
کردی آزادم ز قید مظلمت

الوداع ای خواجه رفتم تا وطن
هم شوی آزاد روزی همچو من

خواجه گفتش فی امان الله برو
مر مرا اکنون نمودی راه نو

سوی هندستان اصلی رو نهاد
بعد شدت از فرج دل شاد شد

خواجه با خود گفت کین پند منست
راه او گیرم که این ره روشنست

حال من کمتر ز طوطی کی بود
جان چنین باید که نیکوپی بود

مثل در اینکه تن چون قفس است و مرغ جان در او چو طوطی است

تن قفس شکلست تن شد خار جان
در فریب داخلان و خارجان

اینش گوید من شوم همراز تو
وآنش گوید نی منم انباز تو

اینش گوید نیست چون تو در وجود
در کمال و فضل و در احسان و جود

آنش گوید هر دو عالم آن تست
جمله جانهامان طفیل جان تست

اینش گوید کای عیش و خرمی
آنش گوید کاه نوش و فرهی

او چو بیند خلق را سرمست خویش
از تکبر می‌رود از دست خویش

او نداند که هزاران را چو او
دیو افکندست اندر آب جو

لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست
کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ایست

آتشش پنهان و ذوقش آشکار
دود او پیدا شود پایان کار

تو مگو آن مدح را من کی خورم
از طمع می‌گوید او پی می‌برم

مادحت گر هجو گوید بر ملا
روزها سوزد دلت زان سوزها

گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن
کان طمع که داشت از تو شد زیان

آن اثر می‌ماندت در اندرون
در مدیح این حالتت هست آزمون

آن اثر هم روزها باقی بود
مایهٔ کبر و خداع جان شود

لیک ننماید چو شیرینست مدح
بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح

همچو مطبوخست و حب کان را خوری
تا به دیری شورش و رنج اندری

ور خوری حلوا بود ذوقش دمی
این اثر چون آن نمی‌پاید همی

چون نمی‌پاید همی پاید نهان
هر ضدی را تو به ضد او بدان

چون شکر پاید نهان تاثیر او
بعد حینی دمل آرد نیش جو

ور حب و مطبوخ خوردی ای فتی
اندرون شد پاک از اخلاط کثیف

نفس از بس مدحها فرعون شد
کن ذلیل النفس هونا لا تسد

تا توانی بنده شو سلطان مباش
زخم کش چون گوی شو چوگان مباش

ورنه چون لطفت نماند وین جمال
از تو آید آن حریفان را ملال

آن جماعت کت همی دادند ریو
چون ببینندت بگویندت که دیو

جمله گویندت چو بینندت به در
مرده‌ای از گور خود بر کرده سر

همچو امرد که خدا نامش کنند
تا بدین سالوس در دامش کنند

چونکه بدنامی برآمد ریش او
دیو را ننگ آید از تفتیش او

دیو سوی آدمی شد بهر شر
سوی تو ناید که از دیوی بتر

تا تو بودی آدمی دیو از پیت
می‌دوید و می‌چشانید از میت

چون شدی در خوی دیوی استوار
می‌گریزد از تو دیو ای نابکار

آنکه اندر دامنت آویخت او
چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

تفسیر قول خدای تعالی و تقدس ما شاء الله کان آنچه که فرموده

این همه گفتیم لیکن در بسیج
بی عنایات خدا هیچیم هیچ

بی عنایات حق و خاصان حق
گر ملک باشد سیاهستش ورق

ای خدای قادر بیچند و چون
واقفی بر حال بیرون و درون

ای خدا ای فضل تو حاجت روا
با تو یاد هیچ کس نبود روا

این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای
تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای

قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش
متصل گردان به دریاهای خویش

قطره‌ای علمست اندر جان من
وارهانش از هوا وز خاک تن

پیش از آن کین خاکها خسفش کنند
پیش از آن کین بادها نشفش کنند

گرچه چون نشفش کند تو قادری
کش ازیشان وا ستانی وا خری

قطره‌ای کو در هوا شد یا که ریخت
از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت

گر در آید در عدم یا صد عدم
چون بخوانیش او کند از سر قدم

صد هزاران ضد ضد را می‌کشد
بازشان حکم تو بیرون می‌کشد

از عدمها سوی هستی هر زمان
هست یا رب کاروان در کاروان

خاصه هر شب جمله افکار و عقول
نیست گردد جمله در بحر نغول

باز وقت صبح آن اللهیان
بر زنند از بحر سر چون ماهیان

در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ
از هزیمت رفته در دریای مرگ

زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر
در گلستان نوحه کرده بر خضر

باز فرمان آید از سالار ده / مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آنچه خوردی واده ای مرگ سیاه / از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر عقل یکدم با خود آر / دمبدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین / پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمن
زانبهی برگ پنهان گشته شاخ / زانبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کل است / بوی آن گلزار و سرو و سنبل است
ای برادر یک دم از خود دور شو / با خود آ و غرق بحر نور شو
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاوزست و رهبر مر ترا / می برد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نورساز / شد ز بویی دیده یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او در گریه و آشوب باش
چون تو شیرین نیستی فرهاد باش / چون نه لیلی چو مجنون گرد فاش
بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی
این باغ را اشنو از جان و دل / تا بکل بیرون شوی از آب و گل
پند او را از دل و جان گوش کن / گوش را جان ساز و جان را نوش کن

از کلام قطب العارفین حکیم سنائی علیه الرحمة

این حکیم غزنوی شیخ کبیر / گفته است این پند نیکو یادگیر
پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند
در بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش
در بیان این شنو یک داستان / تا بدانی اعتقاد راستان

قصه پیر چنگی که در عهد عمر که در روز بینوائی از بهر خدا چنگ زد

آن شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن / مردگان را جان در آرد در بدن
یا رسیل بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را
یا چو داود از خوشی نغمها / جان بدی سوی بستان خدا
سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیده صدساله را
انبیا را در درون هم نغمهاست / طالبان را زان حیات بی بهاست
نشنود آن نغمها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمه پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی
سوره الرحمن بخوان ای مستعدی / تا شوی بیرون ز پریان منتهی
معشر الجن سوره رحمن بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان
نغمهای اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها بر زنید / وین خیال و وهم یکسو افکنید
کار اندیشانست زان سوی پی / گرددت روشن چو گرد ره بری
ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نروید و نزاد
گر بگویم شمه زان نغمها / جانها سر بر زنند از دخمها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما
جانهای مرده اندر گور تن / بر جهند ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست
چون ز صوت اولیا آگه شوند / از طرب گویند چون تازه شوند

ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی حجیب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر تویی / سر تویی چه جای صاحب سر تویی
چون شدی من کان لله از وله / من ترا باشم که کان الله له
گه توی گویم ترا گاهی منم / هر چه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی
ظلمتی را کآفتابش بر نداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
هر کجا تاریکی آمد ناسزا / از فروغ ما شود شمس و ضحا
آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما می گشود
آب خواه از جو بجو خواه از سبو / کین سبو را هم مدد باشد ز جو
نور خواه از مه طلب خواهی ز خور / نور مه هم ز آفتابست ای پسر
خواه از آدم گیر نورش خواه از و / خواه از خم گیر می خواه از کدو
کین کدو با خم پیوستست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
مقتبس شو زود چون یابی نجوم / گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
گفت طوبی من رآنی مصطفا / والذی یبصر لمن وجهی رآ
چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید آن را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان
خواه نور از اولین بستان بجان / خواه از نور پسین فرقی مدان
خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین

در بیان این حدیث که ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را / در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر که را میخواست جان بخشید و رفت
نفحه دیگر رسید آگاه باش / تا نمانی هم ازین ای خواجه تاش
جان آتش یافت زان آتش کشی / جان مرده یافت در خود جنبشی
جان ناری یافت از وی انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبیست این / همچو جنبشهای حیوان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان / زهرهاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی منتها / باز خوان فابین ان یحملنها
ورنه خود اشفقن منها چون بدی / گرنه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگر گونه این میداد دست / لقمه چندی در آمد ره ببست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو / وقت لقمانست ای لقمه برو
از برای لقمه وین خار خار / از کف لقمان برون آرید خار
در کف او خار سایه اش نیز نیست / لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آن را که خرما دیده / زانکه بس نان کور و بس نادیده
جان لقمان کو گلستان خداست / پای جانش خسته خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار / مصطفی زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ
ای بگشته زین طلب از کو بکو / چند گویی کین گلستان کو و کو
پیش ازان کین خار پا بیرون کنی / چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کو می نگنجد در جهان / در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی / کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل / تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تانیثست و جان / نام تانیثش نهند این تازیان

لیک از تأنیث جان را باک نیست / روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مونث وز مذکر برترست / این نه آن جانست کز خشک و ترست
این نه آن جانست کافزاید ز نان / یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده است و خوش و عین خوشی / بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی
مرتشی هست از شهوت خوشی / صد خوشی بی جو دست اندر کشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود / کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تأثیر وفا / پس شکر کی از شکر باشد جدا
زهر محبست انکه باشد چو فنا / هب لنا یا ربنا نعم الورا
عاشق از حق چون غذا یابد رحیق / عقل آنجا گم شود ای خوش رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود / گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست / تا فرشته لا نشد آهرمنیست
او بقول و فعل یار ما بود / چون بحکم حال آیی لا بود
لا نشد چون او نشد از هست نیست / چونکه طوعا لا نشد کرها بسیست
جان کمالست و ندای او کمال / مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت / زان دمی کاندر دمیدم در دلت
ای بلال این گلبنت را کن سپار / خیز و مبل وار جان مسکن شمار
زان دمی کادم ازو مدهوش گشت / هوش اهل آسمان بیهوش گشت
مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت / شد نمازش از شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک بر نداشت / تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس / یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملالی یار خامش کردمی / گر همو مهلت بدادی یکدمی
لیک میگوید بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست / چون بما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد صفات / بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانکه این هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان / جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمن دارشان جسمست صرف / چون زیاد از نرد او اسمیست صرف
او بخاک اندر شد و کل خاک شد / این نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املح است / زان حدیث با نمک او افصح است
این نمک باقیست از میراث او / با تواند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو / پیش هستت جان پیش اندیش کو
گر ترا خود راست پیش و پس داری گمان / بسته جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بی جهتها ذات پاک روشنست
برگشا از نور پاک شه نظر / تا نپنداری تو چون کوته نظر
که همینی در غم و شادی و بس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
روز بارانست میرو تا بشب / نی ازین باران از آن باران رب
هست باران از جز این باران جان / می نبیند این دو را جز چشم جان
چشم جان را باز کن نیکو نگر / تا از آن باران عیان بینی خبر

سوال کردن عایشه از حضرت رسالت که باران بارید و تو سوی گورستان رفتی چونست که جامه‌ات تر نشد

مصطفی روزی بگورستان برفت / با جنازهٔ یاری از یاران رفت
خاک را در گور او آگنده کرد / زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان / دستها بر کرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند / وانکه گوشستش عبارت میکند
گوش کر محرمان آوازها بشنوند / غافلان آوازها را نشنوند
با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک میگویند راز

همچو بطان سر فرو برده به آب / گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاوس کرد
جمله پیدا از کمین جود دمیست / ور قدیمیم این جمله عالم فانیست
کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم میرود پرده دران
منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چو نازک مغز در بانگ دهل
خویشتن مشغول میسازند و غرق / چشم میدزدند زان لمعان برق
چشم میدزدند آنجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مامنی
چون ز گورستان پیمبر بازگشت / سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بر وی می نهاد
بر عمامه و روی او و موی او / بر گریبان و تن و بازوی او
گفت پیغمبر چه میجویی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه هایت میبجویم در طلب / تر نمی بینم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر فکندی از ازار / گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک جیب / چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما / هست ابری دیگر و دیگر سما
این چنین باران ز ابر دیگرست / رحمت حق در زنوش مضمرست
بشنو از قول سنایی در رموز / معنی تا واقف آیی بر کنوز
گر تو بگشایی ز باطن دیده / زود یابی سر نه گزیده

تفسیر ابیات حکیم سنایی قدس الله سره العزیز که فرموده است

آسمانهاست در ولایت جان / کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست / کوههای بلند و دریاهاست

پیر دانا اندرین معنی بگفت / در حقیقت زین صدف بی در سفت
غیب را ابری و آبی دیگرست / آسمان و آفتابی دیگرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید / باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی / هست باران از پی پژمردگی
این چنین باران ز ابر دیگرست / رحمت حق در زنوش مضمرست
نفع باران بهاری بوالعجب / باغ را باران پاییزی چو تب
باغ را باران نیسانی طرب / باز باران خزانی همچو تب
همچنین سرما و باد و آفتاب / بر تفاوت دان و سر رشته بیاب
همچنین در غیب انواعست این / در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از وی سبزه زار
فعل باران بهاری در درخت / آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان / عیب آن از باد جان افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید / آنکه جانی داشت بر جانش گزید
قول پیغمبر شنو ای جان من / دور کن از خویشتن انکار و ظن
آنکه جامد بود خود واقف نشد / وای آن جانی که او عارف نشد

در معنی این حدیث که اغتنموا برد الربیع فانه یفعل بابدانکم ما یفعل باشجارکم و اجتنبوا برد الخریف فانه یفعل بابدانکم ما یفعل باشجارکم صدق رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم تسلیما کثیرا

گفت پیغمبر ز سرمای بهار / تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن میکند / کان بهاران با درختان میکند
لیک بگریزید از برد خزان / کان کند کو کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده‌اند / هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
بیخبر بودند از جان آن گروه / کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست / عقل و جان عین بهارست و بقاست
مر ترا عقلیست جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس بتاویل این بود کانفاس پاک / چون بهارست و حیات برگ و تاک

از حدیث اولیا نرم و درشت / تن مپوشان زانک دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست / مایهٔ صدق و یقین و بندگیست
زانک زو بستان جانها زنده است / زین جواهر بحر دل آکنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود / گر ز باغ دل خلالی کم بود

دیگر بار سؤال عایشه از حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و جواب دادن آن حضرت او را

پس سؤالش کرد صدیقه بصدق / باخضوع و باخشوع از جوش عشق
کای خلاصهٔ هستی و زبدهٔ وجود / حکمت باران امروزین چه بود
این ز بارانهای رحمت بود یا / بهر تهدیدست و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود / یا ز پاییزی پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غم است / کز مصیبت بر نژاد آدم است
گر بر آن آتش بماندی آدمی / بس خرابی در فتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان / حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست / هوشیاری این جهان را آفتست
هوشیاری زان جهانست و چو آن / غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح میرسد / تا نغرد در جهان حرص و حسد
ور ترشح بیشتر گردد ز غیب / نی هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو / سوی قصهٔ مرد مطرب باز رو
مطربی کز وی جهان شد پر طرب / رسته ز آوازش خیالات عجب

رجوع بقصهٔ پیر چنگی و مخلص آن و لطف الهی جل شانه و عظمت کبریائه

از نوایش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه گیر شد
باز گرچه پیل باشد بیکران / پشه اش سازد ضعیف و ناتوان
پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پاردم
گشت آواز لطیف جانفزاش / ناخوش و مکروه و زشت و دلخراش
آن نوای رشک زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور / که بود از عکس دمشان نفخ صور
اندرونی کاندرو نهاست از او / نیستی کین هستهامان هست از او
کهربای فکر و هر آواز او / لذت الهام و وحی و راز او
چونک مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت شد الله جو / سوی گورستان یثرب آه گو
گفت خواهم از حق ابریشم بها / کو بنیکویی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از غم و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندرین جا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار / مست این صحرای غیب و لاله زار
بی پر و بی پا سفر می کردمی / بی لب و دندان شکر میخوردمی
ذکر و فکری خالی از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی می دیدمی / ورد و ریحان بی کفی می چیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل / عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدان ایوب از پا تا بفرق / پاک شد از رنجها چون نور شرق
... ده چندان که هست / نیست نزد آن جهان جز تنگ و پست
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ / در نگنجیدی درو زین نیم برخ

کاین زمین و آسمان بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وان جهانی کاندرین خوابم نمود / از گشایش پر و بالم را گشود
آن جهان و راه شان پیدا بدی / کم کسی یک لحظه آنجا پا بدی
امر می آمد که نی طامع مشو / چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی میزد آنجا جان او / در فضای رحمت و احسان او

در خواب دیدن عمر هاتف را که چندین زر از بیت المال آن مرد را ده که در گورستان خفته است او والله اعلم

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خواب از خویشتن نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و زنگ و تاجیک و عرب / فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ / فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست / جوهر و اعراض میگردند هست
گر نمی آید بلی زیشان ولی / آمدنشان از عدم باشد بلی
آنچه گفتم از فهم چوب و سنگ / در بیانش قصه بشنو بیدرنگ
استن حنانه از هجر رسول / ناله میزد همچو ارباب عقول

نالیدن ستون حنانه از فراق حضرت رسالت صلوات الله و سلامه علیه چون منبر ساخته شد که جماعت انبوه شد گفتند ما روی مبارک ترا نمی بینیم و شنیدن اصحاب ناله او را

صدق الله
صدق

در میان مجلس وعظ آنچنان / کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
در تحیر مانده اصحاب رسول / کز چه می نالد ستون با عرض و طول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون / گفت جانم از فراقت گشت خون
از فراق تو مرا چون سوخت جان / چون ننالم بی تو ای جان جهان
مسندت من بودم از من تاختی / بر سر منبر تو مسند ساختی
پس رسولش گفت کای نیکو درخت / ای شده با سر تو همراز بخت
گر بخواهی سازمت پر از نخل / تا برد شرقی و غربی از تو دخل
گفت میخواهی ترا نخلی کنند / شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند / تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش / بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین / تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر کرا یزدان بخواند / از همه کار جهان بیکار ماند
هر کرا باشد ز یزدان کار و بار / یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
وانکه او را نبود از اسرار داد / کی کند تصدیق او نالهٔ جماد
گوید آری نی ز دل بهر وفاق / تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نیندی واقفان امر کن / در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان / افکندشان نیم وهمی در گمان
که بظن تقلید و استدلالشان / قایمست و جمله پر و بالشان
شبهه ای انگیزد آن شیطان دون / در فتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده ور / کز ثباتش کوه گردد خیره سر
پای نابینا عصا باشد عصا / تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر / اهل دین را کیست سلطان بصیر
با عصا کوران اگر ره دیده اند / در پناه خلق روشن دیده اند
گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران مرده اندی در جهان
نی ز کوران کشت آید نی درود / نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالتان / در شکستی چوب استدلالتان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر / آن عصا را خرد بشکن ای ضریر

او عصاتان داد تا پیش آمدید
آن عصا از خشم هم بر وی زدید

حلقهٔ کوران به چه کار اندرید
دیده‌بان را در میانه آورید

دامن او گیر کو دادت عصا
در نگر کادم چها دید از عصا

معجزهٔ موسی و احمد را نگر
چون عصا شد مار و استن با خبر

از عصا ماری و از استن حنین
پنج نوبت می‌زنند از بهر دین

گر نه نامعقول بودی این مزه
کی بدی حاجت به چندین معجزه

هر چه معقولست عقلش می‌خورد
بی بیان معجزه بی جزر و مد

این طریق بکر نامعقول بین
در دل هر مقبلی مقبول بین

همچنان کز بیم آدم دیو و دد
در جزایر در رمیدند از حسد

هم ز بیم معجزات انبیا
سر کشیده منکران زیر گیا

تا بناموس مسلمانی زیند
در تلبس تا ندانی که کیند

همچو قلابان بر آن نقد تباه
نقره می‌مالند و نام پادشاه

ظاهر الفاظشان توحید و شرع
باطن آن همچو در نان تخم صرع

فلسفی را زهره نه تا دم زند
دم زند دین حقش بر هم زند

دست و پای او جماد و جان او
هر چه گوید آن دو در فرمان او

با زبان گر چه که تهمت می‌نهند
دست و پاهاشان گواهی می‌دهند

اظهار معجزهٔ پیغمبر صلی الله علیه و آله به سخن آمدن حصات در دست ابوجهل لعین و گواهی دادن بر حقیت رسول ع

سنگها اندر کف بوجهل بود
گفت ای احمد بگو این چیست زود

گر رسولی چیست در مشتم نهان
چون خبر داری ز راز آسمان

گفت چون خواهی بگویم آن چهاست
یا بگویند آنکه ما حقیم و راست

گفت بوجهل این دوم نادرترست
گفت آری حق از آن قادرترست

گفت شش پاره حجر در دست تست
بشنو از هر یک تو تسبیحی درست

از میان مشت او هر پاره سنگ
در شهادت گفتن آمد بی درنگ

لا اله گفت و الا الله گفت
گوهر احمد رسول الله سفت

چون شنید از سنگها بوجهل این
زد ز خشم این سنگها را بر زمین

گفت نبود مثل تو ساحر دگر
ساحران را سر توی و تاج سر

چون بدید آن معجزه بوجهل تفت
گشت در خشم و بسوی خانه رفت

ره گرفت و رفت از پیش رسول
اوفتاد اندر چه آن شب جهول

خاک بر فرقش که بد کور و لعین
چشم ابلیس آمد خاک این

این سخن انیست آخر ای عمو
قصهٔ آن پیر چنگی باز گو

بازگرد و حال مطرب گوش دار
زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار

پیغام رسانیدن عمر به پیر چنگی آواز رواداد مر او را والسلام

بانگ آمد مر عمر را کای عمر
بندهٔ ما را ز حاجت باز خر

بنده‌ای داریم خاص و محترم
سوی گورستان تو رنجه کن قدم

ای عمر برجه ز بیت المال عام
هفتصد دینار بر کف نه تمام

پیش او بر کای تو ما را اختیار
این قدر بستان کنون معذور دار

این قدر از بهر ابریشم بها
خرج کن چون خرج شد اینجا بیا

پس عمر زان هیبت آواز جست
تا میان را بهر آن خدمت ببست

سوی گورستان عمر بنهاد رو
در بغل همیان دوان در جستجو

گرد گورستان دوانه شد بسی
غیر آن پیر او ندید آنجا کسی

گفت این نبود دگر باره دوید
مانده گشت و غیر آن پیر او ندید

گفت حق فرمود ما را بنده است
صافی و شایسته و فرخنده است

پیر چنگی کی بود خاص خدا
حبذا ای سر پنهان حبذا

بار دیگر گرد گورستان بگشت
همچو آن شیر شکاری گرد دشت

چون یقین گشتش که غیر پیر نیست
گفت در ظلمت دل روشن بسیست

آمد او با صد ادب آنجا نشست
بر عمر عطسه فتاد و پیر جست

مر عمر را دید و ماند اندر شگفت
عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت

گفت در باطن خدایا از تو داد
محتسب بر پیرک چنگی فتاد

چون نظر اندر رخ آن پیر کرد
دید او را شرمسار و روی زرد

پس عمر گفتش مترس از من مرم
کت بشارتها ز حق آورده‌ام

چند یزدان مدحت خوی تو کرد
تا عمر را عاشق روی تو کرد

پیش من بنشین و مهجوری مساز
تا بگوشت گویم از اقبال راز

حق سلامت می‌کند می‌پرسدت
چونی از رنج و غمان بی‌حدت

نک قراضهٔ چند ابریشم بها
خرج کن این را و باز اینجا بیا

پیر این بشنید و بر خود می‌طپید
دست می‌خایید و جامه می‌درید

بانگ می‌زد کای خدای بی‌نظیر
بس که از شرم آب شد بیچاره پیر

چون بسی بگریست و از حد رفت درد
چنگ را زد بر زمین و خرد کرد

گفت ای بوده حجابم از اله
ای مرا تو راه‌زن از شاهراه

ای بخورده خون من هفتاد سال
ای ز تو رویم سیه پیش کمال

ای خدای با عطای با وفا
رحم کن بر عمر رفته در جفا

داد حق عمری که هر روزی از آن
کس نداند قیمت آن در جهان

خرج کردم عمر خود را دم بدم
در دمیدم جمله را در زیر و بم

آه کز یاد ره و پردهٔ عراق
رفت از یادم دم تلخ فراق

وای کز تری زیرافکند خرد
خشک شد کشت دل من دل بمرد

وای کز آواز این بیست و چهار
کاروان بگذشت و بیگه شد نهار

ای خدا فریاد زین فریادخواه
داد خواهم نی ز کس زین دادخواه

عمر شد هشتاد سال از من جهان
داد خود را چون نیابم در جهان

داد خود از کس نیابم جز مگر
زانکه نیست از من بمن نزدیکتر

کین منی از وی رسد دم دم مرا
پس ورا بینم چو این شد کم مرا

همچو آن کو با تو باشد زر شمر
سوی او داری نه سوی خود نظر

گردانیدن عمر او را از مقام گریه که هستی است بمقام استغراق والله یعلم الحق

همچنین در گریه و در نالهٔ او
می‌شمرد او جرم چندین سالهٔ او

پس عمر گفتش که این زاری تو
هست هم آثار هشیاری تو

راه فانی گشته راه دیگرست
زانکه هشیاری گناه دیگرست

هست هشیاری ز یاد ما مضی
ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا

آتش اندر زن به هر دو تا بکی
پر گره باشی ازین هر دو چو نی

تا گره با نی بود همراز نیست
همنشین آن لب و آواز نیست

چون بطوف خود بطوفی مرتدی
چون بخانه آمدی هم با خودی

ای خبرهات از خبرده بی‌خبر
توبهٔ تو از گناه تو بتر

ای تو از حال گذشته توبه جو
کی کنی توبه ازین توبه بگو

گاه بانگ زیر را قبله کنی
گاه گریهٔ زار را قبله زنی

چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد
جان پیر از اندرون بیدار شد

همچو جان بی گریه و بی خنده شد
جانش رفت و جان دیگر زنده شد

حیرتی آمد درونش آن زمان
که برون شد از زمین و آسمان

جستجویی از ورای جستجو
من نمی‌دانم تو می‌دانی بگو

حال و قالی از ورای حال و قال
غرقه گشته در جمال ذوالجلال

غرقه‌ای نی که خلاصی باشدش
یا بجز دریا کسی بشناسدش

عقل جزو از کل گویا نیستی
گر تقاضا بر تقاضا نیستی

چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد
موج آن دریا بدینجا می‌رسد

چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید
پیر و حالش روی در پرده کشید

پیر دامن را ز گفت و گو فشاند
نیم گفته در دهان ما بماند

از پی این عیش و عشرت ساختن
صد هزاران جان بشاید باختن

در شکار بیشهٔ جان باز باش
همچو خورشید جهان جانباز باش

جان فشان افتاد خورشید بلند
می‌شود هر دم تهی پر می‌کنند

جان فشان ای آفتاب معنوی
مر جهان کهنه را بنما نوی

در وجود آدمی عقل و روان
می‌رسد از غیب چون آب روان

هر زمان از غیب نو نو می‌رسد
وز جهان تن برون شو می‌رسد

گفت پیغمبر که دایم بهر پند
کای خدا تو منفقان را سیر دار
وی خدایا ممسکان را در جهان
ای خدایا ممسکان را ده تلف
ای بسا امساک کز انفاق به
کاشتران قربان همی کردند تا
چون غلام یاغیی کو عدل کرد
طرفه‌تر آنکو همی پنداشت عدل
عدل این یاغی و دادش نزد شاه
بهر این مؤمن همی گوید ز بیم
آن درم دادن سخی را لایق است
گر بریزد برگهای این چنار
هر که کارد گردد انبارش تهی
این جهان نفیست در اثبات جو
گر تهی تا نشدن زین آشیان
یک خلیفه بود در ایام پیش
رایت اکرام و جود افراشته
در جهان خاک ابر و آب بود
قبله حاجت در دروازه‌اش
اندر ایام چنین سلطان داد
یک شب اعرابی زنی مر شوی را
نانمان نی نانخورشمان درد و رشک
قرص مه را قرص نان پنداشته
خویش و بیگانه شده از ما رمان
مر عرب را فخر غزو است و عطا

پس دعای آن دو فرشته که هر روز بر آید بسکوید اللهم اعط کل منفق خلفا اللهم اعط کل ممسک تلفا و بیان آنکه منفق مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوا

وی خدایا منفقان را ده خلف
منفق و ممسک محل پی بود
مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بیکران
چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز جو از واصلی
مال شه بر باغیان او بذل کرد
در نبی انذار اهل غفلت است
گر سخاوت کرده ام ایشان را
بنده پندارد که او خود عدل کرد
چه فزاید دوری روی سیاه
سروران مکه در حرب رسول

بیان آنکه هر در راه خدا دهی عوض دهند

جان سپردن خود سخای عاشق است
نان دهی از بهر حق نانت دهند
برگ بی برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال
لیک اندر مزرعه باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد
صورتت صفرست در معنات جو
جان شو و تلخ پیش تیغ بر

داستان مرد اعرابی و خلیفه بغداد که کرم داشت والسلام

فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و کان از بخششش صاف آمده
مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله
رفته در عالم بجود آوازه‌اش
هم عجم هم روم هم ترک و عرب

قصه اعرابی و ماجرای زن با او بسبب فاقه و درویشی

گفت و از حد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و جفا ما می‌کشیم
کوزه مان نی آبمان از دیده اشک
جامه ما روز تاب آفتاب
دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما
بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک
در عرب تو همچو اندر خط خطا
چه خطا ما بی خطا در تشیم

دو فرشته خوش منادی می‌کنند
هر درمشان را عوض ده صد هزار
تو مده الا زیان اندر زیان
چون محل باشد مؤثر می‌شود
تا نباشی از عداد کافران
امر حق را در نیابد هر دلی
کان همه انفاقهاشان حسرت است
مال شه را بر سپاه کین بذل کرد
بودشان قربان نباید قبول
در نماز اهدنا الصراط المستقیم
جان دهی از بهر حق جانت دهند
کی کند فضل الهت پایمال
اشتر و موش و حواشیهاش خورد
جان چه باشد پای شیرین بحر
گوش کن تا بر من این داستان
کرده حاتم را غلام جود خویش
جود او از قاف تا قاف آمده
سوی بخشش قافله در قافله
مانده از جود و سخایش در عجب
بشنو اکنون داستانی با کشاد
جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
شب نهالین و لحاف از ماهتاب
روز و شب از روزی اندیشی ما
مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
چه نوا ما در دو غم را مفرشیم

چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم
چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم
زین نمط زن ماجرا گفتی بسی
تا بکی این حرص و خواری کشیم
یک مهمان چون رسد آید بدوست
بهر این گفتند دانایان بفن
تو مرید و میهمان آن کسی
نیست چیره چون تو چیره کند
همچو عشق گوگشته داروی چشم
قحط ده سال ار ندیدی در صور
از خدا بوی نه او را نی اثر
دیو بنموده ورا هم نقش خویش
خرده گیرد در سخن بر بایزید
بی‌نوا از خوان و نان آسمان
الصلا ساده دلان پیچ پیچ
در بباید تا که سر آدمی
چونکه پیدا گشت کو چیزی نبود
لیک نادر طالب آید کز فروغ
او بقصد نیک خود جایی رسد
چون تحری در دل شب قبله را
ماجرا چون می نهان کنیم
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو
شکر می‌گوید خدا را فاخته
باز و بست شاه را کرده نوید

ما به تیغ فقر بی‌سر گشته‌ایم
شب نخفتیم روز باشد هیچ هیچ
مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم
گر کسی مهمان رسد گر من منم
پرواز خدعه جارست پیش شوی
گر عطا و فقر گشتیم خوار
غرق اندر بحر و ژرف آتشیم
تا که از روزی درآید میهمان

مغرور شدن مردان محتاج بمدعیان مزور و ایشان را شیخ و واصل پنداشتن و بربسته را از بر رسته ناشناختن

نور جویند و تر آنکر بند
چون گدا را نوری به اندرون
چه کشد در دیده‌ها الا که پشم
حال ما اینست در فقر و عنا
چشمها بگشا و اندر ما نگر
ظاهر ما چون درون مدعی
دعوتش افزون ز شیث و بوالبشر
حرف درویشان بدزدیده بسی
ابلهی کو یزید ابدالم و پیش
حرف درویشان ز دیده زبانی
ننگ دارد از درون او یزید
هرکه دارد مرو را چون بایزید
پیش او نشناخت هیچ اکنون
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام
تا خوری از خوان جود او سیر هیچ
سالها بر وعده فردا کسان
آشکارا گردد از پیش و کمی
زیر دیوار تنش گنجست یا

در بیان آنکه نادر افتد که مرید در مدعی مزور اعتقاد ببندد که او کسیست و بدین اعتقاد بمقامی برسد که شیخ او در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نرساند و شیخش را گزند رساند ولیکن بنادر

قبله‌ی او آن نماز او روا
مدعی را قحط جان اندر سرست
بهر ناموس پس مزور جان کنم
شوی گفتش چند جویی دخل و کشت

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقر بیان کردن

چون نمی‌باید بگو وی پیکو
اندرین عالم هزاران جانور
بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد می‌گوید خدا را عندلیب
از همه مردار ببریده امید
نخوت و دعوی و کبر و فراست

در درون چه بود تا هیچ هیچ
شب بخسید و نقش از هیچ کم
بسوختیم از اضطراب و اضطرار
شهر ما بهار بیمار ازوی
وانکه گفتش میهمان سازیم دوست
میهمان چشمان باید شدن
کو پس مانده حاصلت را ز حسی
نور کی یابند از وی دیگران
هیچ مهمانی مبا مغرور ما
در دلش ظلمت زبانش شعشعی
تا بخواند بر سلیمان آن فسون
تا کمان آید که هست او خود کسی
روز محشر حشر گردد با یزید
نایب حق و خلیفه زاده‌ام
گرد آن دیگ گشته فرد انارسان
خانه مارست و مور و اژدها
عمر طالب رفته کاهی چیز شو
در حق او نافع آید آن دروغ
گرچه جان پنداشت آن آمد پدید
لیک ما را قحط نان بر ظاهرست
خود چه ماند از عمر افزونتر گذشت
زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
سبزه خوش عیش نی زیر و زبر
کاقتمادر زرق ترتیب اندحب
دور کن از دل که تا یابی نجات

همچنین از پشه گیری تا به پیل شد عیال الله و حق نعم المعیل
این همه غمها که اندر سینه‌هاست از بخار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست اینچنین شد وانچنان وسواس ماست
دانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ایست جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا دانکه شیرین میکند کل را خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین میزید او تلخ مرد هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا میکشند آنکه فربه‌تر مر او را میکشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر چند گیری این فسانهٔ زر ز سر
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود چون رسن‌تابان نه واپس‌تر رود
جفت مایی جفت باید هم صفت تا برآید در مصالح مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر در دو جفت کفش و موزه درنگر
گر یکی جفت از دو تنگ آید به پا هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال آن یکی خالی و آن پر مال مال
من روم سوی قناعت دل قوی تو چرا سوی شناعت میروی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز زین نسق میگفت با زن تا به روز

نصیحت کردن زن اعرابی شوهر را که سخن از مقام خود افزون مگو لم تقولون ما لا تفعلون و اگرچه این سخنها راستست اما این مقام توکل ترا نیست و این سخن گفتن فوق مقام و معامله خود زیان دارد و کبر مقتا عند الله ان تقولوا ما لا تفعلون

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش من فسون تو نخواهم خورد بیش
رو تو از دعوی و از دعوت مگو ترهات از کبر و از نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار حال و کار خود ببین و شرم دار
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر روز سرد و برف وانگه جامه تر
چند دعوی و دم و باد و بروت ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعتها تو نام آموختی از قناعت کی تو جان افروختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج گنج را تو وانمیدانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت کمتر زن بغل جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با شاه و با بگ میزنی در هوا چون پشه را رگ میزنی
با سگان ز استخوان در چالشی چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر بخواری سست سست تا نگویم آنچه در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده‌ای مر من کم عقل را چون دیده‌ای
همچو گرگ زشت اندر ما مجه ای ننگ عقل تو بی عقل به
چونکه عقل تو عقیلهٔ مردم است آن نه عقلست آنکه مار و کژدم است
خصم ظلم و مکر تو الله باد دست مکر تو ز ما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب مارگیر و ماری ای ننگ عرب
زاغ گر زشتی خود بشناختی همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین آنچ دیدی فسون من ببین
تو بنام حق فریبی مر مرا تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نی آن رای تو نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من من بنام حق سپردم جان و تن
یا به زخم من رگ جانت برد یا ترا چون من به زندانی برد

زن ازین گونه خشن گفتارها خواند بر شوهر همی طومارها
مرد چون این طعنها از زن شنفت مستمع شو بعد ازین بین چه گفت

نصیحت کردن مرد زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بکمال نظر کن و بر فقر و فقیران طعنه مزن بخیال فاسد از فاقهٔ خود

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن فقر فخر آمد مرا بر سر مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه کل بود آن کز کله سازد پناه
آنکه زلف و جعد رعنا باشدش چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده فروش برکند از برده جامهٔ عیب‌پوش
ور بود عیبی برهنه‌اش کی کند بل بجامه خدعه با وی میکند
گوید این شرمنده است از نیک و بد از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیبست غرقه تا بگوش خواجه را مالست و مالش عیب‌پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان ره نیابد کالهٔ او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست سوی درویشی بمنگر سست سست
زانکه درویشی ورای کارهاست دمبدم از حق مر ایشان را عطاست
زانکه درویشان ورای ملک و مال روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان کی کنند استمگری بر بیدلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند وین دگر را بر سر آتش نهند
آتشش سوزان که دارد این گمان بر خدای خالق هر دو جهان
فقر فخری نز گزافست و مجاز صد هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها رانده‌ای یارگیر و مارگیرم خوانده‌ای
گر بگیرم مار دندانش کنم تاش از سر کوفتن ایمن کنم
زانکه آن دندان عدوی جان اوست من عدو را میکنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون این طمع را کرده‌ام من سرنگون
حاش لله طمع من از خلق نیست از قناعت در دل من عالمیست
از پی امرود بن بینی چنان زان فرود آ تا نماند این گمان
چونکه برگردی و سرگشته شوی خانه را گردنده بینی آن تویی

در بیان آنکه جنبیدن هر کس از جسرهٔ وجود خود که بود که آفتاب گرد و نماید و چون بعد از آن جهانهای کامل پیدا در عالم آن کامل نه وجود نماید

دید احمد را ابوجهل و بگفت زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
گفت احمد مر ورا که راستی راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند ای صدر الوری راستگو گفتی دو ضد گو را چرا
گفت من آیینه‌ام مصقول دست ترک و هندو در من آن بیند که هست
هر که آیینه باشد پیش رو زشت و خوب خویش را بیند درو
ای زن از اطماع میبینی مرا زین تحری زنانه برتر آ
آن طمع را ماند و رحمت بود کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو تا به فقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال زانکه در فقرست عز ذوالجلال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی‌کش نگر همچو گل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پستان جان بی کشنده خوش نمی‌گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی ملال صد زبان گردد به گفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم درآید از درم درپس پرده شوند اهل حرم

ور در آید محرمی دور از گزند / برگشایند آن ستیران روی بند
هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم / از برای گوش بی‌حس اصم
مشک را بیهده حق خوش دم نکرد / بهر حس کرد او پی اخشم نکرد
حق زمین و آسمانی ساخته است / در میان بس نار و نور افراخته است
این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتری هر دکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو برخاستی / خویشتن را بهر کوری آراستی
گر جهان را پر در مکنون کنم / چون نباشد روزی تو چون کنم
گر بیابان پر شود زر و نقود / بی رضای حق جوی نتوان ربود
ترک جنگ و ره‌زنی ای زن بگو / ور نمی‌گویی به ترک من بگو
مر مرا چه جای جنگ نیک و بد / کین دلم از صلحها هم می‌رمد
بر سر این ریشها نیشم مزن / زخمها بر جان نخواهیشم زدن
گر خمش گردی وگرنه آن کنم / که همین دم ترک خان و مان کنم
پاتهی گشتن بهست از کفش تنگ / رنج غربت به که اندر خانه جنگ

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن بعذر

زن چو دید او را که تند و توسن است / گشت گریان گریه خود دام زن است
گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم
زن در آمد از طریق نیستی / گفت من خاک شمایم نی ستی
جسم و جان و هر چه هستم آن تست / حکم و فرمان جملگی فرمان تست
گر ز درویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم نیست آن بهر تو است
تو مرا در دردها بودی دوا / من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا
جان تو کز بهر خویشم نیست این / از برای تست این ناله و حنین
خویش من والله که بهر خویش تو / هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدی / از ضمیر جان من واقف بدی
چون تو با من این چنین بودی به ظن / هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
بر زر و بر سیم کردم خاک چون / تو چنینی با من ای جان را سکون
تو که در جان و دلم جا می‌کنی / زین قدر از من تبرا می‌کنی
تو تبرا کن که هستت دستگاه / ای تبرای ترا جان عذرخواه
یاد می‌کن آن زمانی را که من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروخته است / هر چه گویی پخت گویم سوخته است
من سپاناخ تو با هر چه پزی / گر ترشبا ور شیرین می‌پزی
کفر گفتم نک به ایمان آمدم / پیش حکمت از سر جان آمدم
خوی شاهانه ترا نشناختم / پیش تو گستاخ خرخر تاختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم / توبه کردم اعتراض انداختم
می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن / می‌کشم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ می‌گویی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
در تو از من عذرخواهی هست سر / با تو بی‌من او شفیع و مستمر
عذرخواهم در درونت خلق تست / ز اعتماد آن دل من جرم جست
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین / ای که خلقت به ز صد من انگبین
زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد / در میانه گریه بر روی فتاد
پس به گریه گریه در شد های‌های / آنکه بی گریه بد او خود دلربای
شد از آن باران یکی برقی پدید / زد شراری در دل مرد وحید
گریه چون از حد گذشت و های‌های / از حنینش مرد را دل شد ز جای
آنکه بندهٔ روی خوبش بود مرد / چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنکه از کبرش دلت لرزان بود / چون شوی چون پیش تو گریان شود
آنکه از نازش دل و جان خون بود / چونکه آید در نیاز او چون بود
آنکه در جور و جفایش دام ماست / عذر ما چه بود چو او در عذر خاست
آنکه جز خود نخواهیش کاری نبود / چون نهد گردن نهی سودا و سود
آنکه جز گرد سر نکشتی نا مراد / پیش نهد پیش تو چون باشد بگو

زین للناس حق آراسته است / زانچه حق آراست چون دانند رست
چون پی یسکن الیهاش آفرید / کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود از حمزه بیش / هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم مست گفتش آمدی / کلمینی یا حمیرا میزدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب / آتشش جوشد چو باشد در حجیب
چونکه دیگی حایل آید هر دو را / نیست کرد آن آب را کردش هوا
ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و زن را طالبی
این چنین خاصیتی در آدمیست / مهر حیوان را کمست آن از کمیست

در بیان این حدیث که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت و بر صاحبدلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و ودود / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست / خالق است آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را بانچه التماس زن بود در طلب معیشت و آن اعتراض اشارت حق دانستن و بانصاف آمدن [illegible]

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان / کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان چون آمدم / بر سر جان من لگدها چون زدم
چون قضا آید نماند فهم و رای / کس نبیند از قضا را جز خدای
چون قضا آید فرو پوشد نظر / تا نداند عقل ما پا را ز سر
زان امام المتقین داد این خبر / که اذا جاء القضا عمی البصر
چون قضا بگذشت خود را می‌خورد / پرده بدریده گریبان می‌درد
مرد گفت ای زن پشیمان می‌شوم / گر بدم کافر مسلمان می‌شوم
من گنه کار توام رحمی بکن / بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان می‌شود / چونکه عذر آرد مسلمان می‌شود
حضرت پر رحمتست و پر کرم / عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا / مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیتند چنانکه پادزهر و زهر و مناجات کردن فرعون تا ناموس او نشکند در ای

موسی و فرعون معنی را رهی / ظاهر این ره دارد و آن بی‌رهی
روز موسی پیش حق نالان شده / نیم‌شب فرعون هم گریان شده
کین چه غلست ای خدا بر گردنم / ورنه غل باشد که گوید من منم
زانکه موسی را منور کرده‌ای / مر مرا هم زان مکدر کرده‌ای
زانکه موسی را تو مه رو کرده‌ای / ماه جانم را سیه رو کرده‌ای
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام / چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان می‌زنند / مه گرفت و خلق پنگان می‌زنند
می‌زنند آن طاس و غوغا می‌کنند / ماه را زان زخمه رسوا می‌کنند
من که فرعونم ز شهرت وای من / زخم طاس آن ربی الاعلی من
خواجه‌تاشانیم اما تیشه‌ات / می‌شکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصل می‌کند / شاخ دیگر را معطل می‌کند
شاخ را بر تیشه دستی هست نی / هیچ شاخ از دست تیشه رست نی
حق آن قدرت که در تیشه تراست / از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفت فرعون ای عجب / من نه در یا ربنااَم روز و شب
در نهان خاکی و موزون می‌شوم / چون به موسی می‌رسم چون می‌شوم
رنگ زر قلب ده تو می‌شود / پیش آتش چون سیه رو می‌شود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظه‌ای مغزم کند یک لحظه پوست
یک دمی هم کند یک دم سیاه / خود چه باشد غیر این کار اله
سبز گردم چونکه گوید کشت باش / زرد گردم چونکه گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان / میدویم اندر مکان و لامکان

چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد
گر ترا آید برین نکته سؤال
اصل روغن ز آب افزون میشود
چون گل از خارست و خار از گل چرا
یا نه اینست و نه آن حیرانی است
چون عمارت دان تو وهم و رایها
نی که هست از نیستی فریاد کرد
ظاهرا میخواندت او سوی خود
قومی اندر آتشش زان جو و رد
گفت سائل چون بماند این خاکدان
همچو قندیل معلق در هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته
بلکه دفعش میکند از شش جهات
پس ز دفع این جهان وآن جهان
کهربا دارند چون پیدا کنند
آنچنانکه مرتبهٔ حیوانی است
بنده خود خواند احمد در رشاد
عقل عقلند اولیا و عقلها
چون قلاوز و چه اشتربان بیاب
اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای
اشتباهی و گمانی در درون
عالم کبری بقدرت سحر کرد
ابلهان گفتند مردی بس منست
بشنو اکنون قصهٔ صالح رواق
ناقهٔ صالح بصورت بد شتر

موسیی با موسیی در جنگ شد
رنگ کی خالی بود از قیل و قال
عاقبت با آب ضد چون میشود
هر دو در جنگند و اندر ماجرا
گنج باید جست این ویرانیست
گنج نبود در عمارت جایها
نیست خود آن هست را واداد کرد
باطنا میراندت با چوب رد
قومی اندر گلستان ز رنج و درد

چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی
این عجب کین رنگ از بی‌رنگ خاست
چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند
یا نه جنگست این برای حکمتست
آنچه تو گنجش توهم میکنی
در عمارت هستی و جنگی بود
تو مگو که من گریزانم ز نیست
نعلهای باژگونه‌ست ای سلیم
آن حکیمک اعتقادی کرده است

اعتقاد حکمای طبیعی در آفرینش عالم علوی و سفلی

نی در اسفل میرود نی بر علا
در میان ماند آهنی آویخته
زان بماند اندر میان عاجزان
مانده اندر این بی‌امان بی این آن
کاه هستی را کشید کنند
کو اسیر و سغبهٔ انسانی است
جمله عالم را بخوان قل یا عباد
بر مثال اشتران تا انتها
دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب
شیر نر در پوستین بره‌ای
رحمت حقست بهر رهنمون
گرد خود را در کمین شیر نر
وای آن کو عاقبت اندیش نیست
بگذر از صورت طلب معنی آن

آن حکیمش گفت کز جذب سما
آن دگر گفت آسمان با صفا
پس ز دفع خاطر اهل کمال
پس کشش از بند کان ذوالجلال
کهربای خویش چون پنهان کنند
مرتبهٔ انسان بدست اولیا
عقل تو همچون شتربان تو شتر
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار
یک جهان در شب بمانده میخ دوز
اینت دریای نهان در زیر کاه
سر بمیرد و آمد در جهان
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف
عاقبت بیند بود از کاملی
زانکه صورت بین نبیند عاقبت

موسی و فرعون دارند آشتی
رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست
آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
همچو جنگ خرفروشان صنعتست
زان توهم گنج را گم میکنی
نیست را از هستها ننگی بود
بلکه او از تو گریزانست بیست
نفرت فرعون میدان از کلیم
کآسمان بیضه زمین چون زرده است
در میان این محیط آسمان
از جهات شش بماند اندر هوا
کی کشد در خود زمین تیره را
جان فرعونان بماند اندر ضلال
دانکه دارند از وجود تو ملال
زود تسلیم ترا طغیان کنند
سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
میکشانند هر طرف در حکم مر
یک قلاوزست و جان صد هزار
منتظر موقوف خورشیدست روز
پا بر آن کم بین منه تا [illegible]
فرد بود و صد جهانش در نهان
کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف
دور بود از نفس [illegible]
عاقبت بینی نیابی عاقبت
پی بریدندش ز جهل آن قوم مر

حقیر و بیخصم دیدن دیده‌های حس ناقهٔ صالح و صالح را و چون

از برای آب چون خصمش شدند
ناقهٔ الله آب خورد از جوی میغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست
روح همچون صالح و تن ناقه است
روح صالح قابل آزار نیست
بیخبر کازار این آزار اوست
کس نیابد بر دل ایشان ظفر
گفت صالح چونکه کردید این حسد
رنگ روی جمله‌تان گردد دگر
در سیوم گردد همه رو سیاه
گر نه ناقه به سوی کردون
چون شنیدند این ازو جمله بیک
همچو روح پاک کو از ننگ تن
گر نه ناقه چه باشد خاطرش
چون شنیدند این وعیده منکران
سرخ شد روی همه روز دوم
چون همه در ناامیدی سر زدند
زانو آندم زن که تعلیمت کنند
صالح از خلوت بسوی شهر رفت
گریه چون از حد گذشت و هایها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد
حق بگفت صبر کن بر جورشان
بس که کردید از جفا بر جای من
صاف کرده حق دلم را چون سما

حق خواهد که لشکر را هلاک سازد خصمان را در نظر ایشان حقیر نماید و اندک اگر چه غالب باشند و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا

شد کمین در بلاء طالحان
خونبهای اشتری شهری درست
روح اندر وصل و تن در فاقه‌ها
نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
آب این خم متصل با آب جوست
هر صدف آید هزاران گهر
بعد سه روز از خدا نقمت رسد
رنگ رنگ مختلف اندر نظر
بعد از آن اندر رسد قهر اله
همچنانکه باد در وقت خزان
در دو دیده‌ای ز بی اشتر چو سنگ
میگریزد جانب رب المنن
گر بکار آرید چاره [illegible]
چشمم بنهادند از بس منتظر
نوبت امید و توبه گشت کم
همچو اشتر در دو زانو آمدند
وز چنین زانو زدن بیمت کنند
شهر دید اندر میان دود و دود
گریه‌های جانفزا [illegible]
نوحه بر نوحه گران آغاز کرد
پندشان ده بس نماند از دورشان
شیر پند افسرد در رگهای من
رفته از خاطرم جور شما

تا بدان امت ز حکم مرگ درد
روح صالح بر مثال اشترست
روح صالح قابل آفات نیست
جسم خاکی را بدو پیوست جان
زان تعلق کرد با جسمی اله
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش
بعد سه روز دگر از جان نشان
روز اول رویتان چون زعفران
گر نشان خواهید ازین من زین وعید
گر توانید تان کردن چاره هست
کس ندانست اندر آن گزیده
گفت دیدم آن قضا مبرم شدست
گر بجا آید دلش رستید از آن
روز اول روی خود دیدند زرد
شد سیه روز سیوم روی همه
در رسید آن وعید [illegible]
منتظر گشتند زخم قهر را
ناله از اجزای ایشان میشنید
ز استخوانهاشان شنید او نالها
گفت ای قوم بباطل زیسته
بر شما شد پند من بند جفا
حق مرا گفته ترا لطفی دهم
در نصیحت من شده بار دگر

آب کوران مان کو ریشان منه
آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقة الله و سقیاها چه کرد
نفس کرده مر ورا چون پی بریست
زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
تا بیازارند و بینند امتحان
تا که گردد جمله عالم را بیان
تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش
آفتی آید که دارد سه نشان
در دوم رو سرخ همچون ارغوان
گر نه ناقه به سوی کردون
ورنه خود مرغ امید از دام جست
رفت در کهسار تا شهنه
صورت امید کردن دست
ور نه نومید و ساعد [illegible]
میبروند از ناامیدی آه سرد
حکم صالح راست شد بی [illegible]
شرح این زانوزدن را جان من
قد آمد بیت کرد آن شهر را
نوحه پند انوحه گویان بایدم
اشک خون از چشمشان چون ژاله‌ها
وز شما من پیش حق بگریسته
شیر پند از مهر جوشید و صفا
بر سر آن چشمه‌ها [illegible]
گفته امثال و سخنها چون شکر

شیرتان از شکر آمیخته
شهد و شیری با سخن آمیخته

در شما چون مهر گشته آن سخن
زانکه از پستان بد از بیخ و بن

چون شوم غمگین که غم شد پیر زن
غم شما بود ای قوم حرون

هیچکس بر مرگ غم نوحه کند
ریش سر چون شد کسی مو بر کند

رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر
نوحه را می‌نیرزند آن نفر

گر بخوانی آیتی خوانند مبین
کیف آسی قل لقوم کافرین

باز اندر چشم و دل او گریه رفت
رحمتی بی علتی بر وی بتافت

قطره می‌بارید و حیران گشته بود
قطره بی علت از دریای جود

عقل او می‌گفت این گریه ز چیست
بر چنان افسوسیان شاید گریست

بر چه می‌گریی بگو بر فعلشان
بر سپاه کینه بد فعالشان

بر دل تاریک پر زنگارشان
بر زبان زهر همچون مارشان

بر دم و دندان سگسارانشان
بر دهان و چشم کژدم خانشان

بر ستیز و تسخر و افسوسشان
شکر کن چون کرد حق محبوسشان

دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ
مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ

از پی تقلید و از رایات نقل
پا نهاده بر سر این پیر عقل

پیر خرنی جمله گشته پیر خر
از ریای چشم و گوش همدگر

از بهشت آورد یزدان بندگان
تا نمایدشان سقر پروردگان

در تفسیر مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و خلد را بین هم دکان
در میانشان برزخ لا یبغیان

اهل نار و اهل نور آمیخته
در میانشان کوه قاف انگیخته

همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط
در میانشان صد بیابان و رباط

همچنانکه عقد در در و شبه
مختلط چون میهمان یکشبه

صالح و طالح بصورت مشتبه
دیده بگشا تا بگه گردی منتبه

بحر را نیمیش شیرین چون شکر
طعم شیرین رنگ روشن چون قمر

نیم دیگر تلخ همچون زهر مار
طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار

هر دو بر هم می‌زنند از تحت و اوج
بر مثال آب دریا موج موج

صورت بر هم زدن از جسم تنگ
اختلاط جانها در صلح و جنگ

موجهای صلح بر هم می‌زنند
کینه‌ها از سینه‌ها بر می‌کنند

موجهای جنگ بر شکل دگر
مهرها را می‌کند زیر و زبر

مهر تلخان را بشیرین می‌کشد
زانکه اصل مهرها باشد رشد

قهر شیرین را بتلخی می‌برد
تلخ با شیرین کجا اندر خورد

تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید
از دریچه عاقبت دانند دید

چشم آخربین تواند دید راست
چشم آخربین غرورست و خطاست

ای بسا شیرین که چون شکر بود
لیک زهر اندر شکر مضمر بود

آنکه زیرکتر بود بشناسدش
چونکه دید از دورش اندر کشمکش

آن دگر در پیش بویی می‌برد
وان دگر چون دست بنهد گرد او

آن دگر بشناسدش چون بو کند
وان دگر چون بر لب و دندان زند

پس لبش ردش کند پیش از گلو
گرچه نعره می‌زند شیطان کلوا

آن دگر را در گلو پیدا کند
وان دگر را در بدن رسوا کند

وان دگر را در حدث سوزش دهد
دمبدم زخم جگردوزش دهد

وان دگر را بعد ایام و شهور
وان دگر را بعد مرگ اندر قبور

ور دهندش مهلت اندر قعر گور
لابد آن پیدا شود یوم النشور

هر نبات و شکری را در جهان
مهلتی پیداست از دور زمان

سالها باید که تا از آفتاب
لعل یابد رنگ رخشانی و تاب

باز تره در دو ماه اندر رسد
باز تا سالی گل احمر رسد

بهر این فرمود حق عز و جل
سورة الانعام در ذکر اجل

این شنیدی مو بمویت گوش باد
آب حیوانست خوردی نوش باد

آب حیوان خوان مخوان این را سخن
روح نو بین در تن حرف کهن

نکته دیگر تو بشنو ای رفیق
همچو جان او سخت پیدا و دقیق

در مقامی هست این هم زهر مار
از تصاریف خدای خوشگوار

در مقامی زهر و در جایی دوا
در مقامی کفر و در جایی روا

در مقامی خار و در جایی چو گل
در مقامی سرکه و جایی چو مل

در مقامی خوف و در جایی رجا
در مقامی منع و در جایی عطا

در مقامی جور و در جایی وفا
در مقامی بخل و در جایی سخا

در مقامی درد و در جایی صفا
در مقامی خاک و جایی کیمیا

در مقامی عیب و در جایی هنر
در مقامی سنگ و در جایی گهر

در مقامی حنظل و جایی شکر
در مقامی جنگ و در جایی بطر

در مقامی ظلم و جایی محض عدل
در مقامی جهل و جایی حسن عقل

در مقامی قهر و در جایی جفا
در مقامی فقر و در جایی رضا

گرچه اینجا او گزنده جان بود
چون بدینجا در رسد درمان بود

آب در غوره ترش باشد ولیک
چون بانگوری رسد شیرین و نیک

باز در خم او شود تلخ و حرام
در مقام سرکگی نعم الادام

این چنین باشد تفاوت در امور
مرد کامل این شناسد در ظهور

گر ولی زهری خورد نوشی شود
ور خورد طالب سیه هوشی شود

رب هب لی از سلیمان آمدست
که مده غیر مرا این ملک و دست

تو مکن با غیر من این لطف و جود
این حسد را ماند اما آن نبود

بیان آنکه آنچه ولی کامل کند مرید را نشاید کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد و سرما و برف انگور را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تأخر

نکته لا ینبغی می‌خوان بجان
سر من بعدی ز بخل او مدان

بلکه اندر ملک دید او صد خطر
مو بمو ملک جهان بد بیم سر

بیم سر با بیم سر با بیم دین
امتحانی نیست ما را مثل این

پس سلیمان همتی باید که او
بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو

با چنان قوت که او را بود هم
موج آن ملکش فرو می‌بست دم

خواند القینا علی کرسیه
چون بماند از تخت و ملک خویش دور

چون برو بنشست زین اندوه گرد
بر همه شاهان عالم رحم کرد

شد شفیع و گفت این ملک و لوا
با کمالی ده که دادی مر مرا

هر که را بدهی و بخشی آن کرم
او سلیمانست و آنکس هم منم

او نباشد بعدی او باشد معی
خود معی چه بود منم بی مدعی

شرح این فرصت کشش لیک من
باز میگردم بقصه مرد و زن

مخلص ماجرای عرب و جفت احوال آن را در یابد

ماجرای مرد و زن را مخلصی
باز می‌جوید درون مخلصی

ماجرای مرد و زن افتاد نقل
این مثال نفس خود میدان و عقل

این زن و مردی که نفس است و خرد
نیک بایستست بهر نیک و بد

وین دو بایسته درین خاکی سرا
روز و شب در جنگ و اندر ماجرا

زن همی خواهد حویج خانقاه
یعنی آب روی و نان و خوان و جاه

نفس همچون زن پی چاره گری
گاه خاکی گاه جوید سروری

عقل خود زین فکرها آگاه نیست
در دماغش جز غم الله نیست

گرچه سر قصه این دانه است و دام
صورت قصه شنو اکنون تمام

گر بیان معنوی کافی شدی
خلق عالم باطل و عاطل بدی

گر محبت فکرت و معنیستی
صورت صوم و نمازت نیستی

هدیه‌های دوستان با همدگر
نیست اندر دوستی الا صور

تا گواهی داده باشد هدیه‌ها
بر محبتهای مضمر در خفا

زانکه احسانهای ظاهر شاهدند
بر محبتهای سر ای ارجمند

شاهدت گه راست باشد گه دروغ
مست گاهی از می و گاهی ز دوغ

دوغ خورده مستیی پیدا کند
های و هوی و سرگرانیها کند

آن مرائی در صیام و در صلوة
تا گمان آید که او مست ولات

حاصل افعال برونی دیگرست
تا نشان باشد بر آنچه مضمرست

راهبر گه حق بود گاهی غلط
که گزیده باشد و گاهی سقط

یا رب این تمییز ده ما را بخواست / تا شناسیم این نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون شود / آنکه حس ینظر بنور الله بود
ور اثر نبود سبب هم مظهر است / همچو خویشی کز محبت مخبر است
نبود آنکه نور حقش شد امام / مر اثر را یا سببها را غلام
تا محبت در درون شعله زند / زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر / چون محبت نور خود زد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام / این سخن لیکن بجو تو والسلام
گرچه شد معنی درین صورت پدید / صورت از معنی قریب است و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت / چون بماهیت روی دورند سخت
در بماهیت بگردانی نظر / دور دورند این همه از یکدگر
ترک ماهیات و خاصیات گو / شرح کن احوال این دو رزق جو
بازگو از ماجرای مرد و زن / زانکه اینجا می ندارد این سخن

قبول کردن عرب التماس جفت خود و سوگند یاد کردن در عدم خلاف

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف / حکم داری تیغ برکش از غلاف
هرچه گویی مر ترا فرمان برم / در بد و نیک آمد آن ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم / چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آهنگ برم میکنی / یا بحیلت کشف سرم میکنی
گفت والله عالم السر الخفی / کآفرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود / هرچه در ارواح و در الواح بود
یاد دادش لوح محفوظ وجود / تا بدانست آنچه در الواح بود
تا ابد هرچه بود او پیش پیش / درس کرد از علم الاسما خویش
تا ملک بیخود شد از تدریس او / قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادیشان کز آدم رو نمود / در گشاد آسمانهاشان نبود
در فضای عرصه آن پاک جان / تنگ آمد عرصه هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان عرش نیز / می نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب / گر مرا جویی در آن دلها طلب
گفت فادخل فی عبادی تلتقی / جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور با پهنای خویش / چون بدید آن را برفت از جای خویش
عرش را باشد بزرگی مدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک میگفت ما را پیش ازین / الفتی میبود بر روی زمین
تخم خدمت در زمین میکاشتیم / زان تعلق ما عجب میداشتیم
کین تعلق چیست با این خاکمان / چون سرشت ما بدست از آسمان
الف ما انوار با ظلمات چیست / چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود / زانکه جسمت را زمین بد تار و پود
جسم خاکت را ازینجا بافتند / نور پاکت را درینجا یافتند
این که جان ما ز روحت یافتست / پیش پیش از خاک آن میتافتست
در زمین بودیم و غافل از زمین / غافل از گنجی که در وی بد دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام / تلخ شد ما را از آن تحویل کام
تا که حجتها همی گفتیم ما / که بجای ما کی آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را / میفروشی بهر قال و قیل را
حکم حق گسترد بهر ما بساط / که بگویید از طریق انبساط
هرچه آید بر زبانتان بی حذر / همچو طفلان یگانه با پدر
ما همی دانیم خود را از شما / لیک میجوییم آواز شما
زانکه این دمها چه گر نالایق است / رحمت من بر غضب هم سابق است
از پی اظهار این سبق ای ملک / در تو بنهم داعیه اشکال و شک
تا بگویی و نگیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست / کف رود آید ولی دریا بجاست

خود چه گویم پیش آن در این صدف / نیست الا کف کف کف کف
حق آن کف حق آن دریای صاف / کامتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و وفا است و خضوع / حق آنکس که بدو دارم رجوع
گر بپیشت امتحانست این هوس / امتحان را امتحان کن یک نفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم / امر کن تو هرچه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آرم هر آنچه قابلم
چون کنم در دست من چه چاره است / در نگر تا جان من چه کاره است
گفت زن یک آفتابی تافته است / عالمی زو روشنایی یافته است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی کدخدای خود را و قبول کردن

نایب رحمان خلیفه کردگار / شهر بغداد است از وی چون بهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر ادبار تا کی میروی
همنشینی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده / او زیک تصدیق صدیقی شده
گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو مجنونی که بشنید از یکی / که مرض آمد بلیلی اندکی
گفت آوه بی بهانه چون روم / ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیبا حاذقا / کنت امشی نحو لیلی سابقا
قل تعالوا گفت حق ما را بدان / تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب‌پران را گر نظر و آلت بدی / روزشان جولان و خوشحالت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود / عین هر بی آلتی آلت شود
زانکه آلت دعوی است و هستی است / کار در بی آلتی و پستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم / تا نه من بی آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی / تا شهم رحمی کند در مفلسی
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ / وانما تا رحم آرد شاه شنگ
کین گواهی که ز گفت و رنگ بد / نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
پس گواهی زاندرون میبایدم / نی گواهی برون میبایدم
صدق میخواهد گواه حال او / تا بتابد نور او بی قال او

بردن مرد عرب سبوی باران از میان بادیه سوی بغداد بامیرالمؤمنین بر پنداشت آنکه آنجا هم قحط آب است

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش / پاک برخیزد ز مجهود خویش
آب باران است ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو / هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر ازین اسباب نیست / در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزینه‌اش پر متاع فاخر است / این چنین آبش نباشد نادر است
چیست آن کوزه تن محصور ما / اندرو آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزه مرا / در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه با پنج لوله پنج حس / پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزه من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری / پاک بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزه من صد جهان
لولها بربند و پردارش ز خم / گفت غضوا عن هوی ابصارکم
ریش او پر باد کین هدیه کراست / لایق چون او شهی آن هدیه راست
زن نمیدانست کانجا بر گذر / هست جاری دجله همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین / حس تجری تحتها الانهار بین
این چنین حسها و ادراکات ما / قطره باشد در آن نهر صفا
باز بین و باز جو و باز یاب / از که از من عنده ام الکتاب

در بستن زن عرب سبوی باران را و مهر کردن آن را

مرد گفت آری سبو را سر ببند / هین که این هدیه است ما را سودمند

در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه به هدیه روزه را
کاین چنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایه اذواق نیست
زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور / دایما پر علتند و نیم کور
مرغ کآب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمه شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی محو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از اب و جدست / پیش تو این نامها چون ابجدست
ابجد و هوز چه فاش است و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد میکشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا به شهر
زن مصلی باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز
که نگهدار آب ما را از خسان / یا رب این گوهر بدان دریا رسان
گرچه شویم آگهست و پرفنست / لیک گوهر را هزاران دشمنست
خود چه باشد گوهر آب کوثرست / قطره ای زینست کاصل گوهرست
از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دار الخلافه بی درنگ
دید درگاهی پر از انعامها / اهل حاجت گسترانیده دامها
دم بدم هر سوی صاحب حاجتی / یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مومن و زیبا و زشت / همچو خورشید و مطر نی بل چو بهشت
دید قومی در نظر آراسته / قوم دیگر منتظر برخاسته
از سلیمان تا به مور اندر سرور / زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر بافته / اهل معنی بحر معنی یافته
آنکه بی همت چه با همت شده / وانکه با همت چه با نعمت شده
بانگ می آید که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا

بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کرم است کرم کریم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید صبر گدا کمال اوست و صبر کریم نقصان اوست

جود محتاجست و خواهد طالبی / همچنانکه توبه خواهد تائبی
جود میجوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان کآینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود / روی احسان از گدا پیدا شود
پس ازین فرمود حق در والضحی / بانگ کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آیینه جودست هان / دم بود بر روی آیینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید / وآن دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آیت جود حقند / وانکه با حقند جود مطلقند
وانکه جز این دو بود خود مرده ایست / او برین در نیست نقش پرده ایست
لیک درویشی که تشنه غیر شد / پس حقیر و ابله و بی خیر شد
لیک درویشی که او تشنه خداست / هست دایم از خدااش کار راست

در بیان آنکه درویش بخدا تشنه خداست و درویش از خدا تشنه غیر خداست و فرق میان این دو و بیان حقیقت درویشی

نقش درویشست او نی اهل نان / نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق / پیش نقش مرده ای کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان
نقش ماهی کو بود درویش آب / او ز آبی بی نمک دارد خراب
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حقست او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم میکند او عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم زاینده ز اوصاف و حدست / حق نزاییدست او لم یولدست
عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذوالمنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود / آن مجاز او حقیقت کش شود

شرح میخواهد بیان این سخن / لیک می ترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنه کوته نظر / صد خیال بد در آرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست / لقمه هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغی مرده پوسیده / پر خیالی اعمیی بی دیده
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک / رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق / او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن / صورتش خندان و او زان بی نشان
وین غم و شادی که اندر دل خفیست / پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت غمگین نقش از بهر تست / تا از آن صورت شود معنی درست
نقشهایی کاندرین حمامهاست / از برون جامه کن چون جامه هاست
تا برونی جامه ها بینی و بس / جامه بیرون کن در آ ای هم نفس
زانکه با جامه درون سو راه نیست / تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

پیش آمدن نقیبان خلیفه بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه اش را

باز میگردم سوی قصه عرب / از بیان سر راز بوالعجب
آن عرابی از بیابان بعید / بر در دار الخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش اعرابی شدند / بس گلاب لطف بر جیبش زدند
حاجت او فهمشان شد بی مقال / کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب / از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید / بی وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتری / فرتان خوشتر ز زر جعفری
ای که یک دیدارتان دیدارها / ای نثار دینتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده / از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر / بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم
ای لطف او بیابانها گرفت / ذره های ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانبا دوید / داد جان چون حسن نانبا بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجه او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کآتشی آرد بدست / آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم خوشه گندم شده / تا وجودش خوشه مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خور / باز شه یابد و اقبال و فر
طفل شد مکتب پی کسب هنر / بر امید مرغ با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده / ماهگانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد و استیزه دین
گشته دین را تا قیامت پشت و رو / در خلافت او و فرزندان او
آمد عمر بقصد مصطفی / تیغ بر کف بسته بس مشتاقها
گشته اندر شرع امیر المؤمنین / پیشوا و مقتدای اهل دین
آن علف کش سوی ویرانها شده / زیر چنبر گنج ناگه باز زد
تشنه آمد سوی جوی آب در / دید اندر جوی خود عکس قمر
من برین در طالب چیز آمدم / صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
آب آوردم به تحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جنان
نان برون راند آدمی را از بهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک / بی غرض گردم برین در چون فلک
بی غرض نبود بگردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان
عاشقان کل نه این عشاق جزو / ماند از کل هر که شد مشتاق جزو



چونکه جزو عاشق جزوی شود / زود معشوقش بکل خود رود

در بیان آنکه عاشق دنیا چون عاشق دیواری است که بر او تاب آفتاب زند و جهد و جهدی نکرد

ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او / غرقه شد کف در ضعیفی در زند / نیست حاکم تا کند تیمار او / کار خواجه خود کند یا کار او

فاز بالحرة پی این شد مثل / **که فهم کند که آن تاب و رونق از دیوار نیست بلکه از قرص آفتاب است در آسمان** / فاسترق الدره بدین شد مستقل

بنده سوی خواجه شد وا ماند زار / **لاجرم بکلیه دل بر دیوار نهاد و چون پرتو آفتاب بآفتاب پیوست محروم ماند فالله الطالب** / بوی گل شد سوی گل واماند خار

همچو آن ابله که تاب آفتاب / دیده بر دیوار [illegible] تاب // عاشق دیوار شد کین با ضیاست / بیخبر کان عکس خورشید سماست

چون باصل خویش پیوست آن ضیا / دید دیوار سیه [illegible] // او بماند دور از مطلوب خویش / سعی ضایع رنج باطل پای ریش

همچو صیادی که گیرد سایه‌ای / سایه کی گردد ورا سرمایه‌ای // سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت

کین مدمغ بر که میخندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب // ور تو گویی جزو پیوستهٔ کلست / خار میخور خار پیوستهٔ گلست

جز ز یک رو نیست پیوسته بکل / ور نه خود باطل بدی بعث رسل // چون رسولان از پی پیوستن‌اند / پس چه پیوندندشان چون یک تن‌اند

این سخن پایان ندارد ای غلام / روز بیگه شد حکایت کن تمام

بردن اعرابی سبوی آب را بغلامان خلیفه

با نقیبان حال خود گفت آن عرب / چون بگفت و دید هنگام طلب // آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت

گفت این هدیه بدان سلطان برید / سایل شه را ز حاجت وا خرید // آب شیرین و سبوی سبز و نو / ز آب بارانی که جمع آمد بگو

خنده می‌آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آن را همچو جان // زانکه لطف شاه خوب با خبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر

خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند // شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها / آب از لوله روان در گولها

چونکه آب جمله از حوضیست پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک // ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید

زانکه پیوستست هر لوله بحوض / خوض کن در معنی این حرف خوض // لطف شاهنشاه جان بی وطن / چون اثر کردست اندر کل تن

لطف عقل خوش نهاد خوش نسب / چون همه تن را در آرد در ادب // عشق شنگ بیقرار بی سکون / چون در آرد کل تن را در جنون

لطف آب بحر کو چون کوثرست / سنگ ریزه‌اش جمله در و گوهرست // هر هنر کاستا بدان معروف شد / جان شاگردش بدان موصوف شد

پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست با حصول // پیش استاد فقیه آن فقه خوان / فقه خواند نی اصول اندر بیان

پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش ز نحوی شود // باز استادی که او محو رهست / جان شاگردش ازو محو شهست

زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقرست ساز راه و برگ

حکایت نحوی و مرد کشتی‌بان و گرفتاری در دریا

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست // گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا

دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آن دم کرد خامش از جواب // باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند

هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی از من تو سباحی مجو // گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست

محو می‌باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی خطر در آب ران // آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد

چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر // ای که خلقان را تو خر میخوانده‌ای / این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای

گر تو علامهٔ زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان // مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم

فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف // آن سبوی آب دانشهای ماست / وان خلیفه دجلهٔ علم خداست

ما سبوها پر بدجله می‌بریم / گر نه خر دانیم خود را ما خریم // باری اعرابی بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود

گر ز دجله با خبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا بجا // بلکه از دجله اگر واقف بدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی

آن سبوی تنگ پر ناموس و ننگ / شد حجاب بحر بر زن آن سبک

قبول کردن خلیفه هدیه را از عرب و عطا فرمودن اعرابی را با وجود استغنا و بی‌نیازی

چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید

داد بخششها و خلعتهای خاص / آن عرب را کرد از فاقه خلاص // پس نقیبان را بفرمود آن قباد / آن جهان بخشش و آن بحر داد

کین سبو پر زر بدست او دهید / چونکه واگردد سوی دجله‌ش برید // از ره خشک آمدست و از سفر / از ره دجله‌ش بود نزدیکتر

چون بکشتی در نشیند [illegible] / خود فراموشش شود [illegible] // همچنان کردند و دادندش سبو / پر ز زر بردند تا دجله دو تو

چون بکشتی در نشست و دجله دید / سجده می‌کرد و ز حیا وا می‌خمید // کای عجب لطف این شه وهاب را / وین عجبتر کو ستد آن آب را

چون همی رفت از من آن دریا [illegible] / [illegible] // کل عالم را سبو دان ای پسر / پر شده از علم و خوبی تا بسر

قطره‌ای از دجلهٔ خوبی اوست / کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست // گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابان‌تر از افلاک کرد

گنج پنهان بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس‌پوش کرد // ور بدیدی قطره‌ای از دجله‌ای / آن سبو را او فنا کردی فنا

آنکه دیدندش همیشه بیخودند / بیخودانه بر سبو سنگی زدند // ای ز غیرت بر سبو سنگی زده / وان سبو ز اشکست کاملتر شده

خم شکسته آب ازو ناریخته / صد درستی زین شکست انگیخته // جزو جزو خم برقص است و بحال / عقل جزوی را نموده این محال

نه سبو پیدا درین حالت نه آب / خوش ببین والله اعلم بالصواب // چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند

پر فکرت شد گل‌آلود و گران / زانکه گلخواری ترا گل شد چو نان // نان گلست و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین

خاک میخوردی [illegible] / خاک ما را [illegible] // چون گرسنه میشوی سگ میشوی / تند و بد پیوند و بد رگ میشوی

چونکه گشتی سیر مرداری شدی / بیخبر چون نقش دیواری شدی // پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران همتگی

آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان // زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکار خوش رود

آن عرب را بینوایی میکشید / تا بدان درگاه و آن دولت رسید // در حکایت گفته‌ام احسان شاه / در حق آن بینوای بی‌پناه

هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش می‌جهد در کوی عشق // گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش دمدمه

ور بگوید کفر دارد بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین // ور بگوید کژ نماید راستی / ای کژی که راست را آراستی

کف کژ کز بحر صافی خاسته است / اصل صاف آن فرع را آراسته است // آن کژش را صافی و محقوق دان / همچو دشنام از لب معشوق دان

گشت بی‌رو شناسم مطلوب او / خویش بهر عارض محبوب او
از شکر گر شکل نانی می‌پزی / طعم قند آید نه نان چون می‌مزی
گر بت زرین بیابد مؤمنی / کی هلد آن را پی سجده کنی
ور بیابد مؤمنی زرین وثن / کی هلد آن را برای سرشکن
بلکه گیرد و اندر آتش افکند / صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب نقش وثن / زانکه صورت مانعست و راهزن
ذات زرش ذات ربانیتست / نقش بت بر نقد زر عاریتست
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز / وز صداع هر مگس مگذار روز
بت‌پرستی چون بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب / خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست او هم‌آهنگ تو است / تو سپیدش خوان که همرنگ تو است
ور سپیدست و ورا آهنگ نیست / زو ببر کز دل مرا او رنگ نیست
این حکایت گفته شد زیر و زبر / همچو کار عاشقان بی پا و سر
سر ندارد کز ازل بودست پیش / پا ندارد با ابد بودست خویش
بلکه چون آبست هر قطره از آن / هم سرست و پا و هم بی سر دوان
حاش لله این حکایت نیست هین / نقد حال ما و تست این خوش ببین
زانکه صوفی با کر و با فر بود / هرچه آن ماضیست لا یذکر بود
چون بود فکرش همه مشغول حال / ناید اندر ذهن او فکر مآل
هم عرب ما هم سبو ما هم ملک / جمله ما یؤفک عنه من افک
عقل را شو دان و زن این نفس و طمع / این دو ظلمانی و منکر عقل و شمع
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست / زانکه کل را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل / نی چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود / بانگ قمری جزو آن بلبل بود
قابل این گفتها شو گوش دار / تا که از زر سازمت من گوشوار
گوشوار چه که کان زر شوی / تا به ماه و تا ثریا بر شوی
گر شوم مشغول اشکال و جواب / تشنگان را کی توانم داد آب
گر تو اشکالی بکلی و حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشها / فکر شیرست و گور و دلها بیشها
احتماها بر دواها سرورست / زانکه خاریدن فزونی گرست
احتماها مرد و اما را سرست / هضم دار و علت تو دیگرست
احتما اصل دوا آمد یقین / احتما کن قوت جان را ببین
او لا بشنو که خلق مختلف / مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست / گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یکرو متحد / از یکی رو هزل و از یکرو جد
پس قیامت روز عرض اکبرست / عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندوی بد سوداییست / روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شب همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گلست و سوسنست / پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی‌معنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نبیند رنگ آن و رنگ این
پس خزان او را بهارست و حیات / یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند آن را در خزان / لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کسست او ابلهست / هر ستاره بر فلک جزو مهست
او جهان کاملست و مفردست / نسخهٔ کل وجود او را بدست
خود جهان آن یک کسست این باقیان / جمله اتباع و طفیلند ای فلان
پس همی گویند هر نقش و نگار / مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره / کی کنند آن میوها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونکه تن بشکست جان سر بر کند

میوه معنی و شکوفه صورتش / آن شکوفه مژده و میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید / چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قوت کی دهد / نا شکسته خوشها کی می دهد
تا هلیله نشکند با ادویه / کی بود خود صحت افزا دویه

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر

در صفت پیر و مطاوعت او و متابعت او فرماید

گرچه جسمت نازکست و بس نزار / بر نمی‌آید جهان بی تو بکار
گرچه جسم نازکت را زور نیست / لیک بی خورشید ما را نور نیست
گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای / لیک سرخیل دلی سررشته‌ای
چون سر رشته بدست و کام تست / درهای عقد دل ز انعام تست
بر نویس احوال پیر راه‌دان / پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه / خلق مانند شب‌اند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیرست نز ایام پیر
او چنان پیریست کش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن
خود قوی‌تر می‌شود خمر قدیم / آن کهن بهتر ای شیخ علیم
پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای / بی قلاوز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
هر که او بی مرشدی در راه شد / او ز غولان گمره و در چاه شد
گر نباشد سایهٔ پیر ای فضول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند / از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان / که چه‌شان کرد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور / بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سویشان
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و رهدانان خوش
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف / ای بسا خربنده کز وی شد تلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست
شاوروهن پس آنگه خالفوا / ان من لم یعصهن تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان
گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوان پردلی

وصیت کردن حضرت رسول صلی الله علیه و آله مر علی را علیه السلام که هرکس نوع طاعتی تقرب جوید بحق تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بنده خاص تا از همه پیش قدم باشی قال النبی اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی الله بانواع العقل لتسبقهم بالدرجات والزلف عند الناس فی الدنیا و عند الله فی الآخرة

لیک بر شیری مکن هم اعتمید / اندر آ در سایهٔ نخل امید
هر کسی گر طاعتی پیش آورند / بهر قرب حضرت بیچون و چند
تو تقرب جو بعقل و سر خویش / نی چو ایشان بکمال و بر خویش
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نداند برد از ره ناقلی
تو تقرب جو بدو سوی اله / سر مپیچ از طاعت او هیچگاه
زانکه او هر خار را گلشن کند / دیده‌های کور را روشن کند
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف
دستگیر و بندهٔ خاص اله / طالبان را می‌برد تا پیشگاه
گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ او را مقطع و غایت مجو
آفتاب روح نی آن فلک / کز نورش زنده مانند ملک
در بشر روپوش کردست آفتاب / فهم کن و الله اعلم بالصواب

یا علی از جمله طاعات راه
برگزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند
خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز
تا رهی زین دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهترست
سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتت پیر هین تسلیم شو
همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق
تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن
گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند
تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند
زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
یار باید راه را تنها مرو
از سر خود اندرین صحرا مرو
هر که تنها نادرا این ره برید
هم بعون همت پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست
دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند
حاضران از غایبان لاشک بهند
غایبان را چون نواله میدهند
پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی کو پیششان بندد کمر
تا کسی کو هست او بیرون در
جهد کن تا رسته یابی در درون
ورنه مانی حلقه وار از در برون
چون گزیدی پیر نازک دل مباش
سست و ریزنده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی تو پر کینه شوی
پس کجا بی صیقل آیینه شوی
این حکایت بشنو از صاحب بیان
در طریق و عادت قزوینیان

کبودی زدن قزوینی بر شانه صورت شیر و پشیمان شدن او

بر تن و دست و کتفها بی گزند
از سر سوزن کبودیها زنند
می‌زنند از صورت شیر و پلنگ
بر چنان صورت بپایی صد رنگ
سوی دلاکی بشد قزوینیی
که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان
گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن
جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم
گفت بر شانه‌گهم زن آن رقم
تا شود پشتم قوی در رزم و بزم
با چنین شیر ژیان در عزم و حزم
چونک او سوزن فرو بردن گرفت
درد او در شانه‌گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی
مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا
گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام
گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت
دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز
که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم
بی محابا و مواسایی و رحم
بانگ کرد او کین چه اندامست ازو
گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم
گوش را بگذار و کوته کن کلام
جانب دیگر خلش آغاز کرد
باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سوم جانب چه اندامست نیز
گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را
گشت افزون درد کم زن زخمها
خیره شد دلاک و بس حیران بماند
تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد
گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید
این چنین شیری خدا خود نافرید
چون نداری طاقت سوزن زدن
از چنین شیر ژیان پس دم مزن
ای برادر صبر کن بر درد نیش
تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود
چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر
مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن
آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم
ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خفتگانی کز خدا بد کارشان
میل کردی آفتاب از غارشان
خار جمله لطف چون گل می‌شود
پیش جزوی کو سوی کل می‌رود
چیست تعظیم خدا افراشتن
خویشتن را خوار و خاکی داشتن
چیست توحید خدا آموختن
خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز
هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی نواز
همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی دو دست
هست این جمله خرابی از دو هست

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر بشکار و شکار کردن

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار
رفته بودند از طلب در کوهسار
تا به پشت همدگر بر صیدها
سخت بربندند بار و قیدها
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف
صیدها گیرند بسیار و شگرف
گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود
لیک کرد اکرام و همراهی نمود
این چنین شه را ز لشکر زحمتست
لیک همره شد جماعت رحمتست
این چنین مه را ز اختر ننگهاست
او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید
گرچه رایی نیست رایش را ندید
در ترازو جو رفیق زر شدست
نی از آنکه جو چو زر جوهر شدست
روح قالب را کنون همره شدست
مدتی سگ حارس درگه شدست
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه
در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت
یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب
کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در بیشه آوردندشان
کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن
که رود قسمت بعدل خسروان
عکس طمع هر دوان بر شیر زد
شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر
او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگه دار ای دل اندیشه خو
دل ز فکر تباهی در پیش او
داند و خر را همی‌راند خموش
در رخت خندد برای روی پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان
وا نگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا
مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من
ظنتان اینست در اعطای من
ای عقول و رایتان از رای من
از عطاهای جهان آرای من
نقش با نقاش چه اسگالد دگر
چون سگالش اوش بخشید و خبر
این چنین ظن خسیسانه به من
مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را
گر نبرم سر بود عین خطا
وارهانم چرخ را از ننگتان
تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر می‌زد خنده فاش
بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق
کرده ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری بهستت ای سند
کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان گرگ را شیر که بیا و این صید را میان ما قسمت کن

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن
معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت گری
تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست
او بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه‌ست و وسط
روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو
با وجود من تو گویی بخش تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید
پیش آمد پنجه زد او را درید
گفت پیش آ ای خری کو خود بدید
پیش چون من شیر بی مثل و ندید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید
در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد
این چنین جان را بباید زار مرد
چون نگشتی محو اندر پیش من
فرض آمد مر ترا گردن زدن
گرچه دارم دایم اندر بذل فضل
گاه گاهی هم کنم از عدل فصل
کل شیء هالک الا وجهه
چون نه در وجه اویی هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا
کل شیء هالک نبود جزا

[illegible] در آستان او [illegible] گذشت / هر که در آستان او فانی گشت
هر که بر در او من و ما میزند / رد بابست او و بر لا میتند

قصه آنکس که در یاری بکوفت گفت کیست گفت منم گفت چون تویی در نگشایم [illegible]

آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست / بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق / کی پزد کی وا رهاند از نفاق
چون توی تو هنوز از تو نرفت / سوختن باید ترا در نار تفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت / باز گرد خانهٔ انباز گشت
حلقه زد بر در بصد ترس و ادب / تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در [illegible] / گفت بر در هم تویی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ / نیست گنجایی دو من را در سرا
نیست سوزن را سر رشته دوتا / چون که یکتایی درین سوزن درآ
رشته را باشد بسوزن ارتباط / نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل / جز بمقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آن را ای فلان / کو بود در هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود / هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده میگردد بدست آن عزیز
وآن عدم کز مرده مرده‌تر بود / در کف ایجاد او مضطر بود
کل یوم هو فی شان را بخوان / مر ورا بی کار و بی فعلی مدان
کمترین کاریش هر روزست آن / کو سه لشکر را کند این سو روان
لشکری ز اصلاب سوی امهات / بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان / تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل / تا ببیند هر کسی حسن عمل
باز بیشک پیش از آنها میرسد / آنچه از حق سوی جانها میرسد
آنچه از جانها بدلها میرسد / وآنچه از دلها بگلها میرسد
اینت لشکرهای حق بی حد و مر / از پی آن گفت ذکری للبشر
این سخن پایان ندارد هین بتاز / سوی آن دو یار پاک پاکباز

[illegible]

گفت یارش اندر آ ای جمله من / نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون / گر دوتا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب / تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور / گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را برد / همچو مقراض دوتا یکتا برد
آن دو انبازان گازر را ببین / هست در ظاهر خلافی زان و این
آن یکی کرباس را در آب زد / وان دگر انباز خشکش میکند
باز او آن خشک را تر میکند / گوییا ز استیزه ضد بر میتند
لیک این دو ضد استیزه نما / یکدل و یک کار باشد در رضا
هر نبی و هر ولی را مسلکیست / لیک تا حق میبرد جمله یکیست

حکایت آن دو گازر که انباز بودند [illegible]

چونکه جمع مستمع را خواب برد / سنگهای آسیا را آب برد
رفتن این آب فوق آسیاست / رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند / آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ورنه خود آن آب را جوی جداست
میرود بی بانگ و بی تکرارها / تحتها الانهار تا گلزارها

ای خدا جان را تو بنما آن مقام / کاندرو بی حرف میروید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم / سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا / وین خیال و هست یابد زو نوا
تنگ‌تر آمد خیالات از عدم / زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگ‌تر بود از خیال / زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ / تنگ‌تر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد / جانب ترکیب حسها میکشد
زان سوی حس عالم توحید دان / گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف / در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت بی ادبی کرده بود و در حسن [illegible]

گرگ را برکند سر آن سرفراز / تا نماند دو سری و امتیاز
فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر / چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد / گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کین گاو سمین / چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وین بز از بهر میان روز را / یخنیی باشد شه پیروز را
وآن دگر خرگوش بهر شام هم / شب چره ای شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی / این چنین قسمت ز که آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو / هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر گردون هفتم نه برآ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از / مرگ یاران در بلای محترز
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پس آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که بردی جان از او

سپاس آوردن روباه که مرا ابتدا از گرگ قسمت امر فرمود [illegible]

پس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان / آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان و عاد
ور بننهد دیگران از حال او / عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید که من [illegible] بحقیقت بخدای عز و جل مپیچید

گفت نوح اندر نصیحت قوم را / در پذیرید از خدا آخر عطا
گفت نوح ای سرکشان من من نیم / من ز جان مردم بجانان میزیم
چون ز جان مردم بجانان زنده‌ام / نیست مرگم تا ابد پاینده‌ام
چون بمردم از حواس بوالبشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر / سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی / غرش شیران ازو می‌نشنوی
گر نبودی نوح شیر سرمدی / پس جهانی را چرا بر هم زدی
صد هزاران شیر بود اندر تنی / او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت / او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان / بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر دراندش / فانتقمنا منهم بر خواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر تن آمدی / تا دل و ایمان سلامت ماندی

تو مگو بس بیت چون اینجا رسید / چون توانم کرد این سر را پدید
لیک هم رمزی بگویم با شما / بو که دریابید و گردید آشنا
همچو آن روبه کم اشکم کنید / پیش او روباه بازی گم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید / ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست / بی‌نیاز است او ز نغز و مغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست / از برای بندگان آن شه است
کشف الیسر ابتر کاف عند / تا مگر [illegible] هر سو حیله جو
هر که او بر حق توکل می‌کند / او بجای جود و تفضل می‌کند
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت / این همه دولت خنک آنکو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا / ملک دولتها چه کار آید ورا
پیش سبحان بس نگه دارید دل / تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر و فکر و جستجو / همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه او بی نقش و ساده سینه شد / نقشهای غیب را آیینه شد
سر ما را بی‌گمان موقن شود / زانکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود
چون زند آن نقد ما را بر محک / پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محک نقدها / پس ببیند نقد را و قلب را

بیان آنکه پادشاهان صوفیان را پیش روی خود دارند تا چشمشان روشن گردد

پادشاهان را چنین عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد به بند
مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانکه علم ثبت و خط آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند / کاینهٔ جانند و ز آینه بهند
حاجبان این صوفیانند ای پسر / سپاه و آزاده و افکنده سپر
سینه صیقلها زده در ذکر و فکر / تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هر که او از صلب و فطرت خوب زاد / آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آینه باشد روی خوب / صیقل جان آمد و تقوی القلوب
هر که دارد روی خوب با نظام / طالب آینه باشد والسلام
بشنو اکنون یک مثال معنوی / تا تو دیگر قول صورت نشنوی

آمدن آشنای قدیم در حضرت یوسف علیه الصلوة والسلام بمهمانی

آمد از آفاق یار مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی / بر وسادهٔ آشنایی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت کان زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله / نیست ما را از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی ز زندان و ز چاه / گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نی در آخر بدر گردد بر سما
گرچه دردانه به هاون کوفتند / نور چشم و دل شد و بیند بلند
گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها برساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزود و نان شد جان‌فزا
باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و جان و فهم هوشمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت
باز آن جان چون تجلی محو شد / باز ماند از سکر سوی صحو شد
عالمی را زان صلاح آمد ثمر / قوم دیگر را فلاح منتظر
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا که با یوسف چه گفت آن نیک‌مرد

آمدن آشنای قدیم در پیش یوسف علیه الصلوة والسلام بمهمانی

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی مرا از ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن / هست بی گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید به حشر / ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بی‌نوا / هم بدان سان که خلقناکم کذا



هین چه آوردید دست آویز را / ارمغان روز رستاخیز را
یا امید بازگشتنتان نبود / وعدهٔ امروز باطلتان نمود
وعدهٔ مهمانیش را منکری / پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
ور نه‌ای منکر چنین دست تهی / بر در آن دوست چون پا می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون روی / از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته‌اند / عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون / کند و مانده می‌شوی و سرنگون
چونکه محمولی نه حامل وقت خواب / ماندگی رفت و شدی بی‌رنج و تاب
چاشنیی دان تو حال خواب را / پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود / در قیام و در تقلب هم رقود
می‌کشدشان بی‌تکلف در فعال / بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن / چیست آن ذات الشمال اشغال تن
گر تو بینیشان به شواری درون / نیستشان خوفی و لا هم یحزنون
می‌رود این هر دو از مردم / بی‌خبر زین هر دو ایشان [illegible]
می‌رود این هر دو کار از انبیا / بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر / ذات که باشد ز هر دو بی‌خبر
گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا

باز گفتن مهمان یوسف را که آینه آورده‌ام ترا ارمغان که هر باری در وی نگری روی خود را ببینی مرا یاد آوری

دانه‌ای را جانب کان چون برم / قطره‌ای را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم / گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه‌ای / پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی / تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آیینه باشد مشتغل
آینهٔ هستی چه باشد نیستی / نیستی بگزین گر ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود
آینهٔ صافی نان خود گرسنه است / سوخته هم آینهٔ آتش زنه است
نیستی و نقص هر جایی که خاست / آینهٔ خوبی جملهٔ پیشه‌هاست
بهر آنکه نیستی آلود کیست / وآنچه این هستی همه آلوده کیست
چونکه جامه چست و دوزیده بود / مظهر فرهنگ درزی چون شود
ناتراشیده همی‌باید جذوع / تا دروگر اصل سازد یا فروع
خواجهٔ اشکسته‌بند آنجا رود / که در آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار / آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها ای کجا / گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آیینهٔ وصف کمال / وان حقارت آینهٔ عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند ظاهر یقین / زانکه با سرکه پدید است انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
زان نمی‌پرد به سوی ذوالجلال / کو گمانی می‌برد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال / نیست اندر جان تو ای ذو دلال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون رود
علت ابلیس انا خیری بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او / آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان / آب سرگین رنگ گردد در زمان

در تگ جو هست سرگین ای فتی / گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه‌دان نغز و فطن / باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علم خدا شد علم مرد
کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را / رو بجراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس / تا نبیند قبح ریش خویش کس
آن مگس اندیشه‌ها و آن مال تو / ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پندارد که صحت یافتست / پرتو مرهم بر آنجا تافتست
هین ز مرهم سر مکش ای پشت‌ریش / وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش
این سخن پایان ندارد ای جوان / بشنو اکنون قصه در ضمن آن

مرتد شدن کاتب وحی زیراکه آیت پیش از پیغمبر بخواند چون پرتو وحی بر او زده در خاطرش گذرانید که من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود / کو بنسخ وحی جدی می‌نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق / او همان را وانوشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی / او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول / زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول / قهر حق آورد بر جانش نزول
کانچه میگوید رسول مستنیر / مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو او تا کشش در دل نتافت / در درون خویشتن جزوی نیافت
هم ز نساخی برآمد هم ز دین / شد عدوی مصطفی و دین بکین
مصطفی فرمود کای گبر عنود / چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بودیی / همچنین آب سیه نگشودیی
تا که ناموسش به پیش این و آن / نشکند بربست این او را دهان
اندرون می‌سوختش هم زین سبب / توبه کردن می‌نیارست ای عجب
آه میکرد و نبودش آه سود / چون درآمد تیغ و سر را در ربود
کرده حق ناموس را صد من حدید / ای بسا بسته ببند ناپدید
کبر و کفر آن سان ببست آن راه را / کو نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا فهم به مقمحون / نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فاغشیناهم / می‌نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست / او نمیداند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهد است / مرشد تو سد گفت مرشد است
ای بسا کفار را سودای دین / بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر / بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا / بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند / طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست / غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون میجهد / لیک میترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن / ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد / خود مبین تا بر نیارد از تو گرد
ای ادر بر تو حکمت جاریه است / آن ز ابدالست و بر تو عاریه است
گرچه در خود خانه نوری یافتست / آن ز شمع پادشاهان تافتست
شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد هزاران آه کین عاریتی / [illegible]را دور کرد از امتی
من غلام آنکه او در هر رباط / خویش را واصل نبیند در بساط
پس بطی کو بباید ترک کرد / تا بمسکن دررسد یک روز مرد
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست / پرتو عاریت آتش‌زنیست
گر شود پر نور روزن یا سرا / تو مگو روشن مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید روشنم / پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید / چونکه من غایب شوم آید پدید

سبزه‌ها گوید ز ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید کای امم / خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد بخوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش ای مزبله تو کیستی / یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می‌نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو جهان
گرم دارانت ترا گوری کنند / طعمهٔ موران و مارانت کنند
گیرد از گند تو بینی آن کسی / کو به پیش تو همی مردی بسی
پرتو روحست نطق و چشم و گوش / پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانکه پرتو جان بر تن است / پرتو ابدال بر جان من است
جان جان چون واکشد پا را ز جان / آنچنان گردد که بی‌جان تن بدان
سر از آن رو می‌نهم من بر زمین / تا گواه من بود در یوم دین
یوم دین که زلزلت زلزالها / این زمین گردد گواه حالها
کو تحدث جهرة اخبارها / در سخن آید زمین و خاره‌ها
فلسفی گوید ز معقولات دون / عقل از دهلیز می‌ماند برون
فلسفی منکر شود در فکر و ظن / گو برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل / هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است / از حواس اولیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق / بس خیالات آورد در رای خلق
بلکه عکس آن فساد و کفر او / این خیال منکری را زد برو
فلسفی مر دیو را منکر بود / در همان دم سخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین / بی جنون نبود کبودی بر جبین
هرکه را در دل شک و پیچانیست / فلسفی و منکر پنهانیست
می‌نماید اعتقاد و گاه گاه / آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مؤمنان کان در شماست / در شما بس عالم بی‌منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تو است / وه که روزی آن برآرد از تو دست
هرکه او را برگ آن ایمان بود / همچو برگ از بیم او لرزان بود
بر بلیس و دیو از آن خندیده / که تو خود را نیک مردم دیده
چون کند جان باژگونه پوستین / چند واویلا برآید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شدست / زانکه سنگ امتحان پنهان شدست
پرده‌ای ستار از ما بر مگیر / باش اندر امتحان ما مجیر
قلب پهلو می‌زند با زر بشب / انتظار روز می‌دارد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش / ای مزور تا برآید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ز ابدال و امیرالمؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت / گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت
پنجه با مردان مزن ای بوالهوس / برتر از سلطان چه میرانی فرس

دعا کردن بلعم باعور که موسی و قوم او را ازین شهر که حصار داده‌اند بی‌مراد ایشان بازگردان و استجابت دعای او در حق ایشان

بلعم باعور را خلق جهان / سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او / صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال / آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان / همچنین بودست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله / تا که باشند این دو بر باقی گواه
رهزنان را در بیابان چون کشند / یک دو تن را سوی ده زیشان کشند
تا بپسندند اهل دیگر ز منه / رؤیت ایشان بود شان همچو بند
این دو دزد آویخت بر دار بلند / ورنه اندر شهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم بسوی شهر برد / کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش / الله الله پا منه از حد بیش
گر زنی بر نازنین‌تر از خودت / در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست / تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه / شد بیان عز نفس ناطقه

جمله حیوان را پی انسان بکش / جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل هوشمند / عقل جزوی هش بود اما نژند

جمله حیوانات وحشی ز آدمی / باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل / زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل

عزت وحشی از آن افتاد پست / کان مر انسان را مخالف آمدست
خون ایشان خلق را باشد روا / زانکه انسان را ببینند ایشان نفار

پس چه عزت باشدت ای نادره / چون شدی تو حمر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح / چون شود وحشی شود خونش مباح

گرچه خر را دانشی زاجر بود / هیچ معذورش نمی‌دارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی / کی بود معذور ای یار سمی

لاجرم کفار را خون شد مباح / زانکه ایشان دور بودند از صلاح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل / زانکه بی‌عقلند و مطرود و ذلیل

باز عقلی کو رمد از عقل عقل / کرد از بی‌عقلی بحیوانات نقل
بشنو اکنون در بیان این سخن / قصه از جان و نیکو گوش کن

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خود و دلیری خواستن در بلا و فتنه

همچو هاروت و چو ماروت شهیر / از بطر خوردند زهرآلوده تیر

اعتمادی بودشان بر قدس خویش / چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شیر صد چاره کند / شاخ شاخش شیر نر پاره کند

گر شود پر شاخ همچون خارپشت / شیر خواهد گاو را ناچار کشت
گرچه صرصر بس درختان میکند / با گیاه پست احسان میکند

بر ضعیفی گیاه آن باد تند / رحم کرد ای دل تو از قوت مخند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت / کی هراس آید ببرد لخت لخت

لیک بر برگی نکوبد خویش را / جز که بر ریشه نکوبد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم / کی رمد قصاب از گله غنم

جنبش معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش می‌دارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش از کیست از عقل مشیر

گردش این قالب همچون سپر / هست از روح مستر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست / همچو چرخی کو اسیر آب جوست

جزر و مد و دخل و خرج این نفس / از که باشد جز ز جان پر هوس
گاه جیمش میکند گه حا و دال / گاه صلحش میکند گاهی جدال

گه یمینش می‌برد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار
همچنان این آب را یزدان پاک / کرد بر فرعون خون سهمناک

همچنین این باد را یزدان ما / کرده بد بر عاد همچون اژدها
باز هم این باد را بر مؤمنان / کرده بد صلح و مراعات و امان

گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنیهای رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی در آن بحر روان

حمله‌ها و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مری / سوی ساحل افکند خاشاک را

چون کشد از ساحلش در بحرگاه / آن کند با او که آتش با گیاه
این حدیث آخر ندارد باز ران / جانب هاروت و ماروت ای جوان

رجوع به داستان هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان در دنیا

چون گناه و فسق خلقان جهان / می‌شدی بر دو و پیدا از نهان

دست خاییدن گرفتندی ز خشم / لیک عیب خود ندیدندی بچشم
خویش در آئینه دید آن زشت مرد / رو بگردانید از آن و خشم کرد

خویش‌بین چون از کسی جرمی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را / ننگرد در خویش نفس گبر را

حمیت دین را نشانی دیگر است / که از آن آتش جهانی اخضر است
گفت حقشان گر شما روشنگرید / در سیه‌کاران مغفل منگرید

شکر گویید ای سپاه و چاکران / که ز شهوت رسته‌اید و چاکران
گر از آن معنی نهم من بر شما / مر شما را پیش نپذیرد سما

عصمتی که مر شما را در تن است / آن ز عکس عصمت و حفظ من است
آن ز من بینید نز خود هین و هین / تا نچربد بر شما دیو لعین

آنچنان که کاتب وحی رسول / دید حکمت در خود و نور اصول
خویش را هم صوت مرغان خدا / می‌شمرد آن صفیری چون صدا

لحن مرغان را اگر واصف شوی / بر ضمیر مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی / تو چه دانی کو چه دارد با گلی

ور بدانی از قیاس و از گمان / باشد آن عکس آن ای بی‌نوا
باشد آن تصویر تو در امتحان / چون ز لب جنبان گمانهای کران

صفت عیادت رفتن کر نزد همسایهٔ رنجور و جواب و سؤال ایشان

آن کری را گفت افزون مایه‌ای / که ترا رنجور شد همسایه‌ای

گفت کر با خود که با گوش گران / من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد / لیک باید رفت آنجا نیست بد

چون ببینم کان لبش جنبان شود / پس قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت‌کشم / او بخواهد گفت نیکم یا خوشم

من بگویم شکر چه خوردی ابا / او بگوید شربتی یا ماشبا
من بگویم صح نوشت کیست آن / از طبیبان پیش تو گوید فلان

من بگویم بس مبارک پاست او / چونکه او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما / هر کجا شد می‌شود حاجت روا

این جوابات قیاسی راست کرد / پیش آن رنجور شد آن نیکمرد
گوییا رنجور را خاطر ز کر / اندکی رنجیده بود ای پسر

کر در آمد پیش رنجور و نشست / بر سر او خوش همی مالید دست
گفت چونی گفت مردم گفت شکر / شد ازین رنجور پرآزار و نکر

کین چه شکر است او مگر با ما بدست / کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر / گفت نوشت باد افزون گشت قهر

بعد از آن گفت از طبیبان کیست او / کو همی آید به چاره پیش تو
گفت عزرائیل می‌آید برو / گفت پایش بس مبارک شاد شو

این زمان از نزد او آیم برت / گفتم او را تا که گردد غمخورت
کر برون آمد روانه شادمان / شکر کش کردم مراعات این زمان

خود گمانش از مری معکوس بود / این زیان محض را پنداشت سود
روبرو می‌گفت با خود ای عمی / شکر که کردم عیادت چاره را

گفت رنجور این عدوی جان ماست / ما ندانستیم کوکان جفاست
خاطر رنجور جویان چند سقط / تا که نخاشش کند از سر نمط

چون کسی کو خورده باشد آش بد / می‌بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ است آن آری بمن / تا بیابم در جزا شیرین سخن

چون نبودش صبر می‌پیچید او / کین سگ زن روسپی حیزه کو
تا بریزم بر وی آنچه گفته بود / کان زمان شیر ضمیرم خفته بود

چون عیادت بهر دل آرامیست / این عیادت نیست دشمن کامیست
تا ببیند دشمن خود را ازار / تا بگیرد خاطر زشتش قرار

بس کسان کایشان عبادتها کنند / دل برضوان و ثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی / بس کدر کان تو پنداری صفی

همچو آن کر کو همی پنداشتست / کو نکویی کرد و آن خود بد بدست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام / حق همسایه بجا آورده‌ام

بهر خود او آتشی افروختست / در دل رنجور و خود را سوختست
فاتقوا النار التی اوقدتم / انکم فی المعصیة ازددتم

گفت پیغمبر که صاحب ریا / صل انک لم تصل یا فتی
از برای چارهٔ این خوفها / آمد اندر هر نمازی اهدنا

کین نمازم را میامیز ای خدا / با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین / صحبت ده ساله باطل شد بدین

خواجه پندارد که طاعت میکند / بی‌خبر کز معصیت جان میکند
رو قیاس خویشتن را ترک کن / گر قیاست تو شود زشت و کژ

خاصه ای خواجه قیاس حس دون
اندر آن وحیی که هست از حد فزون
گوش حس تو بحرف ار در خورست
دان که گوش غیب گیر تو کرست

اول کسی که در مقابلهٔ نص قیاس آورد ابلیس علیه اللعنه بود

اول آنکس کین قیاسکها نمود
پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بی‌شک بهترست
من ز نار و او ز خاک اکدرست
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم
او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد
زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانیست
که بانسابش بیابی جاودانیست
بلکه این میراثهای انبیاست
وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل شد مؤمن عیان
پور آن نوح نبی از گمرهان
زادهٔ خاکی منور شد چو ماه
زادهٔ آتش توی رو روسیاه
این قیاسات و تحری روز ابر
یا بشب مر قبله را کردست حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو
این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب
از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق
ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی
مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را
که نباشد زان خبر اقوال را
منطق الطیری بصوت آموختی
صد خیال و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست
کر بپندار اصابت گشته مست
کاتب آن وحی ز آواز مرغ
برده ظنی که منم انباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد
نک فرو بردش بقعر مرگ و درد
هین بعکسی یا بظنی هم شما
در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون
از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید
بر منی و خویش بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین
سرنگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست
بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان می‌طپید
بد کجا آید ز ما نعم العبید
خار خار دو فرشته هم نهشت
تا که تخم خویش بینی را نکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان
بی‌خبر از پاکی روحانیان
ما بدین گردون تتقها می‌تنیم
بر زمین آییم و شادروان زنیم
عدل توزیم و عبادت آوریم
باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان
تا نهیم اندر زمین امن و امان
آن قیاس حال گردون بر زمین
راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان حال خود و مستی خود که نهان باید داشتن [illegible]

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای
سر همانجا نه که باده خورده‌ای
چونکه از میخانه مستی ضال شد
تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
می‌فتد او سو بسو بر هر رهی
در گل و می‌خنددش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش
بی‌خبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفالند جز مست خدا
نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لهو و لعبست و شما
کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی
بی ذکات روح کی باشی ذکی
چون جماع طفل دان این شهوتی
که همی رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه بود بازیی
با جماع رستمی و غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان
جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان
جمله در لا ینفعی آهنگشان
جمله‌شان گشته سواره بر نیی
کین براق ماست یا دلدل پیی
حاملند و خود ز جهل افراشته
راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق
اسب تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح الیه والملک
من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار
گوشهٔ دامن گرفته اسب‌وار

از حق ان الظن لا یغنی رسید
مرکب ظن بر فلکها کی دوید
آنگهی بینید مرکبهای خویش
مرکبی سازیده‌اید از پای خویش
وهم و حس و فهم و ادراک شما
همچنین دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان
علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود
علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره
بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه
آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی
بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا آن بار علم
تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار
بعد از آن افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو
ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال
وان خیالش هست دلال وصال
دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ
تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای
یا ز کاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو
مه ببالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری
پاک کن خود را ز خود هین یکسری
همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو
در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود
تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا
بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم
که بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان
که من ایشان را همی بینم عیان
بی صحیحین و احادیث و روات
بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان
راز اصبحنا عرابیا بخوان
ور مثالی خواهی از علم نهان
قصه گو از رومیان و چینیان

قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری و هر یک کمال هنر خود را ظاهر نمودن

چینیان گفتند ما نقاش‌تر
رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین
کز شماها کیست در دعوی گزین
چینیان گفتند خدمتها کنیم
رومیان گفتند در حکمت منیم
اهل چین و روم در بحث آمدند
رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند یک خانه بما
خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر
زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند
پس خزینه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها
چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ
در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل می‌زدند
همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهیست
رنگ چون ابرست و بی‌رنگی مهیست
هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب
آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند
از پی شادی دهلها می‌زدند
شه درآمد دید آنجا نقشها
می‌ربود آن عقل را وقت لقا
بعد از آن آمد بسوی رومیان
پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها
زد برین صافی شده دیوارها
هرچه آنجا دید اینجا به نمود
دیده را از دیده خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر
بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها
پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دلست
صورت بی‌منتها را قابلست
صورت بی‌صورت بی‌حد غیب
ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه این صورت نگنجد در فلک
نی بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدودست و معدودست آن
آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل
زانکه دل با اوست یا خود اوست دل

عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد نو نو صور آید برو / می‌نماید بی حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / نیست در خور کار را جز ذوق رنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند / لیک محو فقر را برداشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند / نهر و بحر آشنایی یافتند
مرگ کز وی جمله اندر وحشتند / می‌کنند این قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / چون صدف گشتند ایشان از گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند
تا نقوش هشت جنت تافته است / لوح دلشان را پذیرا یافته است
برترند از عرش و کرسی و خلا / چه نشان بل عین دیدار خدا

پرسیدن پیغمبر زید را که امروز چون برخاستی و جواب زید که اصبحت مؤمنا حقا یا رسول الله

گفت پیغمبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق باصفا
گفت عبداً موقنا باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان / که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آن سو جمله ملت یکیست / صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد / عقل را ره نیست سوی افتقاد
گفت از آن ره کو ره‌آوردی بیار / در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا می‌شناسم خلق را / همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کیست / پیش من پیدا چو مار و ماهیست
این زمان پیدا شده بر این گروه / یوم تبیض و تسود وجوه
پیش ازین هر چند جان پر عیب بود / در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن ام / من سمات الجسم تعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله / مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید آن جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست آن / رومیان گویند بس زیباست آن
چون بزاید در جهان جان وجود / پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان / روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالمست / آنکه نازاده شناسد او کمست
او مگر ینظر بنور الله بود / کاندرون پوست او را راه بود
اصل آب نطفه اسپیدست و خوش / لیک عکس جان رومی و حبش
[illegible] / [illegible]
این سخن پایان ندارد باز ران / تا نمانیم از قطار کاروان
یوم تبیض و تسود وجوه / ترک و هندو شهره گردد زان گروه
فاش گردد که تو کای ... / هندوی با ترک پیش این گروه

جواب حشر سوال که سر دنیا و آخرت بر من ظاهر شده و حشر و نشر و دیگر چیزها

جمله را چون روز رستاخیز من / فاش می‌بینم عیان از مرد و زن
هین بگویم یا فرو بندم نفس / لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر

هل مرا تا پرده‌ها را بر درم / تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را / تا نمایم نخل را و بید را
وانمایم راز رستاخیز را / نقد را و نقد قلب‌آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال / وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
واگشایم هفت سوراخ نفاق / در ضیای ماه بی خسف و محاق
وانمایم من پلاس اشقیا / بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان / پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را بجوش / کآب بر روشان زند بانگش بگوش
وانکه تشنه گرد کوثر می‌دوند / یک بیک را نام گویم که کیند
وآن کسان کز تشنه بر گردش دوان / گشته‌اند این دم نمایم من عیان
می‌بساید دوششان بر دوش من / نعره‌هاشان می‌رسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار / در کشیده یکدگر را در کنار
دست همدیگر زیارت می‌کنند / وز لبان هم بوسه غارت می‌کنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه / وز فغان و نعرهٔ وا حسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول / لیک می‌ترسم ز آزار رسول
همچنین می‌گفت سرمست و خراب / داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسبت گرم شد / عکس حق لا یستحیی زد شرم شد
آینهٔ تو جست بیرون از غلاف / آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس / بهر آزار و حیای هیچ کس
آینه و میزان محکهای سنی / گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی / بر فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند / آینه و میزان و انگه ریو و بند
چون خدا ما را برای آن فراخت / که بما توان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان / کی شویم آیین روی نیکوان
لیک درکش در بغل آیینه را / گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد / نی جنون ماند به پیشش نی خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی / بینی از خورشید عالم را تهی
یک سر انگشت پردهٔ ماه شد / وین نشان ساتری شاه شد
تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای / مهر گردد منکسف از سقطه‌ای
لب ببند و غور دریایی نگر / بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمهٔ سلسبیل و زنجبیل / هست در حکم بهشتی جلیل
هر کجا خواهیم داریمش روان / همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمهٔ چشم روان / هست در حکم دل و فرمان جان
چار جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست
گر بخواهد رفت سوی زهر مار / ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات رفت / ور بخواهد سوی ملبوسات رفت
گر بخواهد سوی کلیات راند / ور بخواهد حبس جزویات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه / بر مراد امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان / می‌رود هر پنج حس دامن‌کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا / همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا در آید زو برقص / یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب / با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است / او درون تن برون را رانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود / ور بخواهد بر ولی یاری شود
گر بخواهد کفچه‌ای در خوردنی / ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه می‌گوید بدیشان ای عجب / طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافته است / که مهار پنج حس برتافته است
پنج حسی از برون میسور او / پنج حسی از درون مامور او
ده حس است و هفت اندام و دگر / آنچه اندر گفت ناید می‌شمر

چون سلیمانی دلا در مهتری / بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو / خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو / دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد / پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد للعباد / بر شما محتوم تا یوم التناد
ور تو دیو خویشتن را منکری / چون دمی آنجا تو رویش بنگری
مکر خود را گر تو انکار آوری / از ترازو و آینه کی جان بری
این سخن پایان ندارد چون کنم / بعد ازین بر قصه لقمان تنم

تهمت کردن غلامان لقمان در پیش خواجه‌شان و جواب لقمان خواجه را و تحقیق خواجه حقیقت کار را

بود لقمان پیش خواجه خویشتن / در میان بندگانش خوارتن
میفرستاد او غلامان را بباغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل / پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا / بنده خاین نباشد مرتضا
امتحان را کار فرما ای کیا / شربت آرانش ده و بهر ما
امتحان کن جمله ما را ای حکیم / سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرای کلان / تو سواره ما پیاده میدوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را / صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم / مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن میراندشان در دشتها / میدویدند آن نفر تحت و علا
قی در افتادند ایشان از عنا / آب میآورد زیشان میوه‌ها
چونکه لقمان را در آمد قی ز ناف / [illegible] روشن آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود / پس چه باشد حکمت رب الودود
یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت / جملة الاستار مما افظعت
نار زان آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان
للخبیثات الخبیثین حکمت است / زشت را هم زشت جفت و بابت است
پس تو هر جفتی که میخواهی برو / محو و همرنگ صفات جفت شو
نور خواهی مستعد نور گیر / همچو او باش و صفاتش را پذیر
نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویش بین و دور شو
ور رهی خواهی ازین سجن خرب / سر مکش از دوست واسجد واقترب
پیشکش از من سراسر در عذاب / بیشتر به والله اعلم بالصواب
این سخن پایان ندارد خیز زید / بر براق ناطقه بربند قید
ناطقه چون فاضح آمد عیب را / میدراند پرده‌های غیب را

بقیه قصه زید با پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بحفظ الغیب والسلم

غیب مطلوب حق آمد چند گاه / این دهل زن را بران بربند راه
تک مران درکش عنان مستور به / هر کس از پندار خود مسرور به
حق همی خواهد که نومیدان او / زین عبادت هم نگردانند رو
هم مشرف در عبادتهای او / مشتغل گشته بطاعتهای او
هم بامیدی مشرف میشوند / چند روزی در رکابش میدوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه / بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همی خواهد که هر میر و اسیر / با رجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود / تا پس این پرده پرورده شود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا / غیب را شد کر و فری بر ملا

انگشتری افتادن سلیمان و باز آمدن سلطنت و پادشاهی

بر لب جو برد ظنی یک فتا / که سلیمانست ماهی گیر ما
گر ویست این از چه فردست و خفیست / ور نه سیمای سلیمانش ز چیست

اندرین اندیشه می‌بود او دو دل / تا سلیمان گشت شاه مستقل
دیو رفت از تخت و ملک او گریخت / تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری / جمع آمد لشکر دیو و پری
آمدند از بهر نظاره رجال / در میانشان آنکه بد صاحب خیال
چون در انگشتش بدید انگشتری / رفت اندیشه و تحری یکسری
شد خیال غایب اندر سینه زفت / چونکه حاضر شد خیال او برفت
وهم آنگاهست کو پوشیده است / این تحری از پی نادیده است
گر سماء نور بی باریده نیست / هم زمین تار بی بالیده نیست
گرچه پیش اظهار کردن خود کمال / میرمد جانها را از خیال
لیک یک در صد بود ایمان بغیب / یک دو ان بگذر از تزویر و ریب
یؤمنون بالغیب می‌باید مرا / زان ببستم روزن فانی سرا
چون شکافم آسمان را در ظهور / چون بگویم هل تری فیها فطور
تا درین ظلمت تحری گسترند / هر کسی رو جانبی می‌آورند
مدتی معکوس باشد کارها / شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که بس سلطان و عالی همتی / بنده بند خود آید مدتی
بندگی در غیب آید خوب و کش / حفظ غیب آمد در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او / تا که در غیبت بود او شرم رو
قلعه داری کز کنار مملکت / دور از سلطان و سایه سلطنت
تا پس دارد قلعه را از دشمنان / قلعه نفروشد بمال بیکران
غایب از شه در کنار ثغرها / همچو حاضر او نگه دارد وفا
پیش شه او به بود از دیگران / که بخدمت حاضرند و جانفشان
پس بغیبت نیم ذره حفظ کار / به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد / بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چونکه غیب و غایب و روپوش به / پس دهان بربسته لب خاموش به
ای برادر دست وادار از سخن / خود خدا پیدا کند علم لدن
بس بود خورشید را رویش گواه / ای شی اعظم الشاهد اله
نی بگویم چون قرین شد در بیان / هم خدا و هم ملک هم عالمان
یشهد الله و الملک و اهل العلوم / انه لا رب الا من یدوم
چون گواهی داد حق که بود ملک / تا شود اندر گواهی مشترک
زانکه شعشاع حضور آفتاب / برنتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کو تف خورشید را / برنتابد بگسلد امید را
پس ملک را چو ما هم یار دان / جلوه گر خورشید بر آسمان
کین ضیا ما ز آفتابی یافتیم / چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر / هر ملک دارد کمال و نور و قدر
زاجنحه نور ثلاث او رباع / بر مراتب هر ملک را زان شعاع
همچو پرهای عقول انسیان / که بسی فرقستشان اندر میان
پس قرین هر بشر در نیک و بد / آن ملک باشد که مانندش بود
چشم اعمش نور را چون برنتافت / اختر او را شمع شد تا ره بیافت
گفت پیغمبر که اصحابی نجوم / رهروان را شمع و شیطان را رجوم

گفتن پیغمبر صلی الله علیه و آله مر زید را که اسرار فاش مکن و متابعت نگاه دار والسلم

هر کسی را گر نظر بودی و زور / کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل / که بدی بر نور خورشید او دلیل
هیچ ماه و اختری حاجت نبود / که بود بر آفتاب حق شهود
ماه میگوید بابر و خاک و فی / چون شما ام من بشر یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد / وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم بنسبت با شموس / نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری / که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه در هم بافتم / تا برنجوری دل ره یافتم
چون ز علت وارهیدی ای رهین / سرکه را بگذار و میخور انگبین

تخت دل معمور شد پاک از هوا / بر وی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد ازین بی واسطه / حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو / تا دهم پندش که رسوایی مجو

بقیه حکایت زید و صحبت حضرت رسول صلی الله علیه و آله در خطا اسرار

نیست حکمت گفتن این اسرار را / چون قیامت میرسید اظهار را
زید را اکنون نیابی کو گریخت / جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت / همچو اختر که برو خورشید تافت
نی ز وی نقشی بیابی نی نشان / نی کهی یابی به راه کهکشان
شد حواس و نطق بابایان ما / محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون / موج در موج لدینا محضرون
چون شب آمد باز وقت بار شد / انجم پنهان شده بر کار شد
خلق عالم جملگی بیهش شوند / پرده‌ها بر رو کشند و بغنوند
صبح چون دم زد علم برداشت خور / هر فرشتی از خوابگه برداشت سر
بیهشان را وا دهد حق هوشها / حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا / ناز نازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته / فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود / در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه می‌پیچی کنی نادیده‌ای / در عدم اول نه سر پیچیده‌ای
در عدم افشرده بودی پای خویش / که مرا که بر کند از جای خویش
می‌نبینی صنع ربانیت را / که کشید آن موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال / که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را هماره بنده است / کارکن دیوا سلیمان زنده است
دیو می‌سازد جفان کالجواب / زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی‌لرزی ز بیم / مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
ور تو دست اندر مناصب می‌زنی / هم ز ترس است آنکه جانی می‌کنی
هرچه جز عشق خدای احسن است / گر شکر خواریست آن جان کندن است
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک و ممات / صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود / شب برو ور تو بخسبی شب رود
در شب تاریک جوی آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بد رنگ بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین خشخاش غفلت کاشتن
خواب مرده لقمهٔ مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمی‌دانی که خصمانت کیند / ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان اوست / همچنانکه آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او / خصم فرزندان آبست و عدو
بعد از آن این نار نار شهوتست / کاندرو اصل گناه و زلتست
نار بیرونی به آبی بفسرد / نار شهوت تا به دوزخ می‌برد
نار شهوت می‌نیارامد به آب / زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین / نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو / وا رهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری به راندن کم نشد / او بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد ز آتش روی خوب / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب
نار پاکان را ندارد خود زیان / کی ز خاشاکی شود دریا نهان
هر که تریاق خدایی را خورد / گر خورد زهری بکیش که بمرد
گر طبیبی گوید ای بخور زار / از عسل پرهیز کن کین شد ضرار
گر جوابش گویی از جهل سقیم / گرچه آن تو میخوری بی ترس و بیم

گر دهد در دل حکیم مهربان / گر قیاسی کرده‌ای چون ابلهان
آب چشم من ز ترشش شد فزون / آب هم من خوردن [illegible]
خود کند رنجور را رنجورتر / وانکه معمور است خود معمورتر
در تو ظلمت می‌فروزد همچو نار / هیزمی کن نار هیزم را تو [illegible]
زین دو آتش خانه‌ات ویران شود / قالب ویرانه از وی جان شود
در من از ناریست سستی آن همچو نور / نار صحت در تن افزاید سرور
نار صحت چون نشد ورزد وجود / نی مانند تن که صد گونه شود

آتش افتادن در عهد خلافت عمر علیه ما علیه در شهر مدینه طیبه

آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک می‌خورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانه‌ها / تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها
نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت / آب می‌ترسید از آن و می‌شکفت
مشکهای آب و سرکه می‌زدند / بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزودی لهب / می‌رسید او را مدد از صنع رب
آتش از استیزه افزون می‌شدی / می‌رسید او را مدد از بی حدی
با عمر گفتند مردم با شتاب / کاتش ما می‌نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست / شعله‌ای از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید / دست از بهر خدا نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نه از برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخم است و به هر شوره منه / تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد / کاغه پندارد که او خود کار کرد
از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان مطهر از دغل

خدو انداختن خصم بر روی مبارک حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام
در وقت قتال و انداختن آن حضرت شمشیر را از دست مبارک خود

در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری بر آورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی
او خدو زد بر رخی که روی ماه / سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزااش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل / وز نمود عفو و رحم بی‌محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی که چنین خشمت نشست / تا چنان برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعله‌ای آمد پدید
آن چه دیدی برتر از کون و مکان / که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسیی به تیه / کامد از وی خوان و نان بی‌شبیه
ابرها گندم دهد کان را به جهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت بر گشاد / پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته‌خواران کرم / رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا / کم نشد یک روز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند
جملگی گفتند با موسی ز آز / بقل و قثا و عدس پس سیر و پیاز
زین گدایی و حرص و آزشان / منقطع شد من و سلوی ز آسمان
امت احمد که هستند از کرام / تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی‌تأویل این را در پذیر / تا درآید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تأویلست و وا داد عطا / چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغزست و عقل جزو پوست

خویش را تاویل کن نی اخبار را / مغز را بد گوی نی گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای / شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد
بازگو دانم که این اسرار هوست / زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران می چشاند هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را
بازگو ای باز عرش خوش شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان / وان یکی تاریک می‌بیند جهان
وان یکی سه ماه می‌بیند بهم / این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزارست و فزون / هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست / یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان / می‌فشانی نور چون مه بی‌زبان
از تو بر من تافت پنهان چون کنی / بی زبان چون ماه پرتو می‌زنی
لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شب روان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینه علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره‌ای خود منظریست / کی بگوید کور دل کانجا دریست
تا بنگشاید دری را دیدبان / در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ اومید و طمع پران شود
غافلی ناگه بویران گنج یافت / سوی هر ویرانه زان پس میشتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا به بینی نایدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

پس بگفت آن نومسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی

سؤال کافر از حضرت امیر ع که چون بر من ظفر یافتی چرا تیغ از دست مبارک خویش بینداختی و طلب بیان اسرار لدنی از آنحضرت علیه الصلوة والسلام

که بفرما یا امیرالمؤمنین / تا بجنبد جان بتن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی / می‌کنند ای جان بنوبت خدمتی
چونکه وقت آید که جان گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد معین
چون جنین را نوبت تدبیر رو / از ستاره سوی خورشید آمد او
این جنین در جنبش آید ز آفتاب / کافتابش جان همی بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوب رو
از ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت از او / وان رهی که سنگ شد یاقوت از او
آن رهی که سرخ سازد لعل را / وان رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را / وان رهی که دل دهد کالیوه را
بازگو ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته
بازگو ای باز عنقاگیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار / بازگو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن راه کیست

گفت من تیغ از پی حق میزنم / بنده حقم نه مامور تنم

پاسخ فرمودن امیرالمؤمنین علی علیه السلام که سبب افکندن شمشیر در وقت ظفر چه بود

شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت اذ رمیت در حراب / من چو تیغم وان زننده آفتاب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد / کوه را کی در رباید تندباد
آنکه از بادی رود از جا خسیست / زانکه باد ناموافق خود بسیست
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد آنرا که نبود اهل نماز
باد کبر و باد عجب و باد ناز / برد او را که نبود اهل نیاز
باد حرص و باد حکم و باد حلم / برد آنرا که نبود از اهل علم
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز بباد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را من بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست / خشم حق بر من چو رحمت آمدست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد در میان غیر خدا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله‌ام نیم من آن کس
وانکه لله میکنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجایی اندر جوی نیست
پست میگویم باندازه عقول / عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نه ارزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا
بنده شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کین بیک لفظی شود از خواجه حر / وان زید شیرین و میرد سخت مر
بنده شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست
چون گناه اوست ای جان چون کنم / کو ورا از قعر چه بیرون کشم
در چهی انداخت او خود را که من / درخور قعرش نمی‌یابم رسن
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه که حجر هم خون شود
این جگرها خون نشد نز سختی است / غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل آن باشد که بنده غول نیست
گفت ارسلناک شاهد در نذر / زانکه بود از کون او حر ابن حر
چونکه حرم خشم کی بندد مرا / نیست اینجا جز صفات حق درآ
اندر آ کازاد کردت لطف حق / زانکه رحمت داد بر خشمش سبق
اندر آ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته‌ای از کفر و خارستان او / چون گلی بشکفته در بستان او
تو منی و من توام ای محتشم / تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده در ساعتی
بس خجسته معصیت کان مرد کرد / نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی عمر را قصد آزار رسول / میکشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعونشان / میکشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود / کی کشیدیشان بفرعون عنود
کی بدیدی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات

ناامیدی را خدا گردن زدست / چون گنه مانند طاعت آمدست
چون مبدل می‌کند او سیئات / عین طاعت می‌کند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم / وز حسد می‌طرقد و گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی پرورد / زان گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گردد او را نامبارک ساعتی
اندر آ من در گشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دادم مر ترا
چون جفاگر را چنینها میدهم / پیش پای چپ چه سان سر می‌نهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان / گنجها و ملکهای جاودان
جاودانه پادشاهی بخشمش / آنچه اندر وهم ناید بدهمش
من چنان مردم که بر خونی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش
گفت پیغمبر بگوش چاکرم / کو برد روزی ز گردن این سرم

گفتن پیغمبر بگوش رکابدار امیر المؤمنین علی که کشتن علی بر دست تو خواهد بود

کرد آگه آن رسول از وحی دوست / که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی‌گوید بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این منکر خطا
من همی‌گویم چو مرگ من ز توست / با قضا من چون توانم حیله جست
او همی‌افتد به پیشم کای کرم / مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام / تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی‌گویم برو جف القلم / زان قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو / زانکه این را من نمی‌دانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس این قصاص از بهر چیست / گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض / ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود / زانکه در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها / نأت خیرا در عقب میدان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد / او گیا برد و عوض آورد ورد
باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت زان آتش فروز
شب کند منسوخ نور روز را / چون جمادی زان خرد افروز را
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمتست آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد / سکته‌ای سرمایهٔ آوازه شد
که ز ضدها ضدها آید پدید / در سویدا روشنایی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد / صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صد هزاران سر برید آن دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان می‌برد شاخ مضر / تا نماید نخل قامتها و بر
می‌کند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ و میوه خرمیش
می‌کند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب
پس زیادتها درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق خوار / یرزقون فرحین شد خوشگوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل / حلق انسان رست و افزود فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین / تا چه زاید کن قیاس آن بر این
حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان / تا کیت باشد حیات جان بنان
زان نداری میوه مانند بید / کاب رو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از محلهٔ گازران
گرچه نان بشکست مر روزهٔ ترا / در شکسته‌بند پیچ و برتر آ
چون شکسته‌بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او

گر تو آن را بشکنی گوید بیا / تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق آن باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید / هرچه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را کند و جنت ساخت او / پست کرد و بر فلک افراخت او
خانه را ویران کند زیر و زبر / پس بیکساعت کند معمورتر
گر ببرد یک سری را از بدن / صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جناة / یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا او ز خود / بر اسیر حکم حق تیغی زند
هر کرا آن حکم بر سر آمدی / بر سر فرزند خود تیغی زدی
زانکه داند هر که چشمش را گشود / کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان
پیش حکم حق بنه گردن جان / تسخر و طعنه مزن بر گمرهان
روزی آدم بر بلیسی کو شقیست / از حقارت وز زیافت بنگریست

عجب کردن آدم از ضلالت ابلیس لعین و عذر آوردن او و توبه کردن او

خویش بینی کرد و آمد خودگزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ برزد غیرت حق کای صفی / تو نمی‌دانی ز اسرار خفی
پوستین را بازگونه گر کند / کوه را از بیخ و از بن برکند
پردهٔ صد آدم آندم بر درد / صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر / اینچنین گستاخ نندیشم دگر
یا رب این جرأت ز بنده عفو کن / توبه کردم می‌نگیرم زین سخن
یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم و الغنی
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وا مبر ما را ز اخوان صفا
ای خدا ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچ کس نبود روا
تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راهزن / جسم ما مر جان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را می‌خورد / بی امان تو کسی جان چون برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایهٔ ادبار و بیم
زانکه جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کورست و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه می‌زنی بر بندگان / مر ترا آن می‌رسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو چرخ و عرش را گویی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست / ملک اکمال و فنا مر تراست
که تو پاکی از خطر و ز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن / زانکه چون بدرید داند دوختن
می‌بسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوب آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید و بازش خود نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی می‌زنیم / گر نخواهی ما همه آهرمنیم
زان ز آهرمن رهیده‌ستیم ما / که خریدی جان ما را از عمی
تو عصاکش هر کرا که زندگیست / بی عصا و بی عصاکش کور چیست
غیر تو هرچه خوشست و ناخوشست / آدمی سوزست و عین آتشست
هر کرا آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل
باز رو سوی علی و خونیش / وان کرم با خونی و افزونیش

بازگشتن بحکایت حضرت امیر و مسامحت کردن آن حضرت علیه الصلوة والسلام با خونی خویش

گفت دشمن را همی‌بینم بچشم / روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم

زانکه مرگم همچو جان شیرین شدست / مرگ من در بعث چنگ اندر زدست

مرگ بی مرگی بود ما را حلال / برگ بی برگی بود ما را نوال

ظاهرش مرگ و بباطن زندگی / ظاهرش ابتر نهان پایندگی

در رحم زادن جنین را رفتن است / در جهان او را ز نو بشکفتن است

چون مرا سوی اجل عشق و هواست / نهی لا تلقوا بایدیکم مراست

زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی بود

دانه‌ای کش تلخ باشد مغز و پوست / تلخی و مکروهیش خود نهی اوست

دانهٔ مردن مرا شیرین شدست / بل هم احیاء پی من آمدست

اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیاتی دائما

ان فی موتی حیاتی یا فتی / کم افارق موطنی حتی متی

فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون / لم یقل انا الیه راجعون

راجع آن باشد که باز آید بشهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر

این سخن پایان ندارد چاکرم / چون شنید این سر رسید کشتنم

آمد و در خاک پیشم او فتاد / دمبدم در پای من سر می‌نهاد

افتادن رکابدار بر پای مبارک امیرالمؤمنین علی علیه السلام که ای شاه مرا زود بکش و از این قضا برهان و پاسخ آنحضرت علیه السلام

باز آمد کای علی زودم بکش / تا نبینم آن دم و وقت ترش

من حلالت می‌کنم خونم بریز / تا نبیند چشم من آن رستخیز

گفتم ار هر ذره‌ای خونی شود / خنجر اندر کف بقصد تو رود

یک سر مو از تو نتواند برید / چون قلم بر تو چنان خطی کشید

لیک بی‌غم شو شفیع تو منم / خواجهٔ روحم نه مملوک تنم

پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی

خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من

آنکه او تن را بدین سان پی کند / حرص میری و خلافت کی کند

زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم / تا امیران را نماید راه و حکم

تا امیری را دهد جانی دگر / تا دهد نخل خلافت را ثمر

میری او بینی اندر آن جهان / فکرت پنهانیت گردد جهان

[illegible] / باخدا والله اعلم بالصواب

جهد پیغمبر بفتح مکه هم / کی بود در حب دنیا متهم

آنکه او از مخزن هفت آسمان / چشم دل بربست روز امتحان

بیان آنکه فتح طلبی پیغمبر صلی الله علیه و سلم مکه و غیر مکه نه از جهت حب دنیا بود که فرموده الدنیا جیفة و طالبها کلاب بلکه بامر حق سبحانه و تعالی بود

از پی نظارهٔ او حور و جان / پر شده آفاق هر هفت آسمان

قدسیان افتاده بر خاک رهش / صد چو یوسف اوفتاده در چهش

خویشتن آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر دوست کو

آنچنان پر گشته از اجلال حق / کاندر او هم ره نیابد آل حق

لا یسع فینا نبی مرسل / والملک والروح ایضا فاعقلوا

گفت ما زاغیم همچون زاغ نی / مست صباغیم مست باغ نی

چونکه مخزنهای افلاک و عقول / چون خسی آمد بر چشم رسول

پس چه باشد مکه و شام و عراق / که نماید او نبرد و اشتیاق

آن گمان بر وی ضمیر بد کند / کو قیاس از جهل و حرص خود کند

آبگینه زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب

بشکن این شیشهٔ کبود و زرد را / تا شناسی گرد را و مرد را

گرد فارس گرد سر افراشته / گرد را تو مرد حق پنداشته

گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین / چون فزاید بر من آتش جبین

تا تو می‌بینی عزیزان را بشر / دانکه میراث بلیس است آن نظر

گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس تو میراث آن سگ چون رسید

من نیم سگ شیر حقم حق پرست / شیر حق آنست کز صورت برست

شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ

چونکه اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود

شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان

در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد گنج و سود

همچنانکه آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان بهست

ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان

یک جهودی این قدر زهره نداشت / چون محمد این علم را بر فراشت

گفت اگر رانید این را بر زبان / یک جهودی خود نماند در جهان

پس جهودان مال بردند و خراج / که مکن رسوا تو ما را ای سراج

جزیه بپذرفتند و می‌بودند شاد / همچنان والله اعلم بالرشاد

این سخن را نیست پایانی پدید / دست با من ده چو چشمت دوست دید

اندر آ در گلستان از رمد / چونکه در ظلمت بدیدی مشعله

بی توقف زودتر در نه قدم / زین جهان بی بن بسوی باغ ارم

هم نبردش گفت از بهر خدا / شرح کن این را بپندار [illegible]

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان / که به هنگام نبرد ای پهلوان

پرسش امیرالمؤمنین علیه السلام هم نبرد خود را از سبب قتل او و هم تعجیل در آن

چون خیو انداختی بر روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من

نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا

تو نگاریدهٔ کف مولیستی / آن حقی کردهٔ من نیستی

نقش حق را هم بامر حق شکن / بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن

گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زناری برید

گفت من تخم جفا می‌کاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم

تو ترازوی احدخو بوده‌ای / بل زبانهٔ هر ترازو بوده‌ای

تو تبار و اصل و خویشم بوده‌ای / تو فروغ شمع کیشم بوده‌ای

من غلام موج آن دریای نور / که چنین گوهر برآرد در ظهور

عرضه کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرافراز زمن

قرب پنجه کس ز خویش و قوم او / عاشقانه سوی دین کردند رو

او بتیغ حلم چندین حلق را / وا خرید از تیغ و چندین خلق را

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر

اسلام آوردن آن کافر و اسلام آوردن قوم او بنور ولایت

ای دریغا لقمه‌ای دو خورده شد / جوشش فکرت از آن افسرده شد

گندمی خورشید آدم را کسوف / چون ذنب شعشاع بدری را خسوف

اینت لطف دل که از یک مشت گل / ماه او چون می‌شود پروین گسل

نان چو معنی بود خوردش سود بود / چونکه صورت گشت انگیزد جحود

همچو خار سبز کاشتر می‌خورد / زان خورش صد نفع و لذت می‌برد

چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت / چون همان را می‌خورد اشتر ز دشت

می‌دراند کام و لنجش ای دریغ / کانچنان ورد مربی گشت تیغ

نان چو معنی بود بود آن خار سبز / چونکه صورت شد کنون خشکست و گبز

تو بدان عادت که او را پیش از این / خورده بودی ای وجود نازنین

بر همان بو می‌خوری این خشک را / بعد از آن کامیخت معنی با ثری

گشت خاک‌آمیز و خشک و گوشت‌بر / زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر

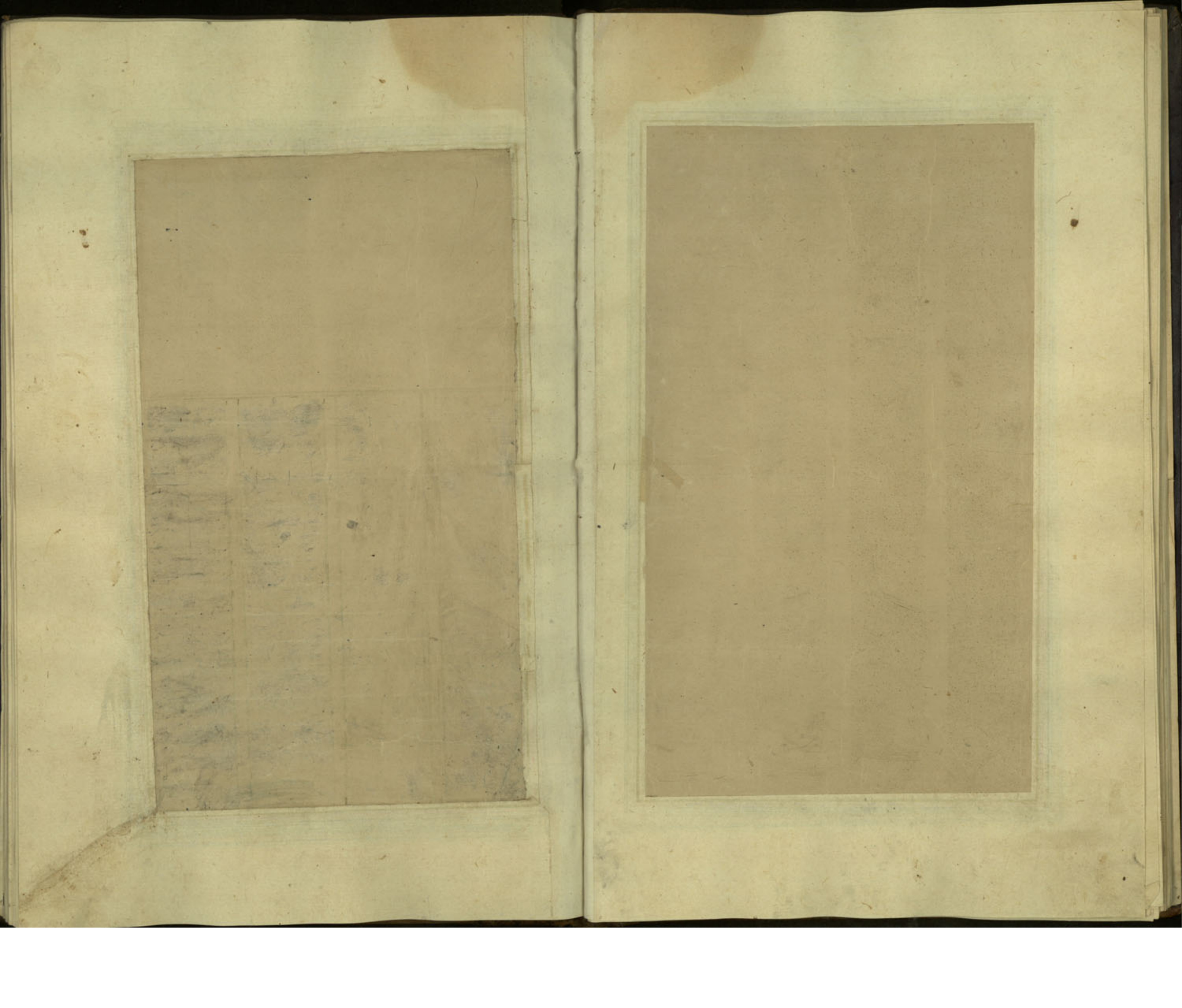
سخت خاک‌آلود می‌آید سخن / آب تیره شد سر چه بند کن

تا خدایش باز صاف و خوش کند / او که تیره کرد هم صافش کند

صبر آرد آرزو را نی شتاب / صبر کن والله اعلم بالصواب

تم المجلد الاول من المجلدات الستة من المثنوی لمولوی المعنوی الرومی

ابوالبقاء الموسوی الابرقوهی غفر الله ذنوبه





دفتر دوم مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

مدتی این مثنوی تاخیر شد / مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو / خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان / باز گردانید ز اوج آسمان
چون به معراج حقایق رفته بود / بی بهارش غنچه‌ها ناکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل باز گشت / چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود / باز گشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود / سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و بازگشت / بهر صید این معانی بازگشت
ساعد شه مسکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بربند تا بینی عیان / چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی / وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون / شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون در او گامی زنی بی احتیاط / شیر تو خون میشود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس / شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت / بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود / لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم / موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت / در پشیمانی نگفتی معذرت
زانک با عقلی چو عقلی جفت شد / مانع بدفعلی و بدگفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد / عقل جزوی عاطل و بیکار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی / زیر سایهٔ یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود / چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنک در خلوت نظر بر دوختست / آخر آن را هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نه ز یار / پوستین بهر دی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود / نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن / چشم را از خس ره‌آوردی مکن
چونک مؤمن آینهٔ مؤمن بود / روی او ز آلودگی ایمن بود

یار آیینه‌ست جان را در حزن / در رخ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را در دمت / دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونک خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف / در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتنست / چونک او آمد طریقم خفتنست
پس بخسپم باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس آن محبوس لهف
یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود / خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانشست / وای بیداری که با نادان نشست
چونک زاغان خیمه بر بهمن زدند / بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانک بی گلزار بلبل خامشست / غیبت خورشید بیداری‌کشست
آفتابا ترک این گلشن کنی / تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست / روز و شب کردار او روشن‌گریست
مطلع شمس آی گر اسکندری / بعد از آن هرجا روی نیکوفری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود / شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان / حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار / ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کاهل محشرند / حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت می‌خورد / حس جان از آفتابی می‌چرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب / دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت / و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشیدی و گه دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای برون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار / روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره‌سر
گه مشبه را موحد می‌کند / گه موحد را صور ره می‌زند
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن / یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران می‌کند / آن پی تنزیه جانان می‌کند
چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیدهٔ عقلست سنی در وصال
سخرهٔ حس‌اند اهل اعتزال / خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی ویست / اهل بینش چشم عقل خوش‌پیست
گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را
پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی بحس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت / باطل آمد بی ز صورت رفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست / کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت‌شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید / در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را می‌فریفت / خاک بر وی کو ز خاکت می‌شکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این ازو / ورنه خود خندید بر من زشت‌رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم / ورنه او خندد مرا من کی خرم

او جمیل است و یحب للجمال / کی جوان نو گزیند پیر زال
طیبات از بهر که للطیبین / خوب خوبی را کند جذب این یقین
خوب خوبی را کند جذب این بدان / طیبات و طیبین بر وی بخوان
وز نر آن چیزی که تو ناظر شوی / می‌کند با جنس سیر معنوی
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را می‌کشند / باقیان از باقیان هم سرخوشند
ناریان مر ناریان را جاذب‌اند / نوریان مر نوریان را طالب‌اند
صاف را هم صافیان راغب شوند / دردها هم تیرگان جاذب بوند
زنگ را هم زنگیان باشند یار / روم را رومی
چشم چون بستی ترا جان کندنیست / چشم را از نور روزن صبر نیست
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت / نور چشم از نور روزن کی شکفت
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود / تا بپیوندد بنور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا / دانکه چشم دل ببستی برگشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس / کو همی جوید ضیای بی‌قیاس
چون فراق آن دو نور بی‌ثبات / تاسه آوردت گشادی چشم‌هات
پس فراق آن دو نور پایدار / تاسه چون آرد مرا زان پاس دار
او چو می‌خواند مرا من بنگرم / لایق جذبم و یا بد پیکرم
خوب زشتی را اگر در پی کند / تسخری باشد که او بروی کند
کی ببینم روی خود را ای عجب / تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش می‌جستم بسی / هیچ می‌ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست / تا بداند هر کسی کو چیست و کیست
آینهٔ آهن برای قشرهاست / آینهٔ سیمای جان سنگین بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو / رو بدریا کار برناید بجو
زین طلب بنده بکوی تو رسید / درد مریم را بخرمابن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد / صد دل نادیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی بر آوردم ز دود / دیدم اندر آینه نقش تو بود
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد / دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم / در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان / ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد / که منم تو تو منی در اتحاد
کاندرین چشم منیر بی‌زوال / از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود / گر ببینی آن خیالی دان و رد
زانکه سرمهٔ نیستی در می‌کشد / باده از تصویر شیطان می‌چشد
چشم او خانهٔ خیالست و عدم / نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال / خانهٔ هستیست نی خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم / در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر / کز خیال خود کنی کلی گذر
یک حکایت بشنو ای گوهرشناس / تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر

ماه روزه گشت در عهد عمر / بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید / گفت کین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را / چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال / آنگهان تو برنگر سوی هلال
چونکه او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد از ابروی او / شکل ماه نو نمود آن موی او
چون یکی مو کژ شد او را راه زد / تا بدعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پردهٔ گردون بود / چون همه اجزات کژ شد چون بود

زان سبب فرمود یزدان والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کین ضحی را خواست دوست / هم برای آنکه این هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست / خود فنا چه لایق گفت خداست
از خلیلی لا احب الآفلین / پس فنا چون خواست رب العالمین
لا احب الآفلین گفت آن خلیل / کی فنا خواهد ازین رب جلیل
باز واللیل است ستاری او / وان تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون برآمد زان فلک / با شب تن گفت هین ما ودعک
وصل پیدا گشت از عین بلا / زان حلاوت شد عبارت ما قلی
هر عبارت خود نشان حالتیست / حال چون دست و عبارت آلتیست
آلت زرگر بدست کفشگر / همچو دانهٔ کشت کرده ریگ در
وآلت اسکاف پیش برزگر / پیش سگ که استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور / بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود / در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد / سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهن است / جفت باید جفت شرط زادن است
آنکه بی جفت است و بی آلت یکیست / در عدد شک است و آن یک بی‌شکیست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین / متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند / دو سه گویان هم یکی گویان شوند
گر یکی گویی تو در میدان او / گرد بر می‌گرد از چوگان او
گوی آنگه راست و بی‌نقصان شود / کو ز زخم دست شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را بهوش / داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور / می‌نپاید می‌رود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کژ / می‌رود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری / چون تو نااهلی شود از تو بری
گرچه بنویسی نشانش می‌کنی / ورچه می‌لافی بیانش می‌کنی
ور نخوانی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست آموز تو
او نپاید پیش هر نااوستا / همچو باز شه بخانهٔ روستا
[...]بیست کو از شه گریخت / گنده پیر از جهل پیشش کاه ریخت

یافتن پادشاه باز را در خانهٔ کمپیر زن

علم بازی که او از شه گریخت / سوی آن کمپیر کو می‌آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را / دید آن باز خوش خوش‌زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت بساز / پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمارت کند / سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق / کژ رود جاهل همیشه در طریق
روز شه در جستجو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد / شه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هر چند این جزای کار تست / که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ قرار / غافل از لا یستوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبیر / خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر
گنده پیر جاهل این دنیی دنیست / هر که مایل شد برو خوار و غبیست
هست دنیا جاهل و جاهل پرست / عاقل آن باشد کزین جاهل برست
هر که با جاهل بود همراز او / آن رسد با او که با آن شاهباز
باز می‌مالید پر بر دست شاه / بی‌زبان می‌گفت من کردم گناه
پس کجا زارد کجا نالد لئیم / گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
پس کجا بندد ظلوم شرمسار / جز بدرگاه تو ای آمرزگار
لطف شه جان را جنایت‌جو کند / زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آید پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم از آن افراشتی

چون ترا ذکر و دعا دستور شد
زان دعا کردن دلت مغرور شد

هم سخن دیدی تو خود را با خدا
ای بسا کو زین گمان افتد جدا

گرچه با تو شه نشیند بر زمین
خویشتن بشناس و نیکوتر نشین

باز گفت ای شه پشیمان می‌شوم
توبه کردم نو مسلمان می‌شوم

آنکه تو مستش کنی و شیرگیر
گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر

گرچه ناخن رفت چون باشی مرا
برکنم من پرچم خورشید را

ور چه پرّم رفت چون بنوازیم
چرخ بازی گم کند در بازیم

گر کمر بخشیم که را برکنم
ور دهی کلکی علمها بشکنم

آخر از پشه نه کم باشد تنم
ملک نمرودی به پر برهم زنم

در ضعیفی تو مرا بابیل گیر
هر یکی خصمم مرا چون پیل گیر

قدر فندق افکنم بندق حریق
بندقم در فعل صد چون منجنیق

گرچه سنگم هست مقدار نخود
لیک در هیجا نه سر ماند نه خود

رفت موسی در وغا با یک عصاش
زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش

هر رسولی یک تنه کان در زدست
بر همه آفاق تنها برزدست

نوح چون شمشیر درخواهید ازو
موج طوفان گشت ازو شمشیرخو

احمدا خود کیست اسپاه زمین
ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین

تا بداند سعد و نحس بی‌خبر
دور تست این دور نی دور قمر

دور تست ایرا که موسی کلیم
آرزو می‌برد زین دورت مقیم

چونکه موسی رونق دور تو دید
کاندرو صبح تجلی می‌دمید

گفت یا رب آن چه دور رحمتست
آن گذشت از رحمت آنجا رؤیتست

غوطه ده موسی خود را در بحار
از میان دورهٔ احمد برآر

گفت یا موسی بدان بنمودمت
راه آن خلوت بدان بگشودمت

که تو زان دوری درین دور ای کلیم
پا بکش زیرا دراز است این گلیم

من کریمم نان نمایم بنده را
تا بگریاند طمع آن زنده را

بینی طفلی بمالد مادری
تا شود بیدار واجوید خوری

کو گرسنه خفته باشد بی‌خبر
وان دو پستان می‌خلد از مهر در

کنت کنزا رحمة مخفیة
فابتعثت امة مهدیة

هر کراماتی که می‌جویی به جان
او نمودت تا طمع کردی در آن

چند بت بشکست احمد در جهان
تا که یا رب گوی گشتند امتان

گر نبودی کوشش احمد تو هم
می‌پرستیدی چو اجدادت صنم

این سرت وا رست از سجدهٔ صنم
تا بدانی حق او را بر امم

گر بگویی شکر این رستن بگو
کز بت باطن همت برهاند او

مر سرت را چون رهانید از بتان
هم بدان قوت تو دل را وا رهان

سر ز شکر دین از آن برتافتی
کز پدر میراث مفتش یافتی

مرد میراثی چه داند قدر مال
رستمی جان کند و مجان یافت زال

چون بگریانم بجوشد رحمتم
آن خروشنده بنوشد نعمتم

گر نخواهم داد خود ننمایمش
چونش کردم بسته دل بگشایمش

رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست
بعد از آن از بحر رحمت موج خاست

تا نگرید طفل کی جوشد لبن
تا نگرید ابر کی خندد چمن

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه جهت غریمان بالهام حق

بود شیخی دایما او وامدار
از جوانمردی که بود آن نامدار

ده هزاران وام کردی از مهان
خرج کردی بر فقیران جهان

هم به وام او خانقاهی ساخته
جان و مال و خانقه در باخته

احمد خضرویه بودی نام او
خدمت عشاق بودی کام او

وام او را حق ز هر جا می‌گزارد
کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد

گفت پیغمبر که در بازارها
دو فرشته می‌کنند از دل دعا

کای خدایا منفقان را ده خلف
وی خدایا ممسکان را ده تلف

خاصه آن منفق که جان انفاق کرد
حلق خود قربانی خلاق کرد

حلق پیش آورد اسمعیل وار
کارد بر حلقش نیارد کرد کار

پس شهیدان زنده زین رویند و خوش
تو بدان قالب بمنگر گبروش

چون خلف دادستشان جان بقا
جان ایمن از غم و رنج و شقا

شیخ وامی سالها این کار کرد
می‌ستد می‌داد همچون پای مرد

تخم‌ها می‌کاشت تا روز اجل
تا بود روز اجل میر اجل

چونکه عمر شیخ در آخر رسید
در وجود خود نشان مرگ دید

وامداران گرد او بنشسته جمع
شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع

وامداران گشته نومید و ترش
درد دلها یار شد با درد شش

شیخ گفت این بدگمانان را نگر
نیست حق را چارصد دینار زر

کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد
لاف حلوا بر امید دانگ زد

شیخ اشارت کرد خادم را به سر
که برو آن جمله حلوا را بخر

تا غریمان چون خورند حلوا را
یک زمانی تلخ در من ننگرند

در زمان خادم برون آمد به در
تا خرد آن جمله حلوا را به زر

گفت او را گو که حلوایت به چند
گفت کودک نیم دینار و اَدَند

گفت نی از صوفیان افزون مجو
نیم دینارت دهم دیگر مگو

او طبق بنهاد اندر پیش شیخ
تو ببین اسرار سراندیش شیخ

کرد اشارت با غریمان کین نوال
نک تبرک خوش خورید این را حلال

بهر فرمان جملگی حلقه زدند
خوش همی خوردند حلوا چون قند

چون طبق خالی شد آن کودک ستد
گفت دینارم بده ای باخرد

شیخ گفتا از کجا آرم درم
وام دارم می‌روم سوی عدم

کودک از غم زد طبق را بر زمین
ناله و گریه برآورد و حنین

بانگ می‌کرد و فغان و وای وای
کای مرا بشکسته بودی هر دو پای

کاشکی من گرد گلخن گشتمی
بر در این خانقه نگذشتمی

صوفیان طبل‌خوار لقمه‌جو
سگ‌دلان همچو گربه روی‌شو

از غریو کودک آنجا خیر و شر
گرد آمد گشت بر کودک حشر

پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت
تو یقین دان که مرا استاد کشت

گر روم من پیش او دست تهی
او مرا بکشد اجازت می‌دهی

وان غریمان هم به انکار و جحود
رو به شیخ آورده کین باری چه بود

مال ما خوردی مظالم می‌بری
از چه بود این ظلم دیگر بر سری

تا نماز دیگر آن کودک گریست
شیخ دیده بست و در وی ننگریست

شیخ فارغ از جفا و از خلاف
درکشیده روی چون مه در لحاف

با ازل خوش با اجل خوش شادکام
فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام

آنکه جان در روی او خندد چو قند
از ترش‌رویی خلقش چه گزند

آنکه جان بوسه دهد بر چشم او
کی خورد غم از فلک وز خشم او

در شب مهتاب مه را بر سماک
از سگان و وعوع ایشان چه باک

سگ وظیفهٔ خود بجا می‌آورد
مه وظیفهٔ خود به رخ می‌گسترد

کارک خود می‌گزارد هر کسی
آب نگذارد صفا بهر خسی

خس خسانه می‌رود بر روی آب
آب صافی می‌رود بی‌اضطراب

مصطفی مه می‌شکافد نیم‌شب
ژاژ می‌خاید ز کینه بولهب

آن مسیحا مرده زنده می‌کند
وان جهود از خشم سبلت می‌کند

بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه
خاصه ماهی کو بود خاص اله

می‌خورد شه بر لب جو تا سحر
در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر

هم شدی توزیع کودک دانگ چند
همت شیخ آن سخا را کرد بند

تا کسی ندهد به کودک هیچ چیز
قوت پیران از این بیش است نیز

شد نماز دیگر آمد خادمی
یک طبق بر کف ز پیش حاتمی

صاحب مالی و حالی پیش پیر
هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر

چارصد دینار بر گوشهٔ طبق
نیم دینار دگر اندر ورق

خادم آمد شیخ را اکرام کرد
وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد

چون طبق را از غطا وا کرد رو
خلق دیدند آن کرامت را ازو

آه و افغان از همه برخاست زود
کای سر شیخان عالم این چه بود

این چه سرست این چه سلطانیست باز
ای خداوند خداوندان راز

ما ندانستیم ما را عفو کن / بس پراکنده که رفت از سخن
لاجرم قندیلها را بشکنیم / ما که کورانه عصاها می‌زنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب / هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو / گشت از انکار خضری زردرو
با چنان چشمی که بالا می‌شتافت / نور چشمش آسمان را می‌شکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا / از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال / من بحل کردم شما را آن حلال
سر این آن بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم
گفت این دینار اگر چه اندکیست / لیک موقوف غریو کودکیست
تا نگرید کودک حلوافروش / دیگ رحمت در نمی‌آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان نخست
کام خود موقوف زاری دل است / بی تضرع کامیابی مشکلست
گر همی خواهی که مشکل حل شود / خار محرومی بگل مبدل شود
گر همی خواهی که آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن زاهد را که کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست / در وصال حق دو دیده کی کمست
ور نخواهد دید حق را گو برو / این چنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیده کان عیسی تراست / چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضرست / نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست
لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسیت / کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی / خاصه چون باشد عزیز درگهی
چونکه عیسی دید کان ابله رفیق / [illegible]
می‌نگیرد پند او از ابلهی / بخل پی پندارد او از کرمی

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوانها بدعای حضرت عیسی

خواند عیسی نام حق بر استخوان / از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد / صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه / پنجه زد کرد نقشش را تباه
گر ورا مغزی بدی اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زان رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / جسته بی وجهی وجوه از بهر گرد
جمع کرده مال و رفته سوی گور / دشمنان در ماتم او کرده سور
ای میسر کرده بر ما در جهان / سخره و بیگار ما را وا رهان
طعمه بنموده بما و آن بوده شست / آنچنان بنما بما آنرا که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار / بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی خود در جهان / خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جو خر او / او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری / میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدوی جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی / دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی

آنچه چشمست آنکه بیناییش نیست / ز امتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظنست این که کور آمد ز راه
در دو دیده بر دیگران نوحه‌گری / مدتی بنشین و بر خود می‌گری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولیتری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانیند / غافل از لعل بقای کانیند
زانکه بر دل نقش تقلیدست بند / رو بآب چشم بندش را بدر
زانکه تقلید آفت هر نیکویست / که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیزخشم / گوشت پاره‌ش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا بمی راهیست نیک
همچو جویست او نه او آبی خورد / آب ازو بر آب‌خواران بگذرد
آب در جو زان نمی‌گیرد قرار / زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نایی ناله زاری کند / لیک بیگار خریداری کند
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
از مقلد تا محقق فرقهاست / کین چو داودست و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود / وآن مقلد کهنه‌آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاوست و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
کافر و مؤمن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
الله الله میزنی از بهر نان / بی طمع پیش آر الله را بجان
گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نان‌خواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری / تو بنام حق پشیزی می‌بری

خاریدن روستایی شیر را به گمان آنکه گاو است

روستایی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جاش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو / گاو را می‌جست شب آن کنجکاو
دست می‌مالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون بدی / بر دریدی زهره‌اش دل خون شدی
این چنین گستاخ زان میخاردم / کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی‌گوید که ای مغرور کور / نی ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پر خون شدی
از پدر و ز مادر این بشنیده‌ای / لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی‌تقلید ازین واقف شوی / بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمه را از برای مجلس سماع

صوفیی در خانقه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش / نی چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سود از احتیاط
صوفیان درویش بودند و فقیر / کاد فقر ان یکن کفرا یبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه / خر فروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت و سماعست و شره
چند ازین صبر و ازین سه روزه چند / چند ازین زنبیل و این دریوزه چند

ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن می‌کاشتند / کانکه آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهاش خوش می‌باختند
آن یکی پایش همی مالید و دست / وان یکی پرسیدش از جای نشست
آن یکی افشاند گرد از رخت او / وان یکی بوسید دستش را و رو
گفت چون دید میلشان سوی وی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم می‌کوفتند / گه به سجده صفه را می‌روفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیار خوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغ است از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او می‌زیند
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حرارت پای کوبان تا سحر / کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و آن جوش و سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او / تا بخر بربندد آن همراه جو
تا رسد در همرهان او می‌شتافت / رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم به آبش برده است / زانکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را به تو بسپرده‌ام / من ترا بر خر موکل کرده‌ام
بحث با توجیه کن حجت میار / آنچه من بسپرده‌ام واپس سپار
از تو خواهم آنچه من دادم به تو / باز ده آنچه که بسپردم به تو
گفت پیغمبر که دستت هر چه برد / بایدش در عاقبت واپس سپرد
ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین / نک من و تو خانهٔ قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان / اندر اندازی و جویی زان نشان
در میان صد گرسنه گرده‌ای / پیش صد سگ گربه‌ای پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند / قاصد خون من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا / کان خرت را می‌برند ای بی‌نوا
تا خر از هر که بود من واخرم / ورنه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک به اقلیمی شدند
من که را گیرم که را قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب / پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گویی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز می‌گشتم که او خود واقف است / زین قضا راضیست مرد عارف است
گفت آن را جمله می‌گفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان / کآب رو را ریختند از بهر نان
عکس ذوق آن جماعت می‌زدی / وین دلم زان عکس ذوقی می‌شدی
عکس چندان باید از یاران خوش / که شوی از بحر بی‌عکس آب‌کش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل نگشت آن قطره در
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بر دران تو پرده‌های طمع را
زانکه آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بربست از نور و لمع
زانکه صوفی را طمع [illegible] / ماند در خسران و شد کارش تباه

طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع / مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی / در نفاق آن آینه چون ما ستی
گر ترازو را طمع بودی به مال / راست کی گفتی ترازو وصف حال
گفت گیرم کز طمع یارش شوی / آخر الامر اندرین مفتون شوی
هر نبیی با قوم گفت از صفا / من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری / داده حق دلالیم هر دو سری
چیست مزد کار مر دلال را / مزد باید داد تا گوید سزا
چیست مزد کار من دیدار یار / گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من / کی بود شبه شبه در عدن
یک حکایت گویمت بشنو به هوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم در حرص او بی نور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته در گوش حرص

تعریف کردن منادیان قاضی مفلس را گرد شهر

بود شخصی مفلسی بی خان و مان / مانده در زندان و بند بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نی کس را که لقمهٔ نان خورد / زانکه آن لقمه‌ربا گاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود / او گدا چشم است اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان‌ربا
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز به خلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پامزد و بی دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی / می‌گدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کژدم مر ترا مونس بود / کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شده است / کان خیالات فرج پیش آمده است
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد / هر که را صبری نباشد در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مومنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مومن بود نیمیش گبر / نیم او حرص‌آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مومن / باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمهٔ چپش سیاه / نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند که کند
از جمال یوسف اخوان را نفور / لیک اندر دیدهٔ یعقوب نور
از خیال بد مر او را زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هر چه بیند آن بگردد این چنان
سایه اصلست فرع آمد کجا / پایه با خورشید پا دارد کجا
تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدره است و ششدره ماتست مات
این سخن را نیست حد و نیست پایان / مضطر از دست آن خرقه‌شنان
با وکیل قاضی ادراک‌مند / اهل زندان در شکایت آمدند

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

که سلام ما به قاضی بر کنون
بازگو آزار ما زین مرد دون

کاندرین زندان بماند او مستمر
یاوه تاز و طبل خوار است و مضر

مرد زندانی نیابد لقمه‌ای
ور بصد حیلت گشاید طعمه‌ای

در زمان پیش آید آن دوزخ گلو
حجتش این که خدا گفته کلوا

چون مگس حاضر شود در هر طعام
از وقاحت بی صلا و بی سلام

پیش او هیچ است لوت شصت کس
کر کند خود را اگر گویی بس

زین چنین قحط سه ساله داد داد
ظل مولانا ابد پاینده باد

یا ز زندان تا رود این گاومیش
یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش

ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث
داد کن المستغاث المستغاث

سوی قاضی شد وکیل با نمک
گفت با قاضی شکایت یک بیک

خواند از زندان ورا قاضی به پیش
پس تفحص کرد از اعیان خویش

گشت ثابت پیش قاضی آن همه
که نمودند از شکایت آن رمه

گفت قاضی خیز زین زندان برو
سوی خانهٔ مرده ریگ خویش شو

گفت خان و مان من احسان تست
همچو کافر جنتم زندان تست

گر ز زندانم برانی تو برد
خود بمیرم من ز درویشی و کد

همچو ابلیسی که میگفت ای سلام
رب انظرنی الی یوم القیام

کاندرین زندان دنیا من خوشم
تا که دشمن زادگان را میکشم

هر که او را قوت ایمانی بود
وز برای زاد ره نانی بود

میستانم گه بمکر و گه بریو
تا برآرند از پشیمانی غریو

گه بدرویشی کنم تهدیدشان
گه ز زلف و خال بندم دیدشان

قوت ایمانی درین زندان کمست
وانکه هست از قصد این سگ در غمست

از نماز و صوم و صد بیچارگی
قوت ذوق آید برد یکبارگی

استعیذ الله من شیطانه
قد هلکنا آه من طغیانه

یک سگ است و در هزاران میرود
هر که در وی رفت او آن میشود

هر که سردت کرد میدان کو دروست
دیو پنهان گشته اندر زیر پوست

چون نیابد صورت آید در خیال
تا کشاند آن خیالت در وبال

از خیالات تو تیز آید بلا
چون خیالات فاسد آید جا بجا

که خیال فرجه و گاهی دکان
که خیال علم و گاهی خانمان

که خیال کسب و سوداگری
که خیال تاجری و داوری

که خیال نقره و فرزند و زن
که خیال بوالفضول و بوالحزن

که خیال آسیا و باغ و راغ
که خیال منع و داغ و لاغ و داغ

که خیال آشتی و جنگها
که خیال نامها و ننگها

که خیال کاله و کالا و کاش
که خیال مفرش و رخت و قماش

هین برون کن از سر این تخیلها
هین بروب از دل چنین حیلها

هین بگو لاحولها اندر زمان
از زبان تنها نه بلک از عین جان

ملاقات قاضی اهل زندان و مفلس را پیش او و حجت انکار اهل زندان با وکیلش

گفت قاضی مفلسی را وانما
گفت اینک اهل زندانت گوا

گفت ایشان متهم باشند چون
میگریزند از تو میگریند خون

زانکه میخواهند تا هم وارهند
زین غرض باطل گواهی میدهند

جمله اهل محکمه گفتند ما
هم بر ادبار و بر افلاسش گوا

هر که را پرسید قاضی حال او
گفت مولا دست ازین مفلس بشو

گفت قاضی کش بگردانید فاش
گرد شهر این مفلس است و بس قلاش

کو بکو او را منادیها کنید
طبل افلاسش عیان هر جا زنید

تا کسی نسیه بنفروشد بدو
قرض ندهد هیچ کس او را تسو

هر که دعوی آردش اینجا بفن
بیش زندانش نخواهم کرد من

پیش من افلاس او ثابت شدست
نقد و کالا نیستش چیزی بدست

آدمی در حبس دنیا زان بود
تا بود کافلاس او ظاهر شود

مفلسی دیو را یزدان ما
هم منادی کرد در قرآن ما

کو دغا و مفلس است و بدسخن
هیچ با او شرکت و سودا مکن

ور کنی او را بهانه آوری
مفلس است و صرفه از وی کی بری

راست کن اجزات را زان راستان
سر مکش ای راست رو زان آستان

هم ترازو را ترازو راست کرد
هم ترازو را ترازو کاست کرد

هر که با ناراستان هم سنگ شد
در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

رو اشداء علی الکفار باش
خاک بر دلداری اغیار پاش

بر سر اغیار چون شمشیر باش
هین مکن روباه بازی شیر باش

تا ز غیرت از تو یاران نسکلند
زانکه آن خاران عدوی این گلند

آتش اندر زن بگرگان چون سپند
زانکه آن گرگان عدوی یوسفند

جان بابا گویدت ابلیس هین
تا بدم بفریبدت دیو لعین

این چنین تلبیس با بابات کرد
آدمی را این سیه رخ مات کرد

بر سر شطرنج چست است این غراب
تو مبین بازی بچشم نیم خواب

زانکه فرزین بندها داند بسی
که بگیرد در گلویت چون خسی

در گلو ماند خس او سالها
چیست آن خس مهر جاه و مالها

مال خس باشد چو هست ای بی ثبات
در گلویت مانع آب حیات

گر برد مالت عدوی پر فنی
رهزنی را برده باشد رهزنی

دزدیدن مارگیر مار را از مارگیر دیگر

دزدکی از مارگیری مار برد
ز ابلهی آن را غنیمت میشمرد

وارهید آن مارگیر از زخم مار
مار کشت آن دزد را بس زار زار

مارگیرش دید پس بشناختش
گفت از جان مار من پرداختش

در دعا میخواستی جانم ازو
کش بیابم مار بستانم ازو

شکر حق را کان دعا مردود شد
من زیان پنداشتم آن سود شد

بس دعاها کان زیانست و هلاک
وز کرم می‌نشنود یزدان پاک

مصلح است و مصلحت‌ها داند او
کان دعا را باز نیکرد اله

وان دعا کو بنده شادی میشود
می‌بد ظن هم و آن نبود

میدهد آنکه بدهی حرص خواهیست
وز کرم حق این وبا را در دراست

گشت با عیسی یکی ابله رفیق
استخوانها دید در حفرهٔ عمیق

التماس کردن همراه عیسی زنده کردن استخوانها

گفت ای روح الله آن نام سنی
که بدان تو مرده زنده میکنی

مر مرا آموز تا احسان کنم
استخوانها را بدان با جان کنم

گفت خامش کن که آن کار تو نیست
لایق انفاس و گفتار تو نیست

کان نفس خواهد ز باران پاکتر
وز فرشته در روش دراکتر

عمرها بایست تا دم پاک شد
تا امین مخزن افلاک شد

خود گرفتی این عصا در دست راست
دست را دستان موسی از کجاست

گفت اگر من نیستم اسرارخوان
هم تو برخوان نام را بر استخوان

گفت عیسی یا رب این اسرار چیست
میل این ابله درین پیکار چیست

چون غم خود نیست این بیمار را
چون غم جان نیست این مردار را

مرده خود را رها کردست او
مردهٔ بیگانه را جوید رفو

گفت حق ادبار گر ادبار جوست
خار روییده جزای کشت اوست

آنکه تخم خار کارد در جهان
هان و هان او را مجو در گلستان

گر گلی گیرد بکف خاری شود
ور سوی یاری رود ماری شود

کیمیای زهر و مار است آن شقی
بر خلاف کیمیای متقی

هین مکن تو قول و فعلش حجت آید
کو ندارد میوه مانند بید

بیان [illegible] کردن صوفی خادم را در تیمار داشتن بهیمه و لاحول گفتن خادم

صوفیی میگشت در دور افق
تا شبی در خانقاهی شد قنق

یک بهیمه داشت در آخر ببست
او بصدر صفه با یاران نشست

پس مراقب گشت با یاران خویش
دفتری باشد حضور یار پیش

دفتر صوفی سواد و حرف نیست
جز دل اسپید همچون برف نیست

زاد دانشمند آثار قلم
زاد صوفی چیست انوار قدم

همچو صیادی سوی اشکار شد
گام آهو دید و بر آثار شد

چند گاهش گام آهو در خورست
بعد از آن خود ناف آهو رهبرست

چونکه شکر گام کرد و ره برید
لاجرم زان گام در کامی رسید

رستن کنیزکی بر بوی ناف — بهتر از صد من شکر کام و طواف
آن یکی کان مطلع متشابهاست — بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوارست و با ایشان درست — با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچه تو در آینه بینی عیان — پیر اندر خشت بیند پیش از آن
پیر ایشانند کین عالم نبود — جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند — پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند — پیشتر از بحر درها سفته‌اند
مشورت میرفت در ایجاد خلق — جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانع آن می‌شدند — بر ملایک خفیه خنبک میزدند

مشورت کردن حق سبحانه با ملائکه در ایجاد خلق

مطلع بر نقش هر که هست شد — پیش از آن کین نفس کل پابست شد
پیشتر از افلاک کیوان دیده‌اند — پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند — بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بدیشان فکرتست — ورنه خود نسبت بدوران رؤیتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود — چون ازین دو رست مشکل حل شود
دیده چون بی کیف هر با کیف را — دیده پیش از کان صحیح و زیف را
پیشتر از خلقت انگورها — خورده میها و نموده شورها
در تموز گرم می‌بینند دی — در شعاع شمس می‌بینند فی
در دل انگور می را دیده‌اند — در فنای محض شی را دیده‌اند
آسمان در دور ایشان جرعه نوش — آفتاب از جودشان زربفت پوش
چون از ایشان مجتمع بینی دو یار — هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان — در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها — در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص داری خود یکیست — وانکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود — نفس واحد روح انسانی بود
گفت حق رش علیهم نوره — مفترق هرگز نگردد نور او
روح انسانی کنفس واحدست — روح حیوانی سفال جامدست
عقل جزو از رمز آن آگاه نیست — واقف این سر بجز الله نیست
نقل را اندر چنین سودا چکار — گر ما در زاد در اسپر با چکار
یک زمان بگذار ای همره ملال — تا بگویم وصف خالی زان جمال
در بیان ناید جمال حال او — هر دو عالم چیست عکس خال او
چونکه من از خال خوبش دم زنم — نطق میخواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم — تا فزون از خویش باری میکشم

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع باستماع صورت ظاهر حکایت

کی گذارد آنکه رشک روشنیست — تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست
بحر کف پیش آرد و سدی کند — جر کند وز بعد جر مدی کند
این زمان بشنو چه مانع شد مگر — مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق — اندر آن سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال — سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی آن صورت مپندار ای عزیز — همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویزست ای پسر — گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق — بگذراند مر ترا از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه را — لیک هین از که جدا کن دانه را

الزام کردن خادم بهیمه را و تعهد کردن و تخلف نمودن

حلقهٔ آن صوفیان مستفید — چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان — از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو — راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست — از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست — کان خر پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه میگویی مها — از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش — داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت گزار — جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما — هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم — گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن — گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک — ور بود تر ریز بروی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر کوتاه کن — با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار — گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
گفت دنب افسار را کوته ببند — تا ز غلطیدن نخیزد او ز بند
گفت لاحول ای پدر چندین مقال — بهر خر چندین مرو اندر جوال
گفت بر پشتش فکن جل زودتر — زانکه شب سرماست ای کان هنر
گفت لاحول ای پدر چندین مگو — استخوان در شیر بوده‌ست او مگو
من ترا استادترم در فن خود — میهمان آمد مرا از نیک و بد
لایق هر میهمان خدمت کنم — من ز خدمت چون گل اندر سوسنم
خادم این گفت و میان بست چست — گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد — خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند — کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز — خوابها میدید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود — پارها از پشت و رانش میربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست — ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز میدید آن خرش در راه رو — گه بچاهی می‌فتاد و گه بگو
گونه گون میدید ناخوش واقعه — فاتحه میخواند با القارعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند — رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
باز میگفت ای عجب آن خادمک — نی که با ما گشت همنان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین — او چرا با من کند بر عکس این
مر عداوت را سبب باید یقین — ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز میگفت آدم با لطف و جود — کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد — کو همی خواهد مر او را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدنست — این حسد در خلق آخر روشنست
باز میگفت این گمان بد خطاست — بر برادر اینچنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن تست — هر که بد ظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وان خر چنان — کانچنان بادا نصیب دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ — کژ شده پالان دریده پالهنگ
خسته از ره جمله شب بی علف — گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر میکرد ای اله — جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال میگفت ای شیوخ — رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب — مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس بپهلو گشت آن شب تا سحر — آن خر بیچاره از جوع البقر
ناله میکرد از فراق کاه و جو — مستمند از اشتیاق کاه و جو
همچنین در محنت و در درد و سوز — نالها میکرد از جان تا بروز
روز شد خادم بیامد بامداد — زود پالان جست بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سه زخمش بزد — کرد با خر آنچه زان سگ میسزد
خرجهنده گشت از تیزی نیش — کو زبان تا خر بگوید حال خویش

سبب ضعیفی آن بهیمه از بی علفی و در افتادن آن

چونکه صوفی برنشست و شد روان — رو در افتادن گرفت او هر زمان
هر زمانش خلق برمیداشتند — جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت — وان دگر در زیر کامش جست لخت
آن دگر در نعل او میدید سنگ — وان دگر در چشم او میدید زنگ
باز میگفتند ای شیخ این ز چیست — دی نمی گفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو بشب لاحول خورد — جز بدین شیوه نداند راه برد

چون که قوت خر شب لاحول بود / شب تسبیح بود و روز اندر سجود
چون نداری پس تو ممتحن / خویش کار خویش باید ساختن
آدمی‌خوارند اغلب مردمان / از سلام علیکشان کم جو امان
خانهٔ دیو است دلهای همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنکه او لاحول خورد / همچو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدوی دوست‌رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پل صراط / همچو آن خر در سر آید از خباط
عشوه‌های یار بد منیوش هین / دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین / آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست / تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد / وای آن کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب‌وار / دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو شیران صید خود را خویش کن / ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان / بی‌کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی / جوهر جان را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر جان بمال / مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن می‌نهد / روح را در قعر گلخن می‌نهد
بر زبان نام حق و بر جان او / گندها از فکر بی‌ایمان او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخن است / بر سر مبرز گل است و سوسن است
آن نبات آنجا یقین عاریت است / جای آن گل مجلس است و عشرت است
طیبات آید به سوی طیبین / للخبیثین الخبیثات است هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند / گورشان پهلوی کین‌داران نهند
اصل کینه دوزخ است و کین تو / جزو آن کل است و خصم دین تو
چونکه جزو دوزخی پس هوش دار / جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار / عیش تو باشد ز جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همان اندیشه‌ای / ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سر و جیبت زنند / ور تو چون بولی برونت افکنند
طبله‌ها در پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین
تو ریابی جو ز با جنسان مدد / صحبت ناجنس گور است و لحد
جنس‌ها با جنس‌ها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته
گر درآمیزند عود و شکرش / بر گزیند یک یک از یکدیگرش
طبله‌ها بشکست و جان‌ها ریختند / نیک و بد در همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را بهر این / تا جدا گردد از ایشان کفر و دین
مؤمن و کافر مسلمان و جهود / پیش از ایشان جمله یکسان می‌نمود
حق فرستاد انبیا را با ورق / تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
پس از ایشان ما همه یکسان بدیم / کس ندانستی که ما نیک و بدیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان / چون جهان شب بود و ما چون شب‌روان
تا برآمد آفتاب انبیا / گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را / چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را / چشم را زان می‌خلد خاشاک‌ها
دشمن روزند این قلابکان / عاشق روزند آن زرهای کان
زانکه روزست آینهٔ تعریف او / تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد / روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست / روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانید روز / عکس ستاریش شام چشم‌دوز

حاضر آوردند چون فتنه فروخت / اشتر کردی که هیزم می‌فروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد / هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت / تا شب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو می‌تاختند / تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش هر حمام و هر بازارگه / کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادی‌گر بلند آوازیان / ترک و کرد و رومیان و تازیان
جملگان آوازها برداشته / کین همه تخم جفاها کاشته
مفلس است این و ندارد هیچ چیز / قرض تا ندهد کس او را یک پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای / مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای
بی‌نوایی بد ادایی بی‌نوا / نان نبینی زر گدایی بی‌حیا
هان و هان با او حریفی کم کنید / چونکه گاو آید گره محکم کنید
ور بحکم آرید این پژمرده را / من نخواهم کرد زندانی ورا
خوش دم است او و گلویش بس فراخ / با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را / عاریه است آن تا فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم / حله‌های عاریت دان ای سلیم
گرچه دزدی حله‌ای پوشیده است / دست تو چون گیرد آن ببریده دست
چون شبانه از شتر آمد بزیر / کرد گفتش منزلم دورست و دیر
بر نشستی اشترم را از پگاه / جو رها کردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه می‌کردیم پس / هوش تو کو نیست اندر خانه کس
چرخ افلاسم شنیدی پر طمع / تو نشنیدی گوش بی‌لمع
طبل افلاسم به چرخ سابعه / رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام / پس طمع کر می‌کند گوش ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان / مفلس است و مفلس است این قلتبان
تا به شب گفتند و در صاحب شتر / برنزد کو از طمع پر بود پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا / در حجب بس صورتست و بس صدا
آنچه او خواهد رساند آن بچشم / از جمال و از کمال و از کرشم
آنچه او خواهد رساند آن بگوش / از سماع و از بشارت وز خروش
گرچه تو هستی کنون غافل از آن / وقت حاجت حق کند آن را عیان
گفت پیغمبر که یزدان مجید / از پی هر درد درمان آفرید
گرچه درمان جوی و گویی بجان / کای خدا درمان کار من رسان
لیک زان درمان نبینی رنگ و بو / بهر درد خویش بی فرمان او
کو که چاره است و هیچت چاره نی / تا که بگشاید خدایت روزنی
چشم را ای چاره‌جو در لامکان / هین بنه چون چشم کشته سوی جان
این جهان از بی‌جهت پیدا شده است / که ز بی‌جایی جهان را جا شده است
بازگرد از هست سوی نیستی / گر تو از جان طالب هو نیستی
جای دخل است این عدم از وی مرم / جای خرج است این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستی است / جز معطل در جهان هست کیست

اظهار تضرع و خشوع بدرگاه حق جل و علا

ای خدای پاک بی انباز و یار / دست گیر و جرم ما را درگذار
یاد ده ما را سخنهای دقیق / که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی / گرچه جوی خون بود نیلش کنی
این چنین میناگریها کار تست / این چنین اکسیرها اسرار تست
آب را و خاک را بر هم زدی / ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم / با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهایی داده‌ای / زین غم و شادی جدایی داده‌ای
برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت / کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت
هرچه محسوس است او رد می‌کند / وانچه ناپیداست مسند می‌کند

عشق او پیدا و معشوقش نهان
یار بیرون فتنهٔ او در جهان

این رها کن عشقهای صورتی
نیست بر صورت نه بر روی ستی

آنچه معشوقست صورت نیست آن
خواه عشق این جهان خواه آن جهان

آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای
چون برون شد جان چرایش هشته‌ای

صورتش برجاست این سیری ز چیست
عاشقا واجو که معشوق تو کیست

آنچه محسوس است اگر معشوقه است
عاشقستی هر که او را حس هست

چون وفا آن عشق افزون میکند
کی وفا صورت دگرگون میکند

پرتو خورشید بر دیوار تافت
تابش عاریتی دیوار یافت

بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم
واطلب اصلی که تابد او مقیم

ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش
خویش بر صورت پرستان دیده بیش

پرتو عقلست آن بر حس تو
عاریت میدان ذهب بر مس تو

چون زر اندودست خوبی در بشر
ورنه چون شد شاهد تو پیرخر

چون فرشته بود همچون دیو شد
کان ملاحت اندرو عاریه بد

اندک اندک میستانند آن جمال
اندک اندک خشک میگردد نهال

رو نعمره ننکسه بخوان
دل طلب کن دل منه بر استخوان

کان جمال دل جمال باقیست
دولتش از آب حیوان ساقیست

خود هم او آبست و هم ساقی و مست
هر سه یک شد چون طلسم تو شکست

آن یکی را تو ندانی از قیاس
بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس

معنی تو صورتست و عاریت
بر مناسب شادی و بر قافیت

معنی آن باشد که بستاند ترا
بی نیاز از نقش گرداند ترا

معنی آن نبود که کور و کر کند
مرد را بر نقش عاشقتر کند

کور را قسمت خیال غم فزاست
بهرهٔ چشم این خیالات فناست

حرف قرآن را ضریران معدنند
خر نبینند و به پالان بر زنند

چون تو بینایی پی خر رو که جست
چند ازین پالان گری ای تن پرست

خر چو هست آید یقین پالان ترا
کم نگردد نان چو باشد جان ترا

خر چو باشد کم نیاید ای عمو
خود به پشتش [illegible]

پشت خر دکان و مال و مکسبست
جان تو سرمایهٔ صد قالبست

خر برهنه بر نشین ای بوالفضول
خر برهنه نی که راکب [illegible]

النبی قد رکب معروریا
والنبی قیل سافر ماشیا

بلکه آن شه هم پیاده رفته است
بار این آن بسی هم رنجه است

شد خر نفس تو بر میخیش بند
چند بگریزد ز کار و بار چند

بار صبر و شکر او را بردنیست
خواه در صد سال خواهی سی و بیست

هیچ وازر وزر غیری بر نداشت
هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت

طمع خامست آن مخور خام ای پسر
خام خوردن علت آرد در بشر

کان فلانی یافت گنجی ناگهان
من همان خواهم چرا جویم دکان

کار بختست آن و آن هم نادرست
کسب باید کرد تا تن قادرست

کسب کردن گنج را مانع کی است
پا مکش از کار آن خود در پیست

تا نگردی تو گرفتار اگر
که اگر این کردمی یا آن دگر

کز اگر گفتن رسول با وفاق
منع کرد و گفت هست آن از نفاق

کان منافق در اگر گفتن بمرد
وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

ای بسا کس مرده در بوک و مگر
وز جهان عافیت ناخورده بر

وانمی باید تو نقصان اگر
این مثل بشنو که داری بی مگر

یک غریبی خانه میجست از شتاب
دوستی بردش سوی خانهٔ خراب

بردن آن غریب را دوستی بخانهٔ خراب

گفت او این را اگر سقفی بدی
پهلوی من مر ترا مسکن شدی

هم عیال تو بیاسودی اگر
در میانه داشتی حجرهٔ دگر

در رسیدی میهمان وقتی ترا
هم بیاسودی اگر بودیت جا

کاشکی معمور بودی این ترا
خانهٔ تو بودی این معمور جا

گفت آری پهلوی یاران خوشست
لیک ای جان در اگر نتوان نشست

این همه عالم طلبکار خوشند
وز خوش تزویر اندر آتشند

طالب زر گشته جمله پیر و خام
لیک قلب از زر نداند چشم عام

پرتوی بر قلب زد خالص ببین
بی محک زر را مکن از ظن گزین

گر محک داری گزین کن ور نه رو
نزد دانا خویشتن را کن گرو

پس محک باید درون جان خویش
ور ندانی ره مرو تنها تو پیش

بانگ غولان هست بانگ آشنا
آشنایی کو کشد سوی فنا

بانگ میدارد که هان ای کاروان
سوی من آیید نک راه و نشان

نام هر یک میبرد غول ای فلان
تا کند آن خواجه را از آفلان

چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر
عمر ضایع راه دور و روز دیر

چه بود آن بانگ غول ای نیکخو
مال خواهم جاه خواهم آبرو

از درون خویش این آوازها
منع کن تا کشف گردد رازها

ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز
چشم نرگس را ازین کرکس بدوز

صبح کاذب را ز صادق وا شناس
رنگ می را باز دان از رنگ کاس

تا بود کز دیدگان هفت رنگ
دیده پیدا کند صبر و درنگ

رنگها بینی بجز این رنگها
گوهران بینی بجای سنگها

گوهری چه بلکه دریایی شوی
آفتاب چرخ پیمایی شوی

کارکن در کارگه باشد نهان
تو برو در کارگه بینش عیان

کار چون بر کارکن پرده تنید
خارج آن کار نتوانیش دید

کارگه چون جای باش عاملست
آنکه بیرونست از وی غافلست

پس درآ در کارگه یعنی عدم
تا ببینی صنع و صانع را بهم

کارگه چون جای روشن دیدگیست
پس برون کارگه پوشیدگیست

رو بهستی داشت فرعون عنود
لاجرم از کارگاهش کور بود

لاجرم میخواست تبدیل قدر
تا قضا را بازگرداند ز در

خود قضا بر سبلت آن حیله مند
زیر لب میکرد هر دم ریشخند

صد هزاران طفل کشت او بی گناه
تا بگردد حکم و تقدیر اله

تا که موسی نبی ناید برون
کرد در گردن هزاران ظلم و خون

آن همه خون کرد و موسی زاده شد
وز برای قهر او آماده شد

گر بدیدی کارگاه لایزال
دست و پایش خشک گشتی ز احتیال

اندرون خانه‌اش موسی معاف
وز برون میکشت طفلان را گزاف

همچو صاحب نفس کو تن پرورد
بر دگر کس ظن حقدی میبرد

کین عدو و آن حسود و دشمنست
خود حسود و دشمن او آن تنست

او به بیرون میدود که کو عدو
او چو موسی و تنش فرعون او

نفسش اندر خانهٔ تن نازنین
بر دگر کس دست میخاید بکین

آن یکی از خشم مادر را بکشت
هم بزخم خنجر و هم زخم مشت

ملامت مردم آن شخص را که مادر را کشت

آن یکی گفتش که از بدگوهری
یاد ناوردی تو حق مادری

هی چرا کشتی ورا ای زشتخو
می نگویی کو چه کرد آخر تو

هیچ کس کشتست مادر ای عنود
می نگویی کو چه کرد آخر چه بود

گفت کاری کرد کان عار ویست
کشتمش کان خاک ستار ویست

متهم شد با یکی زان کشتمش
غرق خون در خاک گور افکندمش

گفت آن کس را بکش ای محتشم
گفت پس هر روز مردی را کشم

کشتم او را رستم از خونهای خلق
نای او برم بهست از نای خلق

نفس تست آن مادر بدخاصیت
که فساد اوست در هر ناحیت

هین بکش او را که بهر آن دنی
هر زمان قصد عزیزی میکنی

از وی این دنیای خوش بر تست تنگ
از پی او با حق و با خلق جنگ

نفس کشتی باز رستی ز اعتذار
کس ترا دشمن نماند در دیار

گر شکال آرد کسی بر گفت ما
از برای انبیا و اولیا

کانبیا را نی که نفس کشته بود
پس چراشان دشمنان بود و حسود

گوش نه تو ای طلبکار صواب
بشنو این اشکال و شبهت را جواب

دشمن خود بوده‌اند آن منکران
زخم بر خود میزدند ایشان چنان

دشمن آن باشد که قصد جان کند
دشمن آن نبود که خود جان میکند

نیست خفاشک عدوی آفتاب / او عدوی خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را می‌کشد / رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب / منع آید لعل را از آفتاب
مانع خویشند جمله کافران / از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فرد خلق / چشم خود را کور و کژ کرده خلق
چون غلام هندوی کو کین کشد / از ستیزه خواجه خود را می‌کشد
سرنگون می‌افتد از بام سرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب / ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت رهزن جان خودند / راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب / ماهیی گر خشم گیرد ز آب
تو یکی بنگر کرا دارد زیان / عاقبت که بود سیاه اختر از آن
گر ترا حق آفریند زشت رو / هان مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ / ور دو شاخستت مشو تو چارشاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم / می‌فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگرست / بلکه از جمله کمیها بترست
آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود / خود چه بالا بلکه خون پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را به بالا میفراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جستجو / هیچ اهلیت به از خوی نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق / تا پدید آید حسدها در قلق
در گذر از فضل و از جستی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن
زانکه کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود
آن کسی کش مثل خود پنداشتی / زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیی قایم است / تا قیامت آزمایش دایم است
هر کرا خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی ویست ای راه‌جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل او / آن ولی کم از او قندیل او
وانکه زین قندیل کم مشکات ماست / نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق / پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام / صف صفند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد او شعاع بیشتر
روشنی کو حیات اول است / رنج جان و فتنهٔ این احول است
احولیها اندک اندک کم شود / چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست / کی صلاح آبی و سیبی ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست / کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت‌کش / زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی واسطه / در دل آتش رود بی رابطه
پس حجاب آب و فرزندان آب / پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای / همچو پا را در روش پاتابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا / می‌شود سوزان و می‌آرد بما
پس فقیر آنست کو بی واسطه است / شعله‌ها را با وجودش رابطه است
پس فقیر آنست کو خود را دهد / آب حیوانی و ماند تا ابد
پس دل عالم ویست ایرا که تن / می‌رسد از واسطهٔ این دل بفن
دل نباشد تن چه داند گفتگو / دل نجوید تن چه داند جست و جو
پس نظرگاه شعاع آن آهنست / پس نظرگاه خدا دل نی که تن

پس مثال و شرح خواهد این کلام / لیک ترسم تا نلغزد فهم عام
باز این لمهای جزوی چون منست / با دل صاحب‌دلی کو معرفت
تا نگردد دین‌گوی بدپی / این که گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود / مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان پادشاه آن دو غلام که خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید / با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک‌دل و شیرین جواب / از لب شکر چه زاید شکرآب
آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید / سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندم است / گنج زر یا جمله مار و کزدم است
یا درو گنجست و ماری بر کران / زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
بی تامل او سخن گفتی چنان / کز پس پانصد تامل دیگران
گفتیی در باطنش دریاستی / جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی / حق و باطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما / ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی / هم سؤال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه / چون سؤالست این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب / تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرتت را راست کن نیکو نگر / هست هم نور و شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید بدل / چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلالست و چشم اهل وصال / چشم صاحب‌حال و گوش اصحاب قال
در شنیدی گوش تبدیل صفات / در عیان دیده‌ها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد در سخن / پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین / این یقین خواهی در آتش درنشین
گوش چون نافذ شود دیده شود / ورنه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که شه با آن غلامانش چه کرد

براه کردن شاه یکی از آن دو را و از این دیگر پرسیدن حکایت

آن غلامک را چو دید اهل ذکا / آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست / جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه / بود آن گنده‌دهان دندان سیاه
گرچه ناخوش شد شه از دیدار او / جست و جویی کرد هم ز اسرار او
گفت با این شکل و این گنده‌دهان / دور بنشین لیک آنسوتر مران
که تو اهل نامه و رقعه بدی / نی جلیس و یار و هم‌بقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم / تو حبیب و ما طبیب پرفنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن / نیست لایق از تو دیده دوختن
لیک جایز بد بدی زان باز خود / نزد ما آ که تو سوزان بدی
با همه بنشین دو سه دستان بگو / تا ببینم صورت عقلت نکو
آن یکی را پس فرستاد او بکار / سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی / صد غلامی در حقیقت نی یکی
آنچ که خواجه‌تاش تو بنمود / از تو ما را سرد کرد آن حسود
گفت او دزدست و کژ است و کژنشین / نحس و نامرد و چنانست و چنین
گفت پیوسته بدست او راستگو / راستگویی من ندیدستم چو او
راستی و نیکویی و حیا / حلم و دین داری چنان و آنچنان
راستگویی در نهادش خلقت است / هرچه گوید من نگویم تهمت است
گر ندانم آن نکو اندیش را / متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها / من نبینم در وجود خود شها
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن / من ببینم روی تو تو روی من
آن کسی کو می‌ببیند روی خویش / نور او از نور خلقانست بیش

گر ببیند نور او باقی بود
زانکه دیدش دید خلاقی بود

نور حسی نبود آن نوری که رو
رو نجو و مجو پس مندیش رو

گفت تو هم عیب او گو مو بمو
آنچنانکه گفت او از عیب تو

تا بدانم که تو غمخوار منی
کدخدای ملکت و کار منی

گفت ای شه من بگویم عیبهاش
گر چه هست او مر مرا خوش خواجه‌تاش

عیب او مهر و وفا و مردمی
عیب او صدق و ذکا و همدمی

کمترین عیبش جوانمردی و داد
آن جوانمردی که جان را هم بداد

صد هزاران جان خدا کرده پدید
چه جوانمردی بود کان را ندید

ور بدیدی کی بجان بخلش بدی
بهر یک جان کی چنین غمگین شدی

بر لب جو بخل آب آن را بود
کو ز جوی آب نابینا بود

گفت پیغمبر که هر کس از یقین
داند او پاداش خود در یوم دین

که یکی را ده عوض می‌آیدش
هر زمان جودی دگرگون زایدش

جود جمله از عوضها دیدنست
پس عوض دیدن ضد ترسیدنست

بخل نادیدن بود اعواض را
شاد دارد دید درخواص را

پس بعالم هیچکس نبود بخیل
زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل

پس سخا از چشم آمد نی ز دست
دید دارد کار جز بینا نرست

عیب دیگر اینکه خودبین نیست او
هست او در هستی خود عیب‌جو

عیب‌گوی و عیب‌جوی خود بدست
با همه نیکو و با خود بد بدست

گفت شه جلدی مکن در مدح یار
مدح خود در ضمن مدح او میار

زانکه من در امتحان آرم ورا
شرمساری آیدت در ماجرا

قسم غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظن خویش

گفت نی والله بالله العظیم
مالک الملک و برحمان رحیم

آن خدایی که فرستاد انبیا
نی بحاجت بل تفضل و کبریا

آن خداوندی که از خاک ذلیل
آفرید او شهسواران جلیل

پاکشان کرد از مزاج خاکیان
بگذرانید از تک افلاکیان

برگرفت از نار و نور صاف ساخت
وانگه او بر جمله انوار تاخت

آن سنابرقی که بر ارواح تافت
تا که آدم معرفت زان نور یافت

آن که آدم رست و دست شیث چید
پس خلیفه‌ش کرد آدم کان بدید

نوح زان گوهر که برخوردار بود
در هوای بحر جان دربار بود

جان ابراهیم از آن انوار زفت
بی حذر در شعله‌های نار رفت

چونکه اسمعیل در جویش فتاد
پیش دشنه آبدارش سر نهاد

جان داود از شعاعش گرم شد
آهن اندر دستبافش نرم شد

چون سلیمان بد وصالش را رضیع
دیو گشتش بنده فرمان و مطیع

در قضا یعقوب چون بنهاد سر
چشم روشن کرد از بوی پسر

یوسف مه‌رو چو دید آن آفتاب
شد چنان بیدار در تعبیر خواب

چون عصا از دست موسی آب خورد
ملکت فرعون را یک لقمه کرد

جان جرجیس از فروغش چون بتافت
هفت نوبت جان فشاند و باز یافت

چونکه زکریا ز عشقش دم زدی
کرد در جوف درخت جان فدی

چونکه یحیی مست گشت از ذوق او
سر بطشت زر نهاد از شوق او

چون شعیب آگاه شد زین ارتقا
چشم را درباخت از بهر لقا

شاکر ایوب صابر هفت سال
در بلا چون دید آثار وصال

خضر و الیاس از منش چون دم زدند
آب حیوان یافتند و کم زدند

نردبانش عیسی مریم چو یافت
بر فراز گنبد چارم شتافت

چون محمد یافت آن ملک و نعیم
قرص مه را کرد در دم او دو نیم

چون ابوبکر آیت توفیق شد
با چنان شه صاحب و صدیق شد

چون عمر شیدای آن معشوق شد
حق و باطل را چو دل فاروق شد

چونکه عثمان آن عیان را عین گشت
نور فایض بود و ذو النورین گشت

چون ز رویش مرتضی شد درفشان
گشت او شیر خدا در مرج جان

روشن از رویش چو سبطین آمدند
عرش را در زین قرطین آمدند

آن یکی از زهر جان کرده نثار
وان سر افکنده برمس وار

چو

چونکه سبطین از سرش واقف بدند
گوشوار عرش ربانی شدند

چون جنید از جند او دید آن مدد
خود مقاماتش فزون شد از عدد

بایزید اندر مزیدش راه دید
نام قطب العارفین از حق شنید

چونکه کرخی کرخ او را شد حرس
شد خلیفه عشق و ربانی نفس

پور ادهم مرکب آن سو راند شاد
گشت او سلطان سلطانان داد

وان شقیق از شق آن راه شگرف
گشت او خورشید رای و تیزطرف

شد فضیل از رهزنی و پیر راه
چون محیط لطف شد محفوظ شاه

بشر حافی را بشر شد واجب
سر نهاد اندر بیابان طلب

چونکه ذوالنون از غمش دیوانه شد
مصر جان از وی چو شکرخانه شد

چون سری پی برد اندر راه او
بر سر این چرخ شد جاه او

رحمت و رضوان حق بر سر آن
باد بر جان و روان پاکشان

صد هزاران پادشاهان نهان
سرفرازانند زان سوی جهان

نامشان از رشک حق پنهان بماند
هر گدایی نامشان را بر نخواند

حق آن نور و حق نورانیان
کاندر آن بحرند همچون ماهیان

بحر جان و جان بحر ار گویمش
نیست لایق نام نو میجویمش

حق آن آنی که این و آن ازوست
مغزها نسبت بدو باشند پوست

که صفات خواجه تاش و یار من
هست صد چندانکه این گفتار من

آنچه میدانم ز وصف آن ندیم
باورت ناید چه گویم ای کریم

شاه گفت اکنون از آن خود بگو
چند گویی آن این و آن او

تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای
از تک دریا چه در آورده‌ای

روز مرگ این حس تو باطل شود
نور جان داری که یار دل شود

در لحد کین چشم را خاک آگند
هست آنچه گور را روشن کند

نور دل از جان تو دارای غنا
مستعار و وام دان ای بی‌عطا

آن زمان کین دست و پایت بر درد
پر و بالت هست تا جان بر پرد

آن زمان کین جان حیوانی نماند
جان باقی بایدت بر جا نشاند

شرط من جا بالحسن نی کردنست
بل حسن را سوی حضرت بردنست

جوهری داری ز انسان یا خری
این عرضها که فنا شد چون بری

این عرضهای نماز و روزه را
چونکه لا یبقی زمانین انتفی

نقل نتوان کرد مر اعراض را
لیک از جوهر برند امراض را

تا مبدل گشت جوهر زین عرض
چون ز پرهیزی که زایل شد مرض

گشت پرهیز عرض جوهر بجهد
شد دهان تلخ از پرهیز شهد

از زراعت خاکها شد سنبله
داروی مو کرد مو را سلسله

آن نکاح زن عرض بد شد فنا
جوهر فرزند حاصل شد ز ما

جفت کردن اسب و اشتر را عرض
جوهر کره بزاییدن غرض

هست آن بستان نشاندن هم عرض
گشت جوهر میوه‌اش اینک غرض

هم عرض دان کیمیا بردن بکار
جوهری زان کیمیا گر شد بیار

صیقلی کردن عرض دان ای کیا
زین عرض جوهر همی زاید صفا

پس مگو که من عملها کرده‌ام
دخل آن اعراض را بنمای م

این صفت کردن عرض باشد خمش
سایه بز را پی قربان مکش

گفت شاها بی قنوط عقل نیست
گر تو فرمایی عرض را نقل نیست

پادشاها جز که یاس بنده نیست
هر عرض کان رفت باز آینده نیست

گر نبودی مر عرض را نقل و حشر
فعل بودی باطل و اقوال قشر

این عرضها نقل شد لون دگر
حشر هر فانی بود کون دگر

نقل هر چیزی بود هم لایقش
لایق گله بود هم سایقش

روز محشر هر عرض را صورتیست
صورت هر یک عرض را نوبتیست

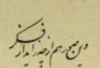
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض
جنبش جفتی و جفتی با غرض

بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها
در مهندس بود چون افسانه‌ها

کان فلان خانه که ما دیدیم خوش
بود موزون صفه و سقف و درش

از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها
آلت آورد و ستون از بیشه‌ها

چیست اصل و مایه هر پیشه‌ای
جز خیال و جز عرض و اندیشه‌ای



جمله اجزای جهان زانی غرض / در کمال حاصل شده جز عرض
اول فکر آخر آمد در عمل / بنیت عالم چنان دان در ازل
میوه‌ها در فکر دل اول بود / در عمل ظاهر به آخر می‌شود
چون عمل کردی شجر بنشاندی / اندر آخر حرف اول خواندی
گرچه شاخ و برگ و بیخش اولست / آن همه از بهر میوه مرسلست
پس سری که مغز آن افلاک بود / اندر آخر خواجهٔ لولاک بود
نقل اعراضست این بحث و مقال / نقل اعراضست این علم و سگال
جمله عالم خود عرض بودند تا / اندرین معنی بیامد هل اتی
این عرضها از چه زاید از صور / وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرتست از عقل کل / عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت می‌کند / آن عرض زنجیر و زندان می‌شود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد / آن عرض نه خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر / این از آن و آن ازین زاید به سیر
گفت شاهنشه چنین گیر المراد / این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آن را خرد / تا بود غیب این جهان نیک و بد
زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر / کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب ای جان این / نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی درین عالم بت و بتگر بدی / چون کسی را زهرهٔ تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما / در قیامت که کند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش بد / لیک از عامه نه از خاصان خود
گر بلایی افکنم من یک امیر / از امیران خفیه دارم نه وزیر
حق به من بنمود پس پاداش کار / و ز صورهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام / ماه را بر من نمی‌پوشد غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست / چون تو می‌دانی که آنچه بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان / آنکه دانسته برون آید عیان
آنچه می‌دانست تا پیدا نکرد / بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یک زمان بیکار نتوانی نشست / تا بدی یا نیکیی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن / شد موکل تا شود سرت عیان
ورنه کی گیرد کلابهٔ تن قرار / چون ضمیرت می‌کشد او را بکار
پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود / چون سر رشته ضمیرش می‌کشد
تاسهٔ تو شد نشان آن کشش / بر تو بیکاری بود چون جان کنش
تاسهٔ تو آن کشش را شد نشان / هست بیکاری چو جان کندن عیان
این جهان و آن جهان زاید ابد / هر سبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زاید شود آن هم سبب / تا بزاید او اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسلست لیک / دیده‌ای باید منور نیک نیک
شاه با او در سخن اینجا رسید / یابد او از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست / لیک ما را ذکر آن دستور نیست
چون ز گرمابه بیامد آن غلام / سوی خویشش خواند آن شاه همام

باز آمدن آن غلام از گرمابه و ترجیح فرمودن او بر همه غلامان

گفت صحاک لک نعیم دائم / بس لطیفی و ظریف و خوب رو
پس سوی کاری فرستاد آن دگر / تا ازین دیگر شود او باخبر
پیش شاهنشاهش صد لطف و کرم / بعد از آن گفت ای چو ماه اندر ظلم
ماه رویی جعد مویی مشک بو / نیک خویی نیک خویی نیک خو
ای دریغا گر نبودی در تو آن / که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدیی / دیدنت ملک جهان ارزیدیی
گفت رمزی زان بگو ای پادشاه / کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دورویی‌ات کرد / کآشکارا تو دوایی خفیه درد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد / در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت / تا که موج هجو او از حد گذشت

کز اول دم که با من یار بود / همچو سگ در قحط بس گه‌خوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس / دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بدان / از تو جان گنده است و از یارت دهان
پس نشین ای گنده‌جان از دور تو / تا امیر او باشد و مأمور تو
بهر این گفتند اکابر در جهان / راحت الانسان فی حفظ اللسان
در حدیث آمد که تسبیح از ریا / همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا
پس بدانکه صورت خوب و نکو / با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود خلقش نکو در پاش میر
صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان
چند باشی عاشق صورت بگو / طالب معنی شو و معنی بجو
چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو رو آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف دُر را گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین / زانکه کمیابست آن در ثمین
گر بصورت می‌روی کوهی بشکل / در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم بصورت دست و پا و پشم تو / هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این / کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد بیک دم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یک بود / صد هزاران لشکرش در پی دود
باز شکل و صورت شاه صفی / هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی‌پایان ز یک اندیشه بین / گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد / لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
خلق عالم چون سرست و خوی‌شان / میدواند جمله را روز و شبان
پس چو می‌بینی که از اندیشه‌ای / قایمست اندر جهان هر پیشه‌ای
خانه‌ها و قصرها و شهرها / کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک / زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور / تن سلیمانست و اندیشه چو مور
می‌نماید پیش چشمت که بزرگ / هست اندیشه چو موش و کوه گرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم / ز ابر و رعد و برق داری ترس و بیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر / ایمن و غافل چو سنگ بی‌خبر
زانکه نقشی وز خرد بی‌بهره‌ای / آدمی‌خو نیستی خرکره‌ای
جهل بس مخفی ز ارجند نگاه / تو نداری ز خرد ای دیوانه
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل / شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
یک رعیت یک نمود از آتش است / گر لطافت چون هوای دلکش است
تا ببینی در می پیچد کثیف / آنکه بی نور و بصر از آن لطیف
باز افروزنت هنگام اثر / از هزاران تیشه و تیغ و تبر
باش تا روزی که آن فکر و خیال / برگشاید بی‌حجابی پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم / نیست گشته این زمین سرد و گرم
نی سما بینی نه اختر نی وجود / جز خدای واحد حی ودود
یک فسانه راست آمد یا دروغ / تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد بردن حشم بر غلام خاص پادشاه

پادشاهی بنده‌ای را از کرم / برگزیده بود بر جمله حشم
جامگی او وظیفهٔ چل امیر / ده یک قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت / او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش / پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست / بگذر از اینها که نو حادث شدست
چشم عارف راست کو نی احولست / چشم او بر کشتهای اولست
آنچه گندم کاشتندش وانچه جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه آبستست شب جز آن نزاد / حیله‌ها و مکرها بادست باد

کی شود دلخوش بحیلتهای گش / آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش
او درون دام دامی مینهد / جان تو نه زین جهد نه زان جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه / عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله
کشت نو کارید بر کشت نخست / این دوم فانیست وان اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست / گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست / آخر آن روید که اول کاشتست
هرچه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرد نفس دزد و کار او مپیچ / هرچه آن نه کار حق هیچست هیچ
پیش از آنکه روز دین پیدا شود / پیش مالک دزد شب رسوا شود
رخت دزدیده بتدبیر و فنش / مانده روز داوری بر گردنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند / تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سختتر یابند و بس / کی نماید قوتی با باد خس
ور ندارید باور از من و بس / در نبی الله خیر الماکرین
گر تو گویی فایدهٔ هستی چه بود / در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده / چه شنوم این را عبث بی عایده
ور سؤالت فایده دارد یقین / پس جهان بی فایده نبود ببین
ور سؤالت را بسی فایدهاست / پس جهان بی فایده آخر چراست
ور جهان از یک جهت بی فایده است / از جهتهای دگر پر فایده است
فایدهٔ تو گر مرا فایده نیست / مر ترا چون فایده است از وی مه‌ایست
فایدهٔ تو گر مرا نبود همین / چون ترا شد فایده گیر ای مهین
ور منم زان فایده چه ابن حر / مر ترا چون فایده است از وی مبر
حسن یوسف عالمی را فایده / گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود / لیک بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون / لیک بر قبطی منکر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی / بر منافق مردنست و ژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی / که نه محروم‌اند از وی امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر / هست هر جان را یکی قوتی دگر
لیک گر آن قوت بر وی عارضیست / پس نصیحت کردن او را رایضیست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست / گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است / روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است / قوت علت را چو چربش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسما ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولتست / خوردن آن بی گلو و آلتست
شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نی دهان بد نی طبق
دل ز هر یاری غذایی میخورد / دل ز هر علمی صفایی میبرد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست / چشم از معنی او حساسه‌ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین
از قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن هم شرر
وز قران خاک با بارانها / میوه‌ها و سبزه و ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی / دلخوشی و بی غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما / میبزاید خوبی و احسان ما
قابل خوردن شود اجسام ما / چون برآید از تفرج کام ما
سرخ رویی از قران خون بود / خون ز خورشید خوش گلگون بود
بهترین رنگها سرخی بود / وان ز خورشیدست و از وی میرسد
هر زمینی کان قرین شد با زحل / شوره گشت و کشت را نبود محل

قوت اندر فعل آید ز اتفاق / چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم / بی همه طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریتست / امر را طاق و طرم ماهیتست
از پی طاق و طرم خواری کشند / بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز ده روزهٔ خدوک / گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
چون نمی‌آیید اینجا که منم / کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون / آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او / نی بر آمد نی فرو شد ذات او
ما که واپس مانده ذرات وییم / در دو عالم آفتاب بی فییم
باز گرد شمس میگردم عجب / هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع / هم ازو حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید / از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد / هیچ هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند / گر براق و تازیان ور خود خرند
لیک اسب کور کورانه چرد / مینبیند روضه را از نیست رد
وانکه گردشها ازین دریا ندید / هر دم آرد رو بمحرابی جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد
بحر میگوید بدست راست خور / زآب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست / کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانیست این نیزه که تو / راست میگردی گهی گاهی دوتو
ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم / ورنه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود / داروش کن کوری چشم حسود
جمله کوران را دوا کن ای قمر / ای نهال میوه دار افشان ثمر
توتیای کبریایی تیزفعل / داروی ظلمت کش استیزه فعل
آنکه گر بر چشم اعمی بر زند / ظلمت صدساله را زو بر کند
جمله کوران را دوا کن جز حسود / کز حسودی تو می‌آرد جحود
مر حسودت را اگرچه آن منم / جان مده تا همچنین جان میکنم
آنکه او باشد حسود آفتاب / وانکه میرنجد ز بود آفتاب
اینت درد بی دوا کوراست آه / اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او / کی برآید این مراد او بگو
باز آن باشد که باز آید بشاه / باز کورست آنکه شد گم کرده راه

گرفتار شدن باز در میان جغدان بویرانه

راه را گم کرد و در ویران فتاد / باز در ویران بر جغدان فتاد
او همه نورست از نور رضا / لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد / در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سری جغدانش بر سر میزنند / پر و بال نازنینش میکنند
ولوله افتاد در جغدان که ها / باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پر خشم مهیب / اندر افتاده بدلق آن غریب
باز گوید من چه درخوردم بجغد / صد چنین ویران فدا کردم بجغد
من نخواهم بود اینجا میروم / سوی شاهنشاه راجع میشوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من / نی مقیمم میروم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست / ورنه ما را ساعد شه باز جاست
جغد گفتا باز حیلت میکند / تا ز خان و مان شما را بر کند
خانهای ما بگیرد او بمکر / بر کند ما را بسالوسی ز وکر
می‌نماید سیر این حیلت پرست / والله از جمله حریصان بدترست
او خورد از حرص طین را همچو دبس / دنبه مسپارید ای یاران بخرس
لاف از شه میزند وز دست شاه / تا برد او ما سلیمان را ز راه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی / مشنوش گر عقل داری اندکی

جنس شاهست او و یا جنس وزیر / هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه می‌گوید ز مکر و فعل و فن / هست سلطان با حشم جویای من

اینت مالیخولیای ناپذیر / اینت لاف خام و دام گولگیر
هر که این باور کند از ابلهیست / مرغکی لاغر چه درخورد شهیست

کمترین جغدی زند بر مغز او / مر ورا یاری گری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند / یا ز غم برگ گلی بر من رسید

بیخ جغدستان شهنشه بر کند / خانمانهاتان [illegible] بر زند
جغد خود چه بود اگر بازی مرا / دل برنجاند کند بر من جفا

شه کند توده بهر شیب و فراز / صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات ویست / هر کجا که من روم شه در پیست

در دل سلطان خیال من مقیم / بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش / پایم اندر اوج جان چون پرتوش

همچو ماه و آفتابی می‌پرم / پرده‌های آسمانها می‌درم
روشنی عقلها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم

بازم و حیران شود در من هما / جغد که بود تا بداند سر ما
شه برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد

یکدمم با جغدها دمساز کرد / از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیکبختی راز من

در من آویزید تا نازان شوید / گرچه جغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب / هر کجا افتد چرا باشد غریب

هر که باشد شاه دردش را دوا / گر چو نی نالد نباشد بی‌نوا
مالک ملکم نیم من طبل‌خوار / طبل بازم می‌زند شه از کنار

طبل باز من ندای ارجعی / حق گواه من برغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور ازو / لیک دارم در تجلی نور ازو

نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس آمدست آخر مدام

جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای او ماند فرد / پیش پای اسب او گردم چو گرد

خاک شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردنکشان

تا نپرسید شما از شکل من / نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد

آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن مانسته است
تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطرهٔ خونی نهفت

شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر
رایحه در انف و منطق در لسان / لهو در نفس و شجاعت در جنان

این تعلقها نه بی‌کیفست و چون / عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد / جان ازو دری ستد در جیب کرد

همچو مریم جان از آن آسیب جیب / حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نه که بر خشک و ترست / آن مسیحی کز مساحت برترست

پس ز جان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهان دیگری / این حشر را وانماید محشری

تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود بمعنی یاربیست / حرفها دام دم شیرین لبیست

چون کند تقصیر پس چون تن زند / چونکه لبیکش بیارب می‌رسد
هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سر تا پای بتوانی چشید

یک مثل آوردمت تا پی بری / تا ازین لبیک پنهان خوری

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند / بر سر دیوار تشنه دردمند
تشنهٔ مستسقی زار و نزار / عاشق مست غریب بی‌قرار

مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود
تشنه حجاب آب آن دیوار او / بر فلک می‌شد فغان زار او

ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ

از صفای بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت انداز از آنجا خشت‌کن
آب می‌زد بانگ یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا

تشنه گفت آبا مرا دو فایده‌ست / من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایدهٔ اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون سحاب

بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار / باغ می‌یابد ازو چندین نگار

یا چو بر درویش هنگام زکات / یا چو بر محبوس پیغام نجات
یا دم رحمان بود کو از یمن / می‌رسد سوی محمد بی‌دهن

یا چو بوی احمد مرسل بود / کان بعاصی در شفاعت می‌رسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف / می‌زند بر جان یعقوب نحیف

یا نسیم روضهٔ دار السلام / سوی عاصی می‌رسد بی‌انتقام
یا سوی مس می‌رسد از کیمیا / می‌رسد پیغام کای ابله بیا

یا ز لیلی بشنود مجنون کلام / یا ز رامین بشنود ویس این پیام
فایدهٔ دیگر که هر خشتی کزین / بر کنم آیم سوی ماء معین

کز کمی خشت دیوار بلند / پست‌تر گردد بهر دفعه که کند
پستی دیوار قربی می‌شود / فصل او درمان وصلی می‌شود

سجده آمد کندن خشت لزب / موجب قربت که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردنست / مانع این سر فرود آوردنست

سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابم زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر / زودتر بر می‌کند خشت و مدر

هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب / او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق / نشنود بیگانه جز بانگ بلق

ای خنک آن را که او ایام پیش / مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود

وان جوانی همچو باغ سبز و تر / می‌رساند بی‌دریغی بار و بر
چشمه‌های قوت و شهوت روان / سبز می‌گردد زمین تن بدان

خانهٔ معمور سقفش بس بلند / معتدل ارکان و بی‌تخلیط و بند
نور چشم و قوت ابدان بجا / قصر محکم خانه روشن [illegible]

پس غنیمت دان جوانی ای پسر / [illegible] خشت و در
پیش از آن کایام پیری در رسد / گردنت بندد بحبل من مسد

خاک شوره گردد و ریزان و پست / هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع / او ز خویش و دیگران نا منتفع

ابروان چون پاردم زیر آمده / چشم را نم آمد و تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم و دندانها ز کار

پشت دوتا گشته دل سست و طپان / تن ضعیف و دست و پا چون ریسمان
بر سر ره زاد کم مرکوب سست / غم قوی دل تنگ تن نادرست

خانه ویران کار بی‌سامان شده / دل ز افغان سینه‌ها بریان شده
عمر ضایع سعی باطل راه دور / نفس کاهل دل سیه جان ناصبور

موی بر سر همچو برف از بیم مرگ / جمله اعضا زرد و لرزان همچو برگ
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز

بیخهای خوی بد محکم شده / قوت برکندن آن کم شده
همچو آن شخص درشت خوش‌سخن / در میان ره نشاند او خاربن

رهگذریانش ملامتگر شدند / پس بگفتندش بکن آن را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی / پای خلق از زخم آن پر خون شدی

فرمودن والی آن مرد را که این خار که نشانده‌ای بر سر راه برکن و مسامحت کردن آن مرد

جامه‌های خلق بدریدی ز خار / پای درویشان بخستی زار زار
چونکه حاکم شد خبیر از این حدیث / یافت آگاهی ز فعل آن خبیث
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن / گفت آری برکنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ / پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا / گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که می‌گویی که فردا این بدان / که بهر روزی که می‌آید زمان
این درخت بد جوانتر می‌شود / وین کننده پیر و مضطر می‌شود
خاربن در قوت و برخاستن / خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر / خارکن هر روز زار و خشک‌تر
او جوانتر می‌شود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها بر پای خار آخر زدت
بارها از فعل خود نادم شدی / برسر راه تحیر آمدی
بارها از خوی خود خسته شدی / حس نداری سخت بی‌حس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان / که ز خلق زشت تو هست آن رسان
غافلی باری ز زخم خود نه‌ای / تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
یا تبر برگیر و مردانه بزن / تو علی‌وار این در خیبر بکن
ورنه چون صدیق فاروقی مبین / هین طریق دیگر ابرار کن
یا بگلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلبن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمن است / کشتن آتش بمؤمن ممکن است
مصطفی فرمود از گفت جحیم / کو بمؤمن لابه‌گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود / هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمن است / زانکه بی‌ضد دفع ضد لا یمکن است
نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی‌خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است / آب حیوان روح پاک محسن است
بس گریزانست نفس تو از او / زانکه تو از آتشی او آب جو
ز آب آتش زان گریزان می‌شود / کاتشش از آب ویران می‌شود
حس و فکر تو همه از آتش است / حس شیخ و فکر او نور خوش است
آب نور او چو بر آتش چکد / چک چک از آتش برآید بر جهد
چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا / تا نسوزد عدل و احسان ترا
یک شرار از روی هزاران گلستان / از یکی نام نبی بی‌نشان
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد / لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز پهنا می‌روم از راه راست / باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حسود / که خرت لنگست و منزل دور زود
بار تو باشد گران در راه چاه / کج مرو و راست اندر شاهراه
پس سال شصت آمد که در شستت کشد / راه دریاییست تا پایان رسد
آنکه عاقل بود در دریا رسید / شد خلاص از دام و از آتش رهید
او چو بیگه گشت و آن فرصت گذشت / مرده گردد و رو سوی [illegible] دشت
ورنه در تابه شوی بی‌نصیب / این چنین خود کند هر کرکسی
حال آن پیر ماهی آن چه بیاز / گفته شد اینجا برای اعتبار
فانتبه ثم اعتبر ثم انتصب / واتبعن بالبعد ثم اجهد نصب
سال بیگه گشت و وقت کشت نی / جز سیه‌رویی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد / بایدش برکند و بر آتش نهاد
هین و هین ای راهرو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود / پرفشانی کن از راه جود
این قدر تخمی که ماندستت بکار / تا در آخر پیش آرد برگ و بار
این قدر عمری که ماندستت مباز / تا بروید زین دو دم عمر دراز

تا نمرده است این چراغ با گهر / هین فتیله‌ش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت

در معنی فی التأخیر آفات

پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر برگشا / بخل تن بگذار پیش آور سخا
ترک لذتها و شهوتها سخاست / هر که در شهوت فرو شد برنخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای آن کو کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی است این ترک هوا / برکشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب‌کیش / مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه / وین رسن صبر است بر امر اله
یوسفا آمد رسن درزن دو دست / از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند
در رسن زن دست و بیرون جه ز چاه / تا ببینی بارگاه پادشاه
تا ببینی عالم جان جدید / عالم بس آشکارا ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده / وان جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی می‌کند / کژنمایی پرده‌سازی می‌کند
خاک همچون آلتی در دست باد / باد را دان عالی و عالی‌نژاد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر / بادبین چشمی بود نوعی دگر
این که بر کارست بی‌کارست و پوست / وانکه پنهانست مغز و اصل اوست
اسب داند اسب را کو هست یار / هم سواری داند احوال سوار
چشم من اسب است و نور حق سوار / بی‌سوار این اسب خود ناید بکار
پس ادب کن اسب را از خوی بد / ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود / چشم او بی‌چشم شه مضطر بود
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا / هر کجا خوانی بگوید نی چرا
نور حق بر نور حس راکب شود / آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی‌راکب چه داند رسم راه / شاه باید تا بداند شاه‌راه
سوی حسی رو که نورش راکبست / حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حس را نور حق تزیین بود / معنی نور علی نور این بود
نور حسی می‌کشد سوی ثری / نور حقش می‌برد سوی علا
زانکه محسوسات دونتر عالمیست / نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو / جز بآثار و بگفتار نکو
نور حسی کو غلیظست و گران / هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمی‌بینی ز چشم / چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست / چون خفی نبود ضیایی کان صفیست
این جهان چون خس بدست باد غیب / عاجزی پیشه گرفت از داد غیب
گه بلندش می‌کند گاهیش پست / گه درستش می‌کند گاهی شکست
گه یمینش می‌برد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار
گه بحرش می‌کشد گاهی به بر / گاه خشکش می‌کند گاهیش تر
دست پنهان و قلم بین خط‌گزار / اسب در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان / جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهیست / نیست پرتابی ز شست آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق / کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را / چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر / تیر خون آلوده از خون تو تر
آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون / وانچه ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم این چنین دامی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست
می‌درد می‌دوزد این خیاط کو / می‌دمد می‌سوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را / ساعتی زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص در خطر باشد ز دام / تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و رهزن بی‌حدست / آن رهد کو در امان ایزدست

آینه خالص نگشت او مخلص است   مرغ را نگرفته است او مقنص است
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست   در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آینه دگر آهن نشد   هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد   هیچ میوه پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو   رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی   چونکه گفتی بنده‌ام سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح الدین نمود   دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او   دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعالست بی آلت چو حق   با مریدان داده بی گفتی سبق
دل به دستش همچو موم نرم رام   مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتری است   باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگر است   سلسلهٔ هر حلقه اندر دیگر است
هر کجا هست او حکیمست و استاد   بانگ او زین کوه دل خالی مباد
این صدا در کوه دلها بانگ کیست   گه پر است از بانگ این که گه تهیست
هست که کآوا مثنا میکند   هست که کاواز صدتا میکند
میزهاند کوه از آن آواز و قال   صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون میشود   آبها در چشمه‌ها خون میشود
زان شهنشاه همایون نعل بود   که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه   ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی ز جان یک چشمه جوشان میشود   نی بدن از سبزپوشان میشود
نی صدای بانگ مشتاقی درو   نی صفای جرعهٔ ساقی درو
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند   این چنین که را بکلی بر کنند
بو که بر اجزای او تابد مهی   بو که در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را بر کند   پس قیامت این کرم کی میکند
این قیامت زان قیامت کی کم است   آن قیامت زخم و این چون مرهم است
هر که دید این مرهم از زخم ایمن است   هر بدی کین حسن دید او محسن است
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف   وای گل‌رویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود   زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد   تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکسار ار خر مرده فتاد   آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست رنگ خم هو   پیسها یکرنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد و گوییش قم   از طرب گوید منم خم لا تلم
آن منم خم خود انا الحق گفتن است   رنگ آتش دارد الا آهن است
رنگ آهن محو رنگ آتش است   ز آتشی میلافد و خامش وش است
چون به سرخی گشت همچون زر کان   پس انا النار است لافش بی زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم   گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شکیست و ظن   آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه   روی خود بر روی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا   هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک   رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتش چه آهن چه لب ببند   ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گوی از آن   بر لب دریا خمش کن لب گزان
گر چه صد چون من ندارد تاب بحر   لیک من نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد   خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم میرود رانم درو   چون نماند پا چو بطانم درو
بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است   حلقه گر چه کژ بود نی بر در است
ای تن آلوده به گرد حوض گرد   پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد   او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی پایان بود   پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل حوض است لیکن در کمین   سوی دریا راه پنهان دارد این

پاکی محدود و تو خواهی مدد   ورنه اندر خرج کم گردد عدد
آب گفت آلوده را در من شتاب   گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود   بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود   الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد   تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر   هان ز پایهٔ حوض تن میکن حذر
بحر تن بر بحر دل بر هم زنان   در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ   پیشتر میغژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان   لیک نشکیبند ازو با همتان
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود   جان به شیرینی رود خوشتر بود
ای ملامتگر سلامت مر ترا   ای سلامت‌جو تویی واهی العری
جان من کوره است با آتش خوش است   کوره را این بس که خانهٔ آتش است
همچو کوره عشق را سوزیدنیست   هر که او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد   جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت   روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن تست   بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب   باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسلهٔ تو ذو فنون   هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگرست   پس مرا هر دم جنونی دیگرست
پس فنون باشد جنون این شد مثل   خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند   که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسیدن ذوالنون مصری

این چنین ذوالنون مصری را فتاد   کاندرو شور و جنونی نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک   میرسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره خاک   پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود   آتش او ریشهاشان میربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد   بند کردندش به زندانی نهاد
نیست ممکن واکشیدن این لگام   گر چه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان   کین گره کورند و شاهان بی‌نشان
چونکه حکم اندر کف رندان بود   لاجرم ذوالنون در زندان بود
یک سواره میرود شاه عظیم   در کف طفلان چنین در یتیم
در چه دریا نهان در قطره‌ای   آفتابی مخفی اندر ذره‌ای
آفتابی خویش را ذره نمود   واندک اندک روی خود را بر گشود
جمله ذرات در وی محو شد   عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود   لاجرم منصور بر داری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا   لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم   از سفه انا تطیرنا بکم
جهل ترسا بین امان انگیخته   زان خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود   پس مر او را امن کی تاند نمود
چون دل آن شاه زیشان خون بود   عصمت و انت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر   باشد از قلاب خاین بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفیند   کز عدو خوبان در آتش میزیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند   کز حسد یوسف بگرگان میدهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت   این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم   داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت   در حسد این فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق   آمده که انا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست   عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانکه حشر حاسدان روز گزند   بی گمان بر صورت گرگان کنند

حشر پر حرص خس مردارخوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان / خمرخواران را بود گند دهان
گند مخفی کان بدلها میرسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه‌ای آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
ظاهر و باطن اگر باشد یکی / نیست کس را در نجات او شکی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خو راست کو غالب‌تر است / چونکه زر بیش از مس آمد آن زر است
سیرتی کاندر وجودت غالب است / هم بر آن تصویر حشرت واجب است
ساعتی گرگی درآید در بشر / ساعتی یوسف‌رخی همچون قمر
می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها / از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر / می‌رود دانایی و علم و هنر
اسپ سکسک می‌شود رهوار و رام / خرس بازی میکند بز هم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس / تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خویی زان وفود / رفت تا جویای الله شده بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که شیر آگه است / تا بدام سینه‌ها پنهان ره است
دزدیی کن از درون مرجان جان / ای کم از سگ در درون عارفان
چونکه دزدی باری آن در لطیف / چونکه حامل می‌شوی باری شریف

چونکه ذوالنون سوی زندان رفت شاد

فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نشده قاصد کرده

بند بر پا دست بر سر از قفا

دوستان از هر طرف بنهاده رو / سوی زندان بهر پرسش نزد او
دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند / سوی زندان و در آن رای زدند
کین مگر قاصد کند یا حکمتیست / او درین ره قبله و آیتیست
دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن‌پرست / قاصدا رفتست و دیوانه شدست
که ببندم ای فتا در ساز گاو / بر سر و پشتم زنید و بن را مکاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات / چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم / همچو کشتهٔ گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته برجست و بگفت اسرار را / وانمود آن زمرهٔ خونخوار را
گفت روشن کین جماعت کشته‌اند / تخم این آشوب ایشان کشته‌اند
چونکه کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسراردان
جان او بیند بهشت و نار را / باز داند جمله اسرار را
وانماید خونیان دیو را / وانماید دام خدعهٔ ریو را
گاو کشتن هست از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان محقق
گاو نفس خویش را زوتر بکش / تا شود روح خفی زنده و بهش

این سخن منقطع و پایان مجو

رجوع بحکایت ذوالنون مصری قدس الله روحه

حال ذوالنون با مریدان بازگو

چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل ذوفنون / این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب
وامگیر از ما بیان کن این سخن / ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد / یا بروپوش و دغل مغرور کرد
راز را اندر میان نه با محب / ای که بحر علم و عقلی منتجب
راز را اندر میان آور شها / رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محب و صادق و دل خسته‌ایم / در دو عالم دل بتو دربسته‌ایم
راز را از دوستان پنهان مکن / در میان نه راز و قصهٔ جان مکن

چونکه ذوالنون این سخن زیشان شنید / جز طریق امتحان مخلص ندید
فحش آغازید و دشنام از گزاف / گفت او دیوانگانه زی و قاف
برجهید و سنگ پران کرد و چوب / جملگان بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
رنج بر خود کی گزیرد دوستی / رو مگردان گر تو نیکو دوستی
نی نشان دوستی باشد خوشی / در بلا و آفت و محنت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتش است

امتحان کردن خواجه لقمان زیرکی

زر خالص در دل آتش خوش است

نی که لقمان را که بندهٔ پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه‌اش می‌داشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زانکه لقمان گرچه بنده‌زاد بود / خواجه بود و از هوا آزاده بود
گفت شاهی شیخ را اندر سخن / چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وان دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه‌اند این زلتست / گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست
شاه آن دان کو ز شاهی فارغ است / بی مه و خورشید نورش بازغ است
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی آن دارد که با هستی عدوست
خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه‌وش / در حقیقت بندهٔ لقمان خواجه‌اش
در جهان باژگونه زین بسیست / در نظرشان گوهری کم از خسیست
مر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل درآید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چه بود برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کآهن گشت موم / موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای / بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای
چون رود خواجه بجای ناشناس / در غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامه‌های آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو بر صدر شین / من بگیرم کفش چون بندهٔ کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند / تا گمان آید که ایشان بنده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن بنموده میر عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی / ناید از بنده بغیر بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان / تعبیه‌هاست بر عکس این بدان
خواجهٔ لقمان ازین حال نهان / بود واقف دیده بود ازوی نشان
راز می‌دانست و خوش می‌راند خر / از برای مصلحت آن راهبر
مر ورا آزاد کردی از نخست / لیک خشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر آن شیر فتا
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب کین سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد

خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
می‌ستانند چون ببرد نیم سند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را می‌سپرد / او بدان مشغول شد جان می‌سپرد
چون به هر کاری که خواهی دل سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد
پس بدان مشغول شو کان بهترست / تا ز تو چیزی برد کان کهترست
هر چه آید بی ز تحصیلی کمی / می در آید دزد از آن سو کایمنی
بار بازرگان چو در آب اوفتد / دست اندر کالهٔ بهتر زند
کشتی‌اش به غرقاب افتد / هر چه بازرگان به دریا افکند
چونک چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گو و بهتر را بیاب
نقد ایمان از اطاعت گوش دار / تا ز روی حق بگردی [illegible]
چونک نقدت را نگهداری کنی / حرص و غفلت را ببرد دیو دنی

آشکار شدن فضل لقمان و زیرکی او در پیش امتحان کنندگان

خواجهٔ لقمان چو لقمان را شناخت / بنده بود او را و با عشقش بباخت
هر طعامی کاوریدندی به وی / کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصدا تا خواجه پس‌خوردش خورد
پس او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی‌دل و بی‌اشتها / این بود پیوندی بی‌منتها
خربزه آورده بودند ارمغان / لیک غایب بود لقمان از زمن
گفت خواجه با غلامی کای فلان / زود رو فرزند لقمان را بخوان
چونک لقمان آمد و پیشش نشست / خواجه‌اش بگرفت سکینی به دست
چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن گرچها تا هفدهم
ماند گرچی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه‌ست این بنگرم
او چنین خوش می‌خورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی و لقمه‌جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بی‌خود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبرست این صبوری از چه روست / جان تو گویی به پیش تو عدوست
چون نیاوردی به حیلت حجتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت‌بخش تو / خورده‌ام چندان که از شرمم دوتو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت / می ننوشم ای تو صاحب‌معرفت
چون همه اجزام از انعام تو / رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک تیره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت گذاشت / اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود / وز محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود / وز محبت دردها شافی شود
از محبت خارها گل می‌شود / وز محبت سرکها مل می‌شود
از محبت دار تختی می‌شود / وز محبت بار بختی می‌شود
از محبت سجن گلشن می‌شود / بی محبت روضه گلخن می‌شود
از محبت نار نوری می‌شود / وز محبت دیو حوری می‌شود
از محبت سنگ روغن می‌شود / بی محبت موم آهن می‌شود
از محبت حزن شادی می‌شود / وز محبت غول هادی می‌شود
از محبت نیش نوشی می‌شود / وز محبت شیر موشی می‌شود
از محبت سقم صحت می‌شود / وز محبت قهر رحمت می‌شود
از محبت مرده زنده می‌شود / وز محبت شاه بنده می‌شود
این محبت هم نتیجهٔ دانش است / کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد / عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید / از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را
چونک معنی خواند ناقص را رسول / بود در تاویل نقصان عقول

زانک ناقص تن بود مرحوم رحم / نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقلست آنکه بد رنجوریست / موجب لعنت سزای دوریست
زانک تکمیل خردها دور نیست / لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر فرعونی و هر گبری رشید / جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج / در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی‌وفا / آفل از باقی ندانی بی‌صفا
برق خندد بر که می‌خندد بگو / بر کسی کو دل نهد بر نور او
نورهای چرخ ببریده‌پیست / آن چو لا شرقی و لا غربی کیست
برق را خو یخطف الابصار دان / نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا و پیش زاهدان / ماه در نور بریتی خواندن
آن حریصی عاقبت نادیدنیست / بر دل و بر عقل خود خندیدنیست
عاقبت‌بین است عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد
هم در آن نحسی بگردان این نظر / در کسی کو کرد بختت در نگر
آن نظر کو بنگرد در چرخ و [illegible] / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداندت حالی بحال / ضد به ضد پیدا کنان در اشتغال
تا که خوف زاید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک پره / عاجز آید از پریدن بی پره
یارها کن تا بیایم در کلام / یا بده دستور تا گویم تمام
ورنه این خواهی ز آن فرمان تراست / پس چه داند مر ترا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا به نور / بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین / بگذرد کو لا احب الآفلین
این جهان تن غلط انداز شد / جرم او را گو ز شهوت باز شد
[illegible] شاه و میران و حب / بر غلام خاص سلطان خرد

تتمهٔ قصهٔ حاسدان حشم بر آن غلام خاص سلطان

دور ماند از جر جرار کلام / باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت / چون درختی بی انداز در درخت
آن دو سه خس را که تیغ و درد بود / ز آن دو سه نیتی که کمش مقصد بود
کی برابر داند اندر مرتبت / چون نمی‌دیدندشان چشم عاقبت
کان درختان از نهایت چیست / گرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد / از نهایت و ز نخست آگاه شد
چشم آخربین ببست از بهر حق / چشم آخربین گشا اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند / تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف می‌ریختند / در نهانی مکر می‌انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند / بیخ او را از میانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود / جان او در عصمت الله بود
شاه ز آن اسرار واقف آمده / همچو بو بکر ربابی تن زده
در تماشای دل کوته‌نظران / می‌زدی خنبک بر آن کوژه‌گران
مکر می‌سازند قوم حیله‌مند / تا که شه را در دغایی درکشند
پادشاهی بس عظیم و بیکران / در دغایی که بگنجد اندر آن
از برای شاه دامی دوختند / آخر این سر را ز او می‌جستند
نحس شاگردی که با استاد خویش / همسری آغازد و آید به پیش
با که ام استاد استاد جهان / چشم او یکسان بهم داو نهان
چشم او ینظر بنور الله شده / پرده‌های جهل را خارق بده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم / پرده بنده به پیش آن حکیم
پرده می‌خندد در و با صد دهان / سر دانی کشته گشتگی در آن
گوید آن استاد مر شاگرد را / ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن گسل / همچو خود شاگرد گیر و کور دل
نه منت یاریست در جان و روان / بی منت آبی نمی‌گردد روان

پس دل من کارگاه بخت تست
چه شکنی این کارگاه ای درست

گوییش پنهان زنم آتش زنه
نی ز قلب از قلب باشد روزنه

آخر از روزن ببیند فکر تو
دل گواهی میدهد زین ذکر تو

لیک در رویت نیارم از کرم
هرچه گویی خنده و گویم نعم

او نمی‌خندد ز ذوق مالشت
او همی خندد بر آن اسگالشت

پس خدایی را خدایی شد جزا
کاسه زن کوزه بخور اینک سزا

گر بپی تو وا خندد رضا
صد هزاران گل شکفته مر ترا

چون دل او در رضا آرد عمل
آفتابی دان که آید در حمل

زو بخندد هم نهار و هم بهار
چون ماهی زهره خنده در ثمار

در هم آمیزد شکوفه و سبزه‌زار
چون نبینی تو خزان را ابها

صد هزاران بلبل و قمری نوا
آنکه اندر جهان ای بی‌نوا

چونکه برگ روح خود زرد و سیاه
می ببینی چون نمانی خشم شاه

آفتاب شاه در برج عتاب
می کند روها سیه همچون کباب

آن عطارد را ورقها جان ماست
آن سپیدی و آن سیه میزان ماست

باز منشوری نویسد سرخ و سبز
تا رهند ارواح از سودا و عجز

سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار
چون خط قوس قزح در اعتبار

اندرین معنی بشنو تو قصه
تا بیابی از معانی حصه

عکس تعظیم حضرت سلیمان در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد
که خدایش عقل صد مرده بداد

هدهدی نامه بیاورد و نشان
از سلیمان چند حرفی با بیان

خواند او آن نکتهای با شمول
با حقارت ننگرید اندر رسول

جسم هدهد دید و جان عنقاش دید
حس چو کفی دید و دل دریاش دید

عقل با حس زین طلسمات دو رنگ
چون محمد با ابوجهلان بجنگ

کافران دیدند احمد را بشر
چون ندیدند از وی انشق القمر

خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش
دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش

دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند
بت‌پرستش گفت و ضد ماش خواند

زانکه او کف دید و دریا را ندید
زانکه حالی دید و فردا را ندید

خواجهٔ فردا و حالی پیش او
او نمی‌بیند ز گنجی جز که جو

ذره‌ای زان آفتاب آرد پیام
آفتاب آن ذره را گردد غلام

قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر
هفت بحر آن قطره را باشد اسیر

گر کف خاکی شود چالاک او
پیش خاکش سر نهد افلاک او

خاک آدم چونکه شد چالاک حق
پیش خاکش سر نهند املاک حق

آسمان انشقت آخر از چه بود
از یکی چشمی که خاکی برگشود

خاک از دردی نشیند زیر آب
خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب

آن لطافت پس بدان کز آب نیست
جز عطای مبدع وهاب نیست

گر کند سفلی هوا و نار را
ور ز گل او بگذراند خار را

حاکمست و یفعل الله ما یشا
کو ز عین درد انگیزد دوا

ور زمین و آب را علوی کند
راه گردون را به پا مطوی کند

گر هوا و نار را سفلی کند
تیرگی و دردی و ثقلی کند

نیست کس را زهره تا گوید که چون
پس جگرها کاندرین رگ گشت خون

پس یقین شد که تعز من تشا
خاکیی را گفت پرها برگشا

آتشی را گفت رو ابلیس شو
زیر هفتم خاک با ابلیس شو

آدم خاکی برو تا بر سها
ای بلیس آتشی رو تا ثری

چار طبع و علت اولی نیم
در تصرف دایما من باقیم

کار من بی علت است و مستقیم
هست تقدیرم نه علت ای سقیم

عادت خود را بگردانم بوقت
این غبار از پیش بنشانم بوقت

بحر را گویم که هین پر نار شو
گویم آتش را که رو گلزار شو

کوه را گویم سبک شو همچو پشم
چرخ را گویم فرو شو پیش چشم

گویم ای خورشید مقرون شو بماه
هر دو را سازم چو دو ابر سیاه

چشمهٔ خورشید را سازیم خشک
چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک

آفتاب و مه چو دو گاو سیاه
یوغ بر گردن ببندد شان اله

انکار فلسفی بر قرائت ان اصبح ماؤکم غورا

مقریی می‌خواند از روی کتاب
ماؤکم غوراً ز چشمه بندم آب

آب را در غورها پنهان کنم
چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم

آب را در چشمه که آرد دگر
جز من بی‌مثل با فضل و خطر

فلسفی منطقی مستهان
می‌گذشت از سوی مکتب آن زمان

چونکه بشنید آیت او از ناپسند
گفت آریم آب را ما با کلند

ما بزخم بیل و تیزی تبر
آب را آریم از پستی زبر

شب بخفت و دید او یک شیرمرد
زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد

گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی
با تبر نوری بر آر ار صادقی

روز گشت و چشم خود را کور دید
نور فایض از دو چشمش ناپدید

گر بنالیدی و مستغفر شدی
نور رفته از کرم ظاهر شدی

لیک استغفار هم در دست نیست
ذوق توبه نقل هر سرمست نیست

زشتی اعمال و شومی جحود
راه توبه بر دل او بسته بود

دل بسختی همچو روی سنگ گشت
چون شکافد توبه آن را بهر کشت

چون شعیبی کو که تا او از دعا
بهر کشتن خاک سازد کوه را

از نیاز و اعتقاد آن خلیل
گشت ممکن امر صعب و مستحیل

یا بدریوزهٔ مقوقس از رسول
سنگلاخی مزرعی شد با اصول

همچنین بر عکس آن انکار مرد
مس کند زر را و صلحی را نبرد

کهربای مسخ آمد این دغا
خاک قابل را کند سنگ و حصا

هر دلی را سجده هم دستور نیست
مزد رحمت قسم هر مزدور نیست

هین بپشت آن مکن جرم و گناه
که کنم توبه درآیم در پناه

می‌بباید تاب و آبی توبه را
شرط شد برق و سحابی توبه را

آتش و آبی بباید میوه را
واجب آمد ابر و برق این شیوه را

تا نباشد برق دل و ابر دو چشم
کی نشیند آتش تهدید و خشم

تا نباشد گریهٔ ابر از مطر
تا نباشد خندهٔ برق ای پسر

کی بروید سبزهٔ ذوق وصال
کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال

کی گلستان راز گوید با چمن
کی بنفشه عهد بندد با سمن

کی چناری کف گشاید در دعا
کی درختی سر فشاند در هوا

کی شکوفه آستین پرنثار
برفشاندن گیرد ایام بهار

کی فروزد لاله را رخ همچو خون
کی گل از کیسه برآرد زر برون

کی بیاید بلبل و گل بو کند
کی چو طالب فاخته کوکو کند

کی بگوید لکلک آن لک لک بجان
لک چه باشد ملک تست ای مستعان

کی نماید خاک اسرار ضمیر
کی شود چون آسمان بستان منیر

از کجا آورده‌اند این حله‌ها
من رحیمم من کریم کلها

آن لطافتها نشان شاهدیست
آن نشان پای مرد عابدیست

آن خوش آید شاد از نشان کو دیده شاه
چون ندید او را نباشد انتباه

روح آنکس کو بهنگام الست
دید رب خویش و شد بیخویش و مست

او شناسد بوی می کو می بخورد
چون نخورد او می چه داند بوی کرد

زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است
همچو دلاله شهان را داله است

تو ببینی خواب در یک خوش لقا
کو دهد وعده و نشانی مر ترا

که مراد تو شود اینک نشان
که بپیش آید ترا فردا فلان

یک نشانی آنکه او باشد سوار
یک نشانی که ترا گیرد کنار

یک نشانی که بخندد پیش تو
یک نشان که دست بندد پیش تو

یک نشانی آنکه این خواب از هوس
چون شود فردا نگویی پیش کس

زان نشان با والد یحیی بگفت
که نیایی تا سه روز اصلا بگفت

دم مزن سه روز زین ای نیکخو
کین سکوتست آیهٔ مقصود تو

هین میاور این نشانی را بگفت
وین سخن را دار اندر دل نهفت

تا سه شب خامش کن از نیک و بد
این نشان باشد که یحیی آیدت

این نشانها گویدت همچون شکر
این چه باشد صد نشانی دگر

این نشان آن بود کان ملک و جاه
که همی جویی بیابی از اله

که همی گریی به شبهای دراز
وانکه می سوزی سحرگه در نیاز

آنکه بی آن روز تو تاریک شد
همچو دوکی گردنت باریک شد

وانکه دادی هرچه داری در زکات
چون زکات پاکبازان رختهات

رختها دادی و خواب و رنگ روی
سر فدا کردی و گشتی همچو موی

چند در آتش نشستی همچو عود
چند پیش تیغ رفتی همچو خود

زین چنین بیچارگیها صد هزار
خوی عشاقست ناید در شمار

چونکه شب این خواب دیدی روز شد
از امیدش روز تو پیروز شد

چونکه اندر خواب دیدی حالها
آنکه بودت آرزو زین سالها

چشم گردان کرده بر چپ و راست
کان نشان و آن علامتها کجاست

بر مثال برگ میلرزی که وای
گر رود روز و نشان ناید بجای

میدوی در کوی و بازار و سرا
چون کسی کو گم کند گوساله را

خواجه خیرست این دوادو چیست
گم شده اینجا که داری کیست

گوییش خیرست لیکن خیر من
کس نشاید که بداند غیر من

گر بگویم نک نشانم فوت شد
چون نشان شد فوت وقت مرگ شد

بنگری در روی هر مرد سوار
گویدت منگر مرا دیوانه‌وار

گویش من صاحبی گم کرده‌ام
رو بجست و جوی او آورده‌ام

دولتت پاینده بادا ای سوار
رحم کن بر عاشقان معذور دار

چون طلب کردی بجد آمد نظر
جد خطا نکند چنین آمد خبر

ناگهان آمد سواری نیکبخت
پس گرفت اندر کنارت سخت سخت

تو شدی بیهوش و افتادی بطاق
بیخبر گفت اینت سالوس و نفاق

او چه می‌بیند درین این شور چیست
او نداند کان نشان وصل کیست

این نشان در حق او باشد که دید
آن دگر را کی نشان آید پدید

هر زمان کز وی نشانی میرسد
شخص را جانی بجانی میرسد

ماهی بیچاره را پیش آمد آب
این نشانها تلک آیات الکتاب

پس نشانیها که اندر انبیاست
خاص آن جان را بود کو آشناست

این سخن ناقص بماند و بیقرار
دل ندارم بیدلم معذور دار

ذره‌ها را کی تواند کس شمرد
خاصه آنکو عشق از وی عقل برد

می‌شمارم برگهای باغ را
می‌شمارم بانگ کبک و زاغ را

در شمار اندر نیاید لیک من
می‌شمارم بهر رشد ممتحن

نحس کیوان یا که سعد مشتری
ناید اندر حصر گرچه بشمری

لیک هم بعضی ازین هر دو اثر
شرح باید کرد یعنی نفع و ضر

تا شود معلوم آثار قضا
شمه‌ای مر اهل سعد و نحس را

طالع آنکس که باشد مشتری
شاد گردد از نشاط و سروری

وانکه را طالع زحل از هر شرور
احتیاطش لازم آید در امور

گر بگویم آن زحل استاره را
ز آتشش سوزد مر آن بیچاره را

بس کن ای بیهوده تا زان آفتاب
آتشی ناید به بیچاره بتاب

از کواکب در سپهر بیکران
در دمی نی نام ماند نی نشان

آنچه بر داده بدان مشغول شو
وز دگر گفتارها معزول شو

جنبش اختر نیابد جز بتقیم
بر ندارد جز که لطف آن حکیم

اذکروا الله شاه ما دستور داد
اندر آتش دید ما را نور داد

گفت اگرچه پاکم از ذکر شما
نیست لایق مر مرا تصویرها

لیک هرگز مست تصویر و خیال
در نیابد ذات ما را بیمثال

ذکر جسمانه خیال ناقص است
وصف شاهانه از آنها خالص است

شاه را گوید کسی جولاه نیست
این چه مدحست این مگر آگاه نیست

مدح هر کس در خور هر کس بگو
آب دریا می‌نگنجد در سبو

مناجات کردن شبان با خدا و منع حضرت موسی او را

دید موسی یک شبانی را به راه
کو همی گفت ای کریم و ای اله

تو کجایی تا شوم من چاکرت
چارقت دوزم کنم شانه سرت

جامه‌ات شویم شپشهایت کشم
شیر پیشت آورم ای محتشم

ور ترا بیماریی آید به پیش
من ترا غمخواره باشم همچو خویش

دستکت بوسم بمالم پایکت
وقت خواب آید بروبم جایکت

تو کجایی تا که خدمتها کنم
جامه‌ات را دوزم و بخیه زنم

ای خدای من فدایت جان من
جمله فرزندان و خان و مان من

گر بدانم خانهٔ تو من مدام
شیر و روغن آرمت هر صبح و شام

هم پنیر و نانهای روغنین
خمرهای جغرات نازنین

سازم و آرم پخته صبح و شام
از من آوردن ترا خوردن طعام

ای فدای تو همه بزهای من
ای بیادت هی هی و هیهای من

زین نمط بیهوده میگفت آن شبان
گفت موسی با کیست این ای فلان

گفت با آنکس که ما را آفرید
این زمین و چرخ از او آمد پدید

گفت موسی های خیره سر شدی
خود مسلمان ناشده کافر شدی

این چه ژاژست این چه کفرست و فشار
پنبه‌ای اندر دهان خود فشار

گند کفر تو جهان را گنده کرد
کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

چارق و پاتابه لایق مر تراست
آفتابی را چنینها کی رواست

گر نبندی زین سخن تو حلق را
آتشی آید بسوزد خلق را

آتشی گر نامدست این دود چیست
جان سیه گشته روان مردود چیست

گر همی‌دانی که یزدان داورست
ژاژ و گستاخی ترا چون باورست

دوستی بیخرد خود دشمنیست
حق تعالی زین چنین خدمت غنیست

با که میگویی تو این با عم و خال
جسم و حاجت در صفات ذوالجلال

شیر او نوشد که در نشو و نماست
چارق او پوشد که او محتاج پاست

ور برای بنده است این گفتگو
آنکه حق گفت او منست و من خود او

آنکه گفت انی مرضت لم تعد
من شدم رنجور او تنها نشد

آنکه بی یسمع و بی یبصر شدست
در حق آن بنده این هم بیهده ست

بی ادب گفتن سخن با خاص حق
دل بمیراند سیه دارد ورق

گر تو مردی را بخوانی فاطمه
گرچه یک جنسند مرد و زن همه

قصد خون تو کند تا ممکن است
گرچه خوش خو و حلیم و ساکن است

فاطمه مدح است در حق زنان
مرد را گویی بود زخم سنان

دست و پا در حق ما استایش است
در حق پاکی حق آلایش است

لم یلد لم یولد او را لایق است
والد و مولود را او خالق است

هرچه جسم آمد ولادت وصف اوست
هرچه مولودست او زین سوی جوست

گفت ای موسی دهانم دوختی
وز پشیمانی تو جانم سوختی

جامه را بدرید و آهی کرد تفت
سر نهاد اندر بیابان و برفت

عتاب الهی حضرت موسی برای آن شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا
بندهٔ ما را ز ما کردی جدا

تو برای وصل کردن آمدی
نی برای فصل کردن آمدی

تا توانی پا منه اندر فراق
ابغض الاشیاء عندی الطلاق

هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام
هر کسی را اصطلاحی داده‌ام

در حق او مدح و در حق تو ذم
در حق او شهد و در حق تو سم

در حق او نور و در حق تو نار
در حق او ورد و در حق تو خار

در حق او نیک و در حق تو بد
در حق او خوب و در حق تو رد

ما بری از پاک و ناپاکی همه
از گرانجانی و چالاکی همه

من نکردم امر تا سودی کنم
بلکه تا بر بندگان جودی کنم

هندیان را اصطلاح هند مدح
سندیان را اصطلاح سند مدح

من نگردم پاک از تسبیحشان
پاک هم ایشان شوند و درفشان

ما برون را ننگریم و قال را
ما درون را بنگریم و حال را

ناظر قلبیم اگر خاشع بود
گرچه گفت لفظ ناخاضع بود

زانکه دل جوهر بود گفتن عرض
پس طفیل آمد عرض جوهر غرض

چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز
سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

آتشی از عشق در جان برفروز
سربسر فکر و عبارت را بسوز

موسیا آداب دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / ور بود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست / این خطا از صد صواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو / جامه چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را مذهب و ملت خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست / عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی حضرت بموسی در معذرت خواستن از شبان

بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهایی گفت کان ناید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست
ور بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند
ور بگویم شرحهای معتبر / تا قیامت باشد آن بس مختصر
لاجرم کوتاه کردم من زبان / گر تو خواهی از درون خود بخوان
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشانهای پی آن سرگشته راند / گرد از پرهٔ بیابان بر فشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نوشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند
گاه حیران ایستاده گه دوان / گاه غلطان همچو گوی از صولجان
عاقبت دریافت و را دید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هرچه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا / بی محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدره منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو گشته‌ام
تازیانه برزدی اسبم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتن است / آنچه میگویم نه احوال منست
نقش می‌بینی که در آیینه ایست / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد / درخور نایست نی درخورد مرد
هان و هان گر حمد گویی ور سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست
چند گویی چون غطا برداشتند / کین نبودست آنکه می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست
با نماز او بیالودست خون / ذکر تو آلوده تشبیه و چون
خون پلیدست و بآبی میرود / لیک باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی
کان سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر وید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد و جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود

زان همی میلش سوی خاکست کو / در سفر سودی نمی‌بیند ز رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا / در مزیدست و حیات و در نما
چونکه گردانید سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا یحب الآفلین

پرسیدن موسی سر غلبهٔ ظالمان بر مظلومان

گفت موسی ای کریم کارساز / ای که یک دم ذکر تو عمر دراز
نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن / واندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زرداب را / جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست / لیک مقصودم عیان و رؤیتست
آن یقین میگویدم خاموش کن / حرص رؤیت گویدم نه جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش / کاین چنین نوشی همی ارزد بنیش
عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست / میوه‌ها گوید که سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمیست / سابق هر بیشیی آخر کمیست
خاک را اول کثافت بایدست / چون شود صافی بهشت ساختست
لوح را اول بشوید بی‌وقوف / آنگهی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان / بر نویسد بر وی اسرار نهان
وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانهٔ نو افکنند / اولین بنیادها را بر کنند
گل بر آرند اول از قعر زمین / تا به آخر بر کشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار / که نمی‌دانند ایشان سر کار
مرد خود زر میدهد حجام را / می‌نوازد نیش خون آشام را
می‌دود حمال زی بار گران / میرباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین / اینچنین است اجتهاد مرد دین
چون گرانیها اساس راحتست / تلخها هم پیشوای نعمتست
حفت الجنة بمکروهاتنا / حفت النیران من شهواتنا
تخم مایهٔ آتشت شاخ ترست / سوختهٔ آتش قرین کوثرست
هر که در زندان قرین محنتیست / آن جزای لقمه و شهوتیست
هر که در قصری قرین دولتیست / آن جزای کارزار و محنتیست
هر که اسپی بر و سیمی فرد / آنکه اندر کسب کردن صبر کرد
بی سبب بیند چو دیده شد گذار / تو که در حسی سبب را گوش دار
آنکه بیرون از طبایع جان اوست / منصب خرق سببها آن اوست
بی سبب بیند نه از آب و گیا / چشم چشمهٔ معجزات انبیا
این سبب همچون طبیبست و علیل / این سبب همچون چراغست و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب / پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان / سقف گردون را ز کهگلها مدان
آه که چون دلدار ما غمسوز شد / خلوت شب در گذشت و روز شد
جز بشب جلوه نباشد ماه را / جز بدرد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای / لاجرم چون خر برون پرده‌ای
طالع عیسیست علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خرصفت
نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار / تو ازو بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس بود
ز اخروهن مرادش نفس تست / کو باخر آمد و عقلت نخست
هم مزاج خر شدست این عقل پست / فکرش این که چون علف آرم بدست

آن خر عیسی مزاج دل گرفت   در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف   از سوار زفت گردد خر نحیف
خود ز ضعف عقل تو ای خربها   این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل   هم ازو صحت رسد او را مهل
ای مسیح خوش نفس چونی ز رنج   که نبود اندر جهان بی مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود   چونی ای یوسف ز اخوان حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر   چون شب و روزی مدد بخشای عمر
آه ازین صفراییان بی‌هنر   چه هنر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن که کند خورشید شرق   با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین   دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر   تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنین آمد ز ما   ریگ اندر چشم چه افزاید عما
آن سزد از تو ایا کحل عزیز   که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب   از تو جمله اهد قومی بد خطاب
کان عودی در تو گر آتش زنند   این جهان از عطر و ریحان آکنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود   تو نه آن روحی که اسیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور   باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا   ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفایی گر رود   از وفای جاهلان بهتر بود
عاقل آرد معرفت را در میان   جاهل آرد معرفت را در زیان
گفت پیغمبر عداوت از خرد   بهتر از مهری که از جاهل رسد
دوستی با مردم دانا نکوست   دشمن دانا به از نادان دوست

عاقلی بر اسپ می‌آمد سوار

رنجانیدن امیر خفته را که مار در دهانش رفته بود و آنکه بیخبر بود

در دهان خفته می‌رفت مار

آن سوار آن را بدید و می‌شتافت   تا رهاند خفته را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد   چند دبوسی قوی بر خفته زد
خفته از خواب گران چون بر جهید   یک سواری ترک با دبوس دید
بی محابا ترک دبوس گران   چونکه افزون کوفت او را شد دوان
خفته زان زخم گران جست و دود   گشت حیران گفت آیا این چه بود
برد او را زخم آن دبوس سخت   زو گریزان تا به زیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته   گفت ازین خور ای به درد آویخته
سیب چندان مر ورا در خورد داد   کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا   قصد من کردی تو نادیده جفا
گر ترا ز اصلست با جانم ستیز   تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید   ای خنک آن را که روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم   ملحدان جایز ندارند این ستم
میجهد خون از دهانم با سخن   ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان می‌گفت او نفرین نو   اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد   می‌دوید و باز بر رو می‌فتاد
ممتلی و خوابناک و سست بد   پا و رویش صد هزاران زخم شد
تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد   تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
زو بر آمد خورده‌ها زشت و نکو   مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را   سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت   چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی   یا خداوندی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم   مرده بودم جان نو بخشیدیم
ای مرا جویان مثال والدان   من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری   صاحبش در پی ز نیکوگوهری
نی پی سود و زیان می‌جویدش   لیک تا گرگی ندرد یا ددش
ای خنک آن را که بیند روی تو   یا در افتد ناگهان در کوی تو

ای روان پاک بستوده ترا   چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر   من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمه‌ای زین حال اگر دانستمی   گفتن بیهوده کی تانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال   گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی   خامشانه بر سرم می‌کوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست   خاصه این سر را که مغزش کمترست
عفو کن ای خوب‌روی خوب‌کار   آنچه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن   زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار   ترس از جانت برآوردی دمار
مصطفی فرمود اگر گویم براست   شرح آن دشمن که در جان شماست
زهره‌های پردلان هم بر درد   نی رود ره نی غم کاری خورد
نی دلش را تاب ماند در نیاز   نی تنش را قوت صوم و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود   همچو بره پیش گرگ از جا رود
اندرو نی حیله ماندی نی روش   پس کنم ناگفته‌تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم   دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود   مرغ پربرکنده را بالی شود
چون یدالله فوق ایدیهم بود   دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین   برگذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر   مقریا برخوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست   با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون برآری سر ز خواب   ختم شد والله اعلم بالصواب
مر ترا نی قوت خوردن بدی   نی ره و پروای قی کردن بدی
گر ترا من گفتمی این ماجرا   آمدم از تو جان تو گشتی جدا
می‌شنیدم فحش و خر می‌راندم   رب یسر زیر لب می‌خواندم
از سبب گفتن مرا دستور نی   ترک تو گفتن مرا مقدور نی
هر زمان می‌گفتم از درد درون   اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده‌ها می‌کرد آن رسته ز رنج   کای سعادت وی مرا اقبال گنج
از خدا یابی جزاها ای شریف   قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا   آن لب و چانه ندارم و آن نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود   زهر ایشان ابتهاج جان بود

دوستی ابلهان رنج و ضلال

حکایت اژدها که خرس را بعنف میکشید و شیرمردی بفریاد او رسید

این حکایت بشنو از بهر مثال

اژدهایی خرس را درمی‌کشید   شیرمردی رفت و فریادش رسید
شیرمردانند در عالم مدد   آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند   آن طرف چون رحمت حق می‌دوند
آن ستونهای خللهای جهان   آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند   همچو حق بی علت و بی رشوتند
این چه یاری می‌کنی یکبارگیش   گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیرمرد   در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود   هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود   هر کجا پستیست آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست   تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا سقاهم ربهم آید خطاب   تشنه باش الله اعلم بالصواب
آب رحمت بایدت رو پست شو   وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آید تا بسر   بر یکی رحمت فرو ما ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع   بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش   تا بگوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب   تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام   تا که ریح الله آید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر   تا بیابی از جهان طعم شکر

وا روی مردی کی عین موی / آبرون آید صد گون خوبی وی
کنده تن را ز پای جان بکن / تا کند جولان بگرد آن چمن
قل بخل از دست وا کن [illegible] / بخت نو دریاب از چرخ کهن
در نمی‌آید بجیبه لطف پر / عرضه کن بیچارگی بر چاره گر
زاری و گریه قوی سرمایه ایست / رحمت کلی قوی تر دایه ایست
دایه و مادر بهانه جو بود / تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی زاری مباش / تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هوی هوی باد و شیر افشان ابر / در غم مااند یکساعت تو صبر
فی السماء رزقکم نشنیده‌ای / اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای
ترس و نومیدیت دان آواز غول / میکشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که ترا بالا کشید / آن ندا میدان که از بالا رسید
هر ندایی که ترا حرص آورد / بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان / این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر / سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست / گرچه در صورت به پهلویش نشست
فوق آنجایست از روی شرف / جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابق است / در عمل فوقی این دو لایق است
وان شرر از روی مقصودی خویش / ز آهن و سنگ است زین رو پیش پیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر / لیک این هر دو تنند و جان شرر
کان شرر گر در زمان واپس ترست / در صفت از سنگ و آهن برترست
در زمان شاخ از ثمر سابق ترست / در هنر از شاخ او فایق ترست
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر / پس ثمر اول بود آخر شجر
سوی خرس پس اژدها کرد [illegible] / زانکه طوطی دار اضمار [illegible]
خرس چون فریاد کرد از اژدها / شیرمردی کرد از چنگش رها
حیلت و مردی بهم دادند پشت / اژدها را او بدین حیلت بکشت
اژدها را او بدین حیلت ببست / تا که آن خرس از هلاک [illegible]
اژدها را هست قوت حیله نیست / لیک فوق حیله تو حیله ایست
مکر آن بسیار لیکن در کمین / مکر او داند و هو خیر الماکرین
مکر آن بسیار لیکن [illegible] / در نبی الله خیر الماکرین
حیله خود را چو دیدی باز رو / کز کجا آمد سوی آغاز رو
هر چه در پستیست آمد از علا / چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علا / گرچه اول خیرگی آرد بلا
چشم را در روشنایی خوی کن / گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت بینی نشان نور تست / شهوت حالی حجاب سور تست
عاقبت بینی که صد بازی بدید / مثل آن نبود که یک بازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد / کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری وار آن هنر در خود چو دید / او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته / وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود / تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود / تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش / در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین / گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان / نقد تو قلب است و نقد اوست کان
او تویی خود را بجو در اوی او / کو و کو گو فاخته شو سوی او
ور ترش می‌آیدت قند رضا / همچو خرسی در دهان اژدها
ور نخواهی خدمت ابنای جنس / در دهان اژدهایی همچو خرس
بوکه استادی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاریی میکن چو زورت نیست هین / چونکه کوری سر مکش از راه بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد

ای خدا این سنگدل را موم کن / ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سائل که من دو کوری دارم

بود کوری کو همی گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دو باره رحمتم آرید هان / چون دو کوری دارم و من در میان
از تعجب مردمان گفتند لیک / این دو کوری را بیان کن نیک نیک
ور که یک کوریت می‌بینیم ما / آن دگر کوری چه باشد وا نما
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا / زشت آوازی و کوری شد دو تا
بانگ زشتم مایه غم می‌شود / مهر خلق از بانگ من کم می‌شود
زشت آوازم بهر جا که روم / مایه خشم و غم و کین می‌شوم
بر دو کوری رحم را دو تا کنید / این چنین ناگنج را گنجا کنید
کرد نیکو چون بگفت آن راز را / لطف آواز دلش آواز را
زشتی آواز کم شد زین گله / خلق شد بر وی برحمت یکدله
وانکه آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری دوری سرمد بود
لیک وهابان که بی علت دهند / بوکه دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش و مرحوم شد / زو دل سنگین دلان چون موم شد
ناله کافر چو زشتست و شهیق / زان نمی‌گردد اجابت را رفیق
اخسؤا بر زشت آواز آمدست / کو ز خون خلق چون سگ بود مست
چونکه ناله خرس رحمت کش بود / ناله‌ات نبود چنین ناخوش بود
وانکه با یوسف تو گرگی کرده‌ای / یا ز خون بی‌گناهی خورده‌ای
توبه کن وز خورده استفراغ کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن
باز گرد از گرگی ای [illegible] / نصرت از حق طلب نعم النصیر

تتمه حکایت خرس و آن مرد ابله [illegible]

خرس هم از اژدها چون وا رهید / وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم در پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دلبستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه وا گفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنیست / او به هر حیله که دانی راندنیست
گفت والله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه ده است / این حسودی من از مهرش به است
هی بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل همجنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و بختت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل می‌لرزدم ز اندیشه‌ای / با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای
این دلم هرگز نلرزید از گزاف / نور حقست این نه دعوی و نه لاف
مؤمنم ینظر بنور الله شده / هان و هان بگریز ازین آتشکده
این همه گفت و بگوشش در نرفت / بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست وی بگرفت و دست از وی کشید / گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش / بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدوی تو نیم / لطف باشد گر بیایی در پیم
گفت خوابستم مرا بگذار رو / گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسپی در پناه عاقلی / در جوار دوستی صاحبدلی
در خیال افتاد مرد از جد او / خشمگین شد زو و گردانید رو
کین مگر قصد من آمد خونیست / یا طمع دارد گدا و تونیست
یا گرو بستست با یاران بدین / که بترساند مرا زین همنشین
یا حسد دارد ز مهر یار من / کاینچنین جد می‌کند در کار من
خود نیامد هیچ از خبث سرش / یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود / او مگر مر خرس را همجنس بود
بدگمان و ابله و نااهل بود / وز شقاوت او طبیع جهل بود
بدرگ و خودرای و بدبخت ابد / مکره و مغ [illegible]

خر پس اگر زین بر صاحب کمال / رو بپیچد حیله فاسد خیال
عاقلی را از سگی تهمت نهاد / خر پس را دانست اهل نهود

گفت موسی با یکی مست خیال

گفتن موسی گوساله‌پرست را که آن خیال‌اندیشی و حزم تو کجا بود

کای بداندیش از شقاوت وز ضلال

صد گمانت بود در پیغمبریم / با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من / صد خیالت میفزود و شک و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی / طعن بر پیغمبریم میزدی
گرد از دریا برآوردم عیان / تا رهیدید از شر فرعونیان
ز آسمان چل ساله کاسه و خوان رسید / وز دعایم جوی از سنگی دوید
چوب شد در دست من مار اژدها / آب خون شد بر عدوی ناسزا
شد عصا مار و کفم شد آفتاب / آفتاب از عکس پس رویم شد نهان
این و صد چندین و چندین گرم و سرد / از تو ای سرد آن توهم کم نگرد
بانگ زد گوساله‌ای از جادوی / سجده کردی که خدای من توی
آن توهمهات را سیلاب برد / زیرکیت باروت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او / چون نهادی سر چنان ای زشت رو
چون خیالت نامد از تزویر او / وز فساد سحر احمق گیر او
سامریی خود که باشد ای سگان / که خدایی برتراشد در جهان
در خدایی گاو چون یکدل شدی / وز همه اشکالها عاطل شدی
گاو می‌شاید خدایی را بلاف / در رسولیم تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری / گشت عقلت صید سحر سامری
چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال / اینت جهل وافر و عین ضلال
شه بر آن عقل و گزینش که تراست / چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت / کاحمقان را این همه رغبت شکفت
زان عجب‌تر دیده‌اید از من بسی / لیک حق را کی پذیرد هر خسی
باطلان را چه رباید باطلی / عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وا رهد محرم شود / چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون رسول الله ز صدیق نکو / دیده صد تفتیش گفت هذا صادق
چون ابوبکر از محمد برد بو / گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نبد بوجهل از اصحاب درد / دید صد شق قمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت / زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
وانکه او جاهل بد از دردش بعید / چند بنمودند و او آن را ندید
آینه دل صاف باید تا در او / واشناسی صورت زشت از نکو

آن مسلمان ترک ابله کرد و تفت

ترک کردن آن مرد ناصح بعد از مبالغه پند آن مغرور را

زیر لب لاحول گویان باز رفت

گفت چون از پندم و از جدال / در دل او بیش میزاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد / امر اعرض عنهم پیوسته شد
چون دوایت میفزاید درد پس / قصه با طالب بگو بر خوان عبس
چونکه اعمی طالب حق آمدست / بهر فقر او نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران / تا بیاموزند عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک / مستمع گشتند گشتی خوش که بو
این رئیسان یار دین گردند خوش / بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک / زانکه الناس علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی / رو بگردانیدی و تنگ آمدی
کاندرین فرصت کم افتد این مناخ / تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم میگردیم در وقت تنگ / این نصیحت میکنم نه خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر / بهترست از صد قیصر و صد وزیر
یاد الناس معادن هین بیار / معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس / بهترست از صد هزاران کان مس

احمدا اینجا ندارد مال سود / سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشن دل آمد در مبند / پند او را ده که حق اوست پند
گر دو سه ابله ترا منکر شدند / تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه احمق ترا تهمت نهند / حق برای تو گواهی میدهد
گفت از اقرار عالم فارغم / آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خورست / آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود / آن دلیل ناگلابی می‌بود
گر شود قلبی خریدار محک / در محکیش درآید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این را بدان / شب نیم روزم که تابم در جهان
فارقم فاروقم و غلبیروار / تا که که از من نمی‌یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس / تا نمایم کین نقوش است آن نفوس
من چو میزان خدایم در جهان / وانمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله‌ای / خر خریداری و در خور کاله‌ای
من نه گاوم تا که گوساله‌ام خرد / من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که با من جور کرد / بلکه از آیینه من روفت گرد

گفت جالینوس با اصحاب خود

تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

مر مرا تا آن فلان دارو دهد

پس بدو گفت آن یکی ای ذوفنون / این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستین من درید
گر نه جنسیت بدی در من ازو / کی رخ آوردی بمن آن زشت رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی / کی بغیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک / در میانشان هست قدر مشترک

کی پرد مرغی مگر با جنس خود

سبب پریدن مرغی با مرغی که از جنس او نبود

صحبت ناجنس گورست و لحد

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی / در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان / تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ / خود بدیدم هر دوان بود لنگ لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود / با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود / وین دگر خفاش کز سجین بود
آن یکی نوری ز هر عیبی بری / وین یکی کوری گدای هر دری
آن یکی ماهی که بر پروین زند / وین دگر کرمی که بر سرگین تند
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس / وین دگر گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان / وین دگر در کاهدان همچون سگان
آن یکی سلطان عالی مرتبت / وین دگر در کلخنی در تربیت
آن یکی پر خلعتی زاکرامش خجل / وین دگر از بینوایی منفعل
آن یکی سیر و شده ز ابل نهان / وین دگر در خاک خواری بی بیان
بلبلان را جای میزیبد چمن / مر جعل را در چمین خوشتر وطن
با زبان معنوی گل با جعل / این همی گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بی‌گمان / هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دورباش / میزند کای خس از اینجا دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی / این گمان آید که از کان منی
گر درآمیزد ز نقصان منست / زانکه پندارند کو زان منست
گر درآمیزد بمن آن سرناک / موش و دریا باشد و بی وخال
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت / چون سزد بر من پلیدی را گماشت
یک رگم زیشان بد و آن را برید / در من آن بد رگ کجا خواهد رسید
یک نشان آدم آن بود از ازل / که ملایک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر آنکه آن پلیس / سر نهندش که منم شاه و رئیس
ور اگر ابلیس هم ساجد شدی / او نبودی آدم او غیری بدی

هم سجود دم سگ برهان اوست / هم جحود آن عهد و برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک / هم گواه اوست کفران ملک

این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه کرد آن خرس با آن شیرمرد

تتمه اعتماد آن شخص مرد بر تملق خرس ناجنس

او بخفت و خرس می‌راندش مگس / در ستیز آمد مگس و بازپس
چند بارش راند از روی جوان / آن مگس وا بازپس آمد دوان

خشمگین شد با مگس خرس و برفت / برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز / بر رخ خفته گرفته جای ساز

برگرفت آن آسیاسنگ و بزد / بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد / این مثل بر جمله عالم فاش کرد

مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سست است و ویران و ضعیف / گفت او زفت و وفای او نحیف

گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژسخن
چونکه بی‌سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ

نفس او میرست و عقل او اسیر / صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی‌سوگند پیمان بشکند / گر خورد سوگند هم آن بشکند

زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن / که کنی بندش به سوگندان گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد / حاکم آن را بردرد بیرون جهد

بر سرش کوبد ز خشم آن بند را / می‌زند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعقودش دست شو / احفظوا ایمانکم با او مگو

وانکه داند عهد با که می‌کند / تن کند چون تار و گرد او تند

رفتن مصطفی بعیادت صحابی رنجور و بیان فایده عیادت را

از صحابه خواجه‌ای بیمار شد / واندر آن بیماریش چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او / چون همه لطف و کرم بد خوی او

در عیادت رفتن تو فایده‌ست / فایده آن باز با تو عاید است
فایده اول که آن شخص علیل / بو که قطبی باشد و شاه جلیل

چون دو چشم دل نداری ای عنود / که نمی‌دانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویران را مدان خالی ز گنج

قصد هر درویش می‌کن از گزاف / چون نشان یابی بجد می‌کن طواف
چون ترا آن چشم باطن‌بین نبود / گنج می‌پندار اندر هر وجود

سوی درویشان بمنگر سست سست / تا نگوید آنچه در رگهای تست
ور نباشد قطب یار ره بود / شه نباشد فارس اسپه بود

پس صلهٔ یاران ره لازم شمار / هر که باشد گر پیاده گر سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست / که باحسان بس عدو گشتست دوست

ور نگردد دوست کینش کم شود / زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیک / از درازی خائفم ای یار نیک

حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان / رهزنان را بشکند پشت و سنان

آمد از حق سوی موسی این عتیب / کای طلوع ماه دیده تو ز جیب

وحی کردن خدا بموسی که چرا بعیادت من نیامدی

مشرقت کردم ز نور ایزدی / من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان / این چه رمزست این بکن یارب بیان

باز فرمودش که در رنجوریم / چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یارب نیست نقصانی ترا / عقل گم شد این گره را برگشا

گفت آری بندهٔ خاص گزین / گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست رنجوریش رنجوری من / هست معذوریش معذوری من

هر که خواهد همنشینی با خدا / گو نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بگسلی / تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی

هر که را دیو از کریمان وا برد / بی‌کسش یابد سرش را او خورد
یک بدست از جمع رفتن یک زمان / مکر شیطان باشد این نیکو بدان

باغبانی چون نظر در باغ کرد / دید چون دزدان بباغ خود سه مرد

تنها کردن باغبان صوفی را و فقیه و علوی را از یکدیگر

گفت با اینها مرا صد حجت است / لیک جمعند و جماعت حجت است
یک فقیه و یک شریف و صوفیی / هر یکی شوخی بدی لایوفیی

بر نیایم یک تنه با سه نفر / پس ببرمشان نخست از یکدگر
هر یکی را من بسویی افکنم / چونکه تنها شد سبیلش برکنم

حیله کرد و کرد صوفی را به راه / تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق / یک گلیم آور برای این رفاق

رفت صوفی گفت خلوت با دو یار / تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوی تو نانی می‌خوریم / ما بپر دانش تو می‌پریم

وین دگر شهزاده و سلطان ماست / سید است از خاندان مصطفاست
کیست این صوفی شکم‌خوار خسیس / تا بود با چون شما شاهان جلیس

چون بیاید مر ورا پنبه کنید / هفته‌ای بر باغ و راغ من زنید
باغ چه بود جان من آن شماست / ای شما بوده مرا چون چشم راست

وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت / آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
چون بره کردند صوفی را و رفت / باغبان رفت از پیش با چوب زفت

گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز / اندر آیی باغ ما تو از ستیز
این جنیدت ره نمود و بایزید / از کدامین شیخ و پیرت این رسید

کوفت صوفی را چو تنها یافتش / نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک / ای رفیقان پاس خود دارید نیک

مر مرا اغیار دانستید هان / نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچه من خوردم شما را خوردنیست / این چنین ضربت سزای هر دنیست

رفت بر من ز شما هم رفتنیست / این چنین شربت شما را خوردنیست
این جهان کوهست و گفت‌وگوی تو / چون صدا هم باز آید سوی تو

چون ز صوفی گشت فارغ باغبان / یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق / کز برای چاشت پختم من رقاق

چون بره کردش بگفت ای تیزبین / تو فقیهی ظاهرست این و یقین
او شریفی می‌کند دعوی سرد / مادر او را که داند تا که کرد

بر زن و بر فعل زن دل می‌نهند / عقل ناقص و آنگهانی اعتمید
خویشتن را بر علی و بر نبی / بسته است اندر زمانه بس غبی

هر که باشد از زنا و زانیان / این برد ظن در حق ربانیان
هر که برگردد سرش از چرخها / همچو خود گردنده بیند خانه را

آنچه گفت آن باغبان بوالفضول / حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان / کی چنین گفتی برای خاندان

خواند افسونها شنید آن را فقیه / در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند / از پیمبر دزدی میراث ماند

شیر را بچه همی ماند بدو / تو به پیغمبر چه می‌مانی بگو
با شریف آن کرد مرد ملتجی / که کند با آل یاسین خارجی

تا چه کین دارند دایم دیو و غول / چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب / با فقیه او گفت ما جستیم از آب

پای دار اکنون که ماندی فرد و کم / چون دهل شو زخم می‌خور بر شکم
گر شریف و لایق و همدم نیم / از چنین ظالم ترا من کم نیم

مر مرا دادی بدین صاحب‌غرض / احمقی کردی ترا بئس العوض
شد از او فارغ بیامد کای فقیه / چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه

فتوی‌ات اینست ای ببریده دست / کاندر آیی و نگویی امر هست
شافعی دادست این فتوی ترا / یا حنیفه گفته است این ناسزا

این چنین رخصت بخواندی در وسیط / یا بدست این مسئله اندر محیط
این بگفت و دست بر وی برگشاد / دست او بگشاد و دادش داد داد

گفت حقستت بزن دستت رسید / این سزای آنکه از یاران برید
من سزاوارم بهر دو صد چنین / تا چرا ببریدم از یاران کهن

تو خوش کردم آن ملخ خوش تو / بیشتر بر سر که شد ناموس تو
ز دور القصه بسیار و بخت / گرد پیرونش ز باغ و درست

هر که تنها نادرا ز یاران خود / این چنین آمد مرا او را جمله

رجوع بحکایت بیمار رنجور و عیادت پیغمبر او را

این عیادت از برای این صلت است / وین صلت از صد محبت حامله است
در عیادت شد رسول بی‌ندید / آن صحابی را بحال نزع دید

چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته‌ای دور از خدا
چون نتیجهٔ هجر همراهان غمست / کی فراق روی شاهان زان کمست

سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
رو بجنبان در پناه مقبلی / بو که آزادت کند صاحب دلی

یک دلی دریافتن ای یار به / از هزاران حج حاجی هست به
دل به دست آور که حج اکبرست / از هزاران کعبه یک دل بهترست

گر سفر داری بدین نیت برو / ور حضر باشد ازین غافل مشو
در بدر میگرد و میپرس و بگو / جستجو کن جستجو کن جستجو

تا توانی ز اولیا رو برمتاب / جهد کن والله اعلم بالصواب

گفتن شیخ بایزید را که کعبه منم گرد من طواف کن

سوی مکه شیخ امت بایزید / از برای حج و عمره می‌دوید
او بهر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزان را بکردی بازجست

گرد میگشتی که اندر شهر کیست / کو بر ارکان بصیرت متکیست
گفت حق کاندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی

قصد گنجی کن که این سود و زیان / در تبع آید تو آن را فرع دان
هر که کارد قصد گندم باشدش / کاه خود اندر تبع می‌آیدش

گر بکاری جو نیاید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونکه رفتی مکه هم دیده شود

قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملایک هم نمود
خواجه الاعمال بالنیات گفت / نیت خیرت بسی گلها شکفت

نیت مؤمن بود به از عمل / این چنین فرمود سلطان دول

حکایت خانه ساختن مرید و آمدن پیر بدیدن خانه او و امتحان او

خانه نو ساخت روزی نومرید / پیر آمد خانهٔ او را بدید
گفت شیخ آن نومرید خویش را / امتحان کرد آن نکو اندیش را

روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرعست این باید نیاز / تا ازین ره بشنوی بانگ نماز

نور خود اندر تبع می‌آیدت / نیست آن ز آنکه آن می‌بایدت
بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی

دید پیری با قدی همچون هلال / یافت در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان بخواب

چشم بسته خفته بیند در طرب / چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن میشود / دل درون خواب روزن میشود

آنکه بیدارست و بیند خواب خوش / عارفست او خاک او در دیده کش
بایزید او را چو از اقطاب یافت / مسکنت بنمود و در خدمت شتافت

پیش او بنشست و پرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید

گفت عزم کعبه دارم از پگه / گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست

گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد / دانکه حج کردی و حاصل شد مراد

عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است

کعبه هرچندی که خانهٔ بر اوست / خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / وندرین خانه بجز آن حی نرفت

چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای / گرد کعبهٔ صدق برگردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست

چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر
بایزیدا کعبه را دریافتی / صد بها و عز و صد فر یافتی

بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت / همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید / منتهی در منتهی آخر رسید

چون پیمبر دید آن بیمار را / خوش نوازش کرد یار غار را

زنده شد او چون پیمبر را بدید / گوییا آن دم خدا او را آفرید

دانستن پیغمبر که سبب رنجوری آن شخص گستاخی بوده است در دعا کردن

گفت بیماری مرا این بخت داد / کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت / از قدوم این شه بی حاشیت

ای خجسته رنج و بیماری و تب / ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم / حق چنین رنجوریی داد و سقم

درد پشتم داد تا من هم ز خواب / برجهم هر نیم شب لابد شتاب
تا نخسبم جمله شب چون گاومیش / دردها بخشید حق از لطف خویش

زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد / دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها در وست / مغز تازه شد چو بخراشید پوست

ای برادر موضع تاریک و سرد / صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است / کان بلندیها همه در پستی است

آن بهاران مضمرست اندر خزان / در بهارست آن خزان مگریز از آن
همره غم باش و با وحشت بساز / می‌طلب در مرگ خود عمر دراز

آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست / مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغمبران / این چنین آمد وصیت در جهان

مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم بود
حیله‌ها کردند بسیار انبیا / تا که گردان شد برین سنگ آسیا

نفس می‌خواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با که کنیم / انبیا گفتند با عقل امام

گفت اگر کودک درآید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن آنچه گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت

نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانکه زن جزوست و نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر می‌کنی / هرچه گوید کن خلاف آن دنی

گر نماز و روزه می‌فرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خویش اندر فعال / هرچه گوید عکس آن باشد کمال

بر نیایی با وی و استیزه‌اش / رو بر یاری بگیر آمیزه‌اش
عقل قوت گیرد از عقل دگر / پیشه‌گر کامل شود از پیشه‌گر

من بمکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها
وعده‌ها بدهد ترا تازه به دست / کو هزاران بار آنها را شکست

عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد
گرم گوید وعده‌های سرد را / جادویی مردی ببندد مرد را

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده‌ای / از پی نفرین دل آزرده‌ای

این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا گیجست گیج
اژدها گشتست آن مار سیاه / آنکه کرمی بود افتاد در او

اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لا تخف دادت خدا / تا بدستت اژدها گردد عصا

هین ید بیضا نما ای پادشاه / صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت بر وی دم فسون / ای دم تو از دم دریا فزون

بحر مکارست بنموده کفی / دوزخست از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبون بینیش جنبد خشم تو

چون عصا [illegible] بود
مر عصا را [illegible] چشم اندک نمود
تا پریشان [illegible] خطر
ور [illegible] زان [illegible]

آن کاریش بد فضل ایزدی
احمدا [illegible] دل [illegible]
کم نمود او را و اصحاب [illegible]
آن چنان [illegible] ظاهر و باطن [illegible]

تا همه [illegible] پیری [illegible]
تا عصا را [illegible] رو
کم نمودن مر ورا [illegible] بود
زان نمودن [illegible] نور [illegible]

کم نمودن پیش چشمه روز [illegible]
[illegible] طریق آموز بود
انکه حق پشتش نباشد در ظفر
گربه بنماید بچشمش شیر نر

وای گر صد [illegible]
[illegible] اندر آید از عمر
زان نماید ذو الفقاری حربه
زان نماید شیر نر چون گربه

تو دلیر اندر رفته احمق [illegible]
[illegible] درویشان [illegible]
تا بپای خویش باشند آمده
آن قلیوان جانب آتشکده

گاه برگی مینماید تا [illegible]
[illegible] از جود
[illegible] کوه را برکنده است
زو جهان گریان و او در خنده است

می‌نماید تا بجنباید [illegible]
صد چو عوج ابن عنق شد غرق آب
می‌نماید موج خونش تل مشک
می‌نماید قعر دریا خاک خشک

خشک شد آن بحر را فرعون [illegible]
تا درو اندر سر مستی [illegible]
چون درآید در تک دریا بود
دیده فرعون کی بینا بود

دیده بینا از لقای حق شود
حق کجا هم از [illegible] شود
قند بیند خود شود در [illegible]
راه بیند خود بود آن بانگ غول

ای فلک در فتنه آخر زمان
تیر میکردی [illegible] خرامان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما
نیش زهر آلوده در فصد ما

ای فلک از بیم حق [illegible]
بر دل موران مزن چون [illegible] زخم
حق [illegible] چرخ را
گرد گردان [illegible] از این [illegible]

که دگرگون گردی و رحمت [illegible]
پیش [illegible] مار [illegible]
حق [illegible] گردی [illegible]
تا نهال [illegible] آب و خاک [illegible]

حق آن شه که ترا صاف [illegible]
گرد چندین مشعله [illegible]
آنچنان معمور و باقی داشت
تا که [illegible] از ازل [illegible]

شکر دانستیم آغاز ترا
[illegible] گفتند این [illegible] ترا
آدمی اندر [illegible] حادث [illegible]
[illegible] که در وی [illegible]

پیش [illegible] اندر این باغ [illegible]
گو بهاران [illegible] در دست
کرم کاندر چوب زاید هست حال
کی [illegible] چوب را وقت نهال

ورنه اندر کرم از ماهیتش
عقل تا باشد [illegible] صورتش
عقل جو در [illegible] نماید [illegible]
چون پی [illegible] از آن [illegible]

از فلک راست چه جای [illegible]
[illegible] پستی [illegible]
گرچه عقلت سوی بالا می‌رود
فرع تقلیدت [illegible] پستی میبرد

علم تقلیدی و بال جان ماست
عاریه است [illegible]
زین خرد جاهل همی باید شدن
دست در دیوانگی باید زدن

هر چه بیشی خود زان [illegible]
زهر نوش و آب حیوان [illegible]
هر که بستاید ترا دشنام ده
سود و سرمایه بمفلس وام ده

ایمنی بگذار و جای خوف باش
بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
آزمودم عقل دوراندیش را
بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید اجل که چرا فاحشه را قبول کردم

گفت با دلقک شبی سید اجل
قحبه را خواستی تو از عجل

با من این را باز می‌بایست گفت
تا یکی مستوره کردیمت جفت
گفت مستوره و صالح خواستم
قحبه گشتند و ز غم تن کاستم

خواستم این قحبه را بی‌معرفت
تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را هم آزمودم من بسی
زین سپس جویم جنون را مغرسی

آن یکی میگفت خواهم عاقلی
مشورت آرم بدو در مشکلی

بحیله در سخن آوردن سایل آن بزرگ را که خود را دیوانه ساخته بود

این یکی گفتش که اندر شهر ما
نیست عاقل جز که آن مجنون نما
بر نیی گشته سواره نک فلان
میدواند در میان کودکان

[illegible]
در جهان گنج نهان جان جهان
صاحب رایست و آتش پاره‌ای
آسمان قدر و اختر باره‌ای

فر او کروبیان را جان شدست
او درین دیوانگی پنهان شدست
لیک هر دیوانه را جان نشمری
[illegible]

[illegible] آشکارا با تو گفت
صد هزاران غیب و اسرار [illegible]
[illegible]
[illegible]

از جنون خود را ولی چون پرده ساخت
[illegible] شناخت
[illegible]
[illegible]

پیش آن چشمی که باز و رهبر است
[illegible] در برست
مر ولی را هم ولی شهره کند
هر که او خود پست با بهره کند

کس نداند [illegible] شناخت
خاصه او مر خویش را دیوانه ساخت
چون بزد دزد [illegible] کور
هیچ [illegible] دزد را [illegible]

کور نشناسد که دزد او که بود
گرچه خود بر وی زند دزد عنود
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را
کی شناسد آن سگ [illegible]

تاختن سگ بر کور درویش گدا

یک سگی در کوی بر کور گدا
حمله می‌آرد چون شیر وغا

سگ کند آهنگ درویشان بخشم
در کشد نه خاک درویشان بخشم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ
اندر آمد کور در تعظیم سگ

کای امیر صید وای شیر شکار
[illegible] دست تست [illegible]
گز ضرورت دم خر را آن حکیم
کرد تعظیم و لقب دادش [illegible]

گفت او هم از ضرورت کای اسد
از چو من [illegible] شکارت چه رسد
کور میگیرد [illegible] یارانت [illegible]
کور میگیری در کوچه [illegible]

ور چو صید یاران صید
کور میجوی تو در کوچه [illegible]
آن سگ عالم شکار کور کرد
وین سگ بی رحم قصد کور کرد

علم چون آموخت سگ رست از ضلال
میکند در بیشها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف
سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف

سگ شناسا شد که میر صید کیست
ای عجب آن نور را شناسنده [illegible]
کور نشناسد نه از بی چشمیست
بلکه این آنست کز جهل است مست

نیست خود بی چشم را کور [illegible]
این چنین از فضل حق شد خصم من
نور موسی دید و موسی را نواخت
خسف قارون کرد و قارون را شناخت

رجف کرد اندر هلاک [illegible]
فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
خاک و باد و آب و نار با شرر
بیخبر از ما و از حق با خبر

بعکس آن [illegible] غیر حق [illegible]
بیخبر از حق و از چندین هنر
لاجرم اشفقن منها جمله شان
گشته‌اند آمیز [illegible] شان

گفت بیزارم [illegible] حیات
گو بود با خلق حی با حق موات
چون بماند از خلق و [illegible]
الیس حق را قلب می‌دان سلیم

چون که کوری [illegible] دزد [illegible]
می‌کند آن کور [illegible] ناله
تا نگوید دزد او را کان منم
گر تو دزدی دیده‌ام که [illegible]

کی شناسد کور دزد خویش را
چون ندارد نور چشم و آن ضیا
چون بگوید [illegible]
تا بگوید او علامتهای خویش

پس جهاد اکبر آمد عصر دزد
تا بگوید که چه برد [illegible]
اولا [illegible] کحل دیده [illegible]
چون [illegible] بصیرت

کاله حکمت که گم کرده دلست
پیش اهل دل یقین آن حاصل است
کور دل با جان و با سمع و بصر
می‌نماید دزد و شیطان [illegible]

ز اهل دل [illegible]
گر جهاد آمد خلایق پیش او
باز میکردیم سوی [illegible]
تا شود هم مشورت [illegible]

مشورت جوینده آمد نزد او
کای اب کودک [illegible]
گفت رو زین حلقه [illegible]
باز گرد امروز [illegible]

[illegible]
همچو شیخان [illegible] دکان
محتسب در نیم شب جایی رسید
در بن دیوار مستی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو

خواندن محتسب افتاده را بزندان

گفت ازین خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست
گفت از آنکه خورده‌ام گفت این خفیست
گفت آنچه خورده‌ای آن چیست آن
گفت آنچه در سبو مخفیست آن
دور می‌شد این سؤال و این جواب
ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن
مست هوهو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو می‌کنی
گفت من شاد و تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیدادیست
هوی هوی می‌خوران از شادیست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز
معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا
گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو
از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی
خانهٔ خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی
همچو شیخان بر سر دکانمی
گر مرا [illegible] هر چیزی بدی
همچو شیخان جاه و توقیری بدی
هم مرا [illegible] یوزه بدی
[illegible] روزه بدی
بگذر از من زانکه گم کردی تو راه
باز جو پیش بزرگ و خانقاه

باز دوم در سخن کشیدن طالب سایل را

گفت آن طالب که آخر یک نفس
ای سواره بر نی این سو ران فرس
راند سوی او که هین زوتر بگو
کاسب من بس توسنست و تندخو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش
از چه می‌پرسی بیانش کن تو فاش
مجال راز دل گفتن ندید
زو برون شو کرد و در لاغش کشید
گفت می‌خواهم درین کوچه زنی
کیست لایق از برای چون منی
گفت سه گونه زنند اندر جهان
آن دو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست
وان دگر نیمی ترا نیمی جداست
وان سوم هیچست [illegible]
این شنیدی دور شو رفتم روان
تا ترا اسپم نپراند لگد
که بیفتی بر نخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان
بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این
این زنان را که گفتی برگزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص
کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وانکه نیمی آن تو بیوه بود
وانکه هیچست او عیال با ولد
چون ز شوی اولش کودک بود
مهر و کل خاطرش آن سو رود
دور شو تا اسپ نندازد لگد
تا سم اسب توسنم بر تو رسد
های هویی کرد شیخ و باز راند
کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد آن سایل بیا
یک سؤالم ماند ای شاه کیا
باز راند این سو بگو زوتر چه بود
کز میدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب
این چه شیدست این چه فعلست ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان
آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رایی می‌زنند
تا درین شهر خودم قاضی کنند
دفع می‌گفتم مرا گفتند نی
نیست چون تو عالمی صاحب فنی
با وجود تو حرامست و خبیث
که کم از تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما
کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم
[illegible] بیکاره شدم
ظاهرا شوریده و شیدا شدم
لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنجست و من ویرانه‌ام
گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد
این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نی عرض
این بهایی نیست بهر هر غرض
کان قندم نیستان شکرم
هم ز من می‌روید و من می‌خورم
علم تقلیدی و تعلیمیست آن
کز نفور مستمع دارد فغان

چون نی اند نه بهر روشنیست
همچو طالب علم دنیای دنیست
طالب علمست بهر عام و خاص
نی که تا یابد ازین عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد
نیست مرغی ز همه سوراخ [illegible]
همچو موشی هر طرف سوراخها
میکند غافل ز انوار الست
چونکه سوی دشت و نورش ره نبود
هم در آن ظلمات جهدی می‌نمود
گر خدایش پر دهد پر خرد
برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک
نا امید از رفتن راه سماک
علم گفتاری که او بی جان بود
عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث علم زفت
چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتری من خدایست او مرا
می‌کشد بالا که الله اشتری
خونبهای من جمال ذوالجلال
خونبهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل
چه خریداری کند یک مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجوی
زانکه گلخوارست دایم زردروی
دل بخور تا دایما باشی جوان
از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
طالب دل شو که تا باشی چو گل
تا شوی خندان و سرسبز چو گل
دل نباشد آنکه مطلوب گلست
این سخن را روی با صاحبدلست
یارب این بخشش نه حد کار ماست
لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دست گیر از دست ما ما را بخر
پرده را بردار و پردهٔ ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید
کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت
که گشاید ای شه بی تاج و تخت
این چنین قفل گران را ای ودود
که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر
چون تویی از ما به ما نزدیکتر
با چنین نزدیکیی دوریم دور
در چنین تاریکی بفرست نور
این دعا هم بخشش و تعلیم تست
ورنه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل
جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره پیه این نور روان
موج نورش می‌زند تا آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو
می‌رود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست
تا به باغ جان که میوه‌ش هوشهاست
شاه راه باغ جانها شرع اوست
باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل و سرچشمهٔ خوشی آنست آن
زود تجری تحتها الانهار خوان
قصهٔ رنجور گو با مصطفی
زانکه لطف حق ندارد منتها
شکر نعمت چون کنی چون شکر تو
نعمت تازه بود زان چون ادا
عجز و شکر و شکایت آمد تمام

تمه نصیحت حضرت سؤال آن رنجور را

فهم کن دریاب قد تم الکلام
گفت پیغمبر مر آن بیمار را
چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعایی کرده‌ای
از جهالت زهربایی خورده‌ای
یاد آور چه دعا می‌گفته‌ای
چون ز مکر نفس می‌آشفته‌ای
گفت یادم نیست الا همتی
دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی
پیش خاطر آمد او را آن دعا
همت پیغمبر روشن‌کده
پیش خاطر آمدش آن گم‌شده
تافت زان روزن که از دل تا دلست
روشنی کان فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول
آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول
چون گرفتار گنه می‌آمدم
غرقه گشته دست و پایی می‌زدم
[illegible]
غرقه دست اندر حشایش می‌زدم
از تو تهدید و وعیدی می‌رسید
مجرمان را از عذاب بس شدید
مضطرب می‌گشتم و چاره نبود
بند محکم بود و قفل ناگشود
نه مقام صبر و نه راه گریز
نه امید توبه نه جای ستیز
نی بغیر حق تعالی یار من
همچنین دشوار آمد کار من
من چو هاروت و چو ماروت از حزن

دگر دشواری عذاب آخرت و سختی آن

آه می‌کردم که ای خلاق من

از خطر هاروت و ماروت آشکار / چاه بابل گر دهند ... اختیار
گر بزند و عاقل و ساحر وشند / تا عذاب حرمت اینجا کشند
یک گردند و بجای خویش بود / سهلتر باشد ز آتش رنج دود
سهل باشد رنج دنیا پیش آن / چه مدار و صعب رنج آنجهان
ای چنانک گو جهادی می‌کنید / بر بدن رنج و جفاها می‌کشید
بر خود این رنج عبادت می‌نهم / تا ز رنج آن جهانی وا رهم
من همی گفتم که یارب آن عذاب / هم درین عالم بران بر من شتاب
در چنین درخواست حلقه میزدم / تا در آن عالم فراغت باشدم
همچنین رنجوریی پیدام شد / جان من از رنج بی آرام شد
بیخبر گشتم ز خویش و نیک و بد / مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود
گر ندیدم کنون من روی تو / ای خجسته وی مبارک بوی تو
گردم شاید این غمخوار کی / می‌شدم از دست من یکبارگی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن / بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تا نهند بر تو چنان کوه بلند / تو چه طاقت داری ای مور نژند
گفت توبه کردم ای سلطان که من / از سر جلدی نلافم هیچ من
از کفر در تیه ماند مبتلا / این جهان تیه است و تو موسی ما

سالها ره میرویم و در حضر / در ذکر قوم موسی علیه السلام و تیه ماندن ایشان / همچنان در منزل اول اسیر

قوم موسی راه می‌پیموده‌اند / آخر اندر گام اول بوده‌اند
راز بگشته‌اند پیدا و نهان / جمله‌گی مرد و زن پیر و جوان
گر دل موسی ز ما راضی بدی / تیه را راه و کران پیدا شدی
در بکل بیزار بودی او ز ما / کی رسیدی من و سلوی از سما
کی ز تشنگی چشمها جوشان شدی / در بیابان تا امان جان شدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی / اندرین منزل لب بر ما زدی
چونکه موسی شد دو دل در کار ما / گاه خصم ماست گاهی یار ما
خشمش آتش مینه در رخت / حلم او در نیت ... ما
کی بود که حلم کرد و خشم نیز / هست این در لطف اغراض ای عزیز
هیچ حاضر و حشت از بهر تن / نام موسی میبرم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من / پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار / عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و بهر بادی زبون / عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
حق آن قوت که بر تلوین ما / رحمتی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم و رسوائی خویش / امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان / کرده باشی ای کریم مستعان
بیحدی تو در کمال و در جمال / در کجی بیحد بدیم و در ضلال
بیحدی خویش بکار ای کریم / بر کژی بیحد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند / مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو / تا نگردد شاد کلی جان دیو
هر بامه بهر آن لطف نخست / که تو کردی گمرهان را باز جست
چون نمودی قدرتت نمای رحم / ای نهاده رحمها در لحم و شحم
این دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کآدم بیفتاد از بهشت / رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو کی بود کو ز آدم بگذرد / بر چنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شد آن دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید / پس ستون خانه خود را برید
آتشی زد شب بکشت دیگران / باد سوی کشت او گردش روان
چشم بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دید آن ریو را
هم زبان جان او شد ریو او / خود تو گویی بود آدم دیو او
لعنت این باشد که کژبینش کند / حاسد و خودبین و پر کینش کند
تا بداند که هر آنکه بد کند / عاقبت باز آید و بر وی زند

جمله فرزین بندها بیند بعکس / مات بروی گردد و نقصان و وکس
زانکه او گو هیچ ... پیش / مهلک ... پیش
اندرون خیره ز چنین ... و درون / درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و دل حامله است / این نصیحتها مثال قابله است
قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودک را رهیست
آنکه او بی درد باشد رهزن است / زانکه بی دردی انا الحق گفتن است
این انا بی وقت گفتن لعنت است / آن انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا منصور رحمت شد یقین / وان انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بی هنگام را / سر بریدن واجب است اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترک گفتن نفس را
آنچنانکه نیش کژدم برکنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی
بر کنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس‌کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان / هر چه کارد جان بود از جان جان
دست گیرنده وی است و بردبار / دم بدم آن دم ازو امیدوار
نیست غم گر دیر بی او مانده / دیرگیر و سخت‌گیرش خوانده
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش / یک دمت غایب ندارد حضرتش
ور تو خواهی شرح این فصل و وصال / از سر اندیشه می‌خوان والضحی
ور تو گویی هم بدیها از ویست / لیک آن نقصان فضل او کیست
این بدی دادن کمال اوست هم / من مثالی گویمت ای محتشم

کرد نقاشی دو گونه نقشها / مثال / نقشهای صاف و نقشی بی‌صفا

نقش یوسف کرد و حور خوش‌سرشت / نقش ابلیسان و عفریتان زشت
هر دو گونه نقش استادی اوست / زشتی او نیست آن رادی اوست
خوب را در غایت خوبی کشد / حسن عالم چاشنی از وی چشد
زشت را در غایت زشتی کشد / جمله زشتیها بگردش بر تنند
تا کمال دانشش پیدا شود / منکر استادیش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقص است / زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند / بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک مؤمن دان که طوعا ساجد است / زانکه جویای رضا و قاصد است
هست کرها گبر هم یزدان‌پرست / لیک قصد او مرادی دیگر است
قلعه سلطان عمارت میکند / لیک دعوی امارت میکند
گشته یاغی تا که ملک او را بود / عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه / میکند معمور نی از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت‌آفرین / قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها / پاک گردانیدیم از عیبها
حمد تک و شکر تک ذو المنن / حاضری و ناظری بر حال من
حاصل آن شد کو سرانجام ... کرد / خوب او زشت را چون چاره کرد

اوست بر سر ... شاه و شها / وصیت پیغمبر صلی الله علیه و آله مر آن بیمار را و دعا آموختن / کارساز بفضل الله با شما

گفت پیغامبر مر آن بیمار را / این بگو کای سهل کن دشوار را
آتنا فی دار دنیانا حسن / آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف / منزل ما خود تو باشی ای شریف
مؤمنان در حشر گویند ای ملک / نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر برو یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضه خضر / که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت

چون شما این نفس دوزخ‌خوی را / آتشی گبری فتنه‌جوی را
جهدها کردید و او شد پر صفا / نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله می‌زدی / سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد / ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد / وان حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش / بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید / اندرو تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو / خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید / در جحیم نفس آب آورده‌اید
دوزخ ما نیز در حق شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر / لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانییم / پیش اوصاف بقا ما فانییم
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط و فرمان او سر می‌نهیم / جان شیرین را گروگان می‌دهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جانسپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند / شمع روی یار را پروانه‌اند
ای دل آنجا رو که با تو روشنند / وز بلاها مر ترا چون جوشنند
زان میان جان ترا جا می‌کنند / تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند / تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش ایشان باش چون آواره‌ای / بر مه کامل زن ار مه‌پاره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست / با مخالف این همه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش / غیبها بین عین گشته در رهش
تا چو زن عشوه خری ای بی‌خرد / از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب / می‌ستانی می‌نهی چون زر به جیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه زیشان خلعت و دولت رسد / در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا / وانکه او بگریخته است از اوستا
تا چنان گردد که می‌خواهد دلش / آن دل کور بد بی‌حاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی / خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت می‌گریزد این بدان
پیشه‌ای آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی ازینجا چون کنی
پیشه‌ای آموز کاندر آخرت / اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کین کسب جهان / پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت کن مساسی می‌کند
کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تعبیر زبان
شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یک تنه
این جهان بازی‌گهست و مرگ شب / باز گردی کیسه خالی پر تعب
سوی خانه کور و تنها مانده / با فغان و حسرت بار چو بند
کسب دین عشقست و جذب اندرون / قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف / حیله و مکری بود آن را ردیف

در خبر آمد که خال مؤمنان

بیدار کردن ابلیس معاویه را که برخیز و بیا که وقت نماز رسیده است

بود اندر قصر خود خفته شبان
قصر را از اندرون در بسته بود / کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشاد و پنهان گشت مرد



گفت اندر قصر کس را ره نبود / کیست کین گستاخی و جرأت نمود
گرد بر گشت و طلب کرد آن زمان / تا بیابد زان نهان گشته نشان
از پس در مدبری را دید کو / در پس پرده نهان می‌کرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست / گفت نامم فاش ابلیس شقیست

گفت بیدارم چرا کردی بجد

مناظره ابلیس با معاویه و جواب معاویه در خبر افتادن

راست گو با من مگو بر عکس و ضد
گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود می‌باید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون در معنی می‌بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا / که به خیری رهنما باشی مرا
دزد آید از نهان در مسکنم / گویدم که پاسبانی می‌کنم
من کجا باور کنم آن دزد را / دزد کی داند ثواب و مزد را
خاصه دزدی چون تو قطاع الطریق / از چه رو گشتی چنین بر من شفیق

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم

باز جواب ابلیس معاویه را

راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشهٔ اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر گر روم بینی یا ختن / از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار / آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشتست / از عدم ما را نه او برداشتست
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم / در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد / چشمه‌های لطف بر ما می‌گشاد
در کف طفلی که بودم شیرجو / گاهوارهٔ مرا که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او / کی مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود / کی توان آن را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردند درهای کرم
اصل نقدش لطف و داد و بخشش است / قهر بر وی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم را بساخت / ذره‌ها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است / بهر قدر وصل او دانستن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال / جان بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است / قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست آلودی کنند
نی برای آنکه تا سودی کنم / وز برهنه من قبایی برکنم
چند روزی که ز پیشم رانده است / چشم من در روی خوبش مانده است
کز چنان رویی چنین قهر ای عجب / هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادث است / زانکه حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره می‌کنم / هرچه آن حادث دو پاره می‌کنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود / آن حسد از عشق خیزد نه ز جحود
هر حسد از دوستی خیزد یقین / که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت‌پزی / همچو بعد عطسه گفتن دیر زی
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود / گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم / خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم می‌چشم لذات او / مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای پسر / هیچ کس از شش جهت در ششدرند
جزو شش از کل شش چون وا رهد / خاصه که بی‌چون مر او را کژ نهد
هر که در شش او درون آتش است / اوش برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفرست و گر ایمان او / دست‌باف حضرت است و آن او

گفت امیر او را که اینها راست است

باز تقریر معاویه با ابلیس مکر او را

لیک بخشش تو زینها کاست است

صد هزاران را چو من تو ره زدی
حفره کردی در خزینه آمدی

آتشی از تو نسوزم چاره نیست
کیست کز دست تو جامه‌اش پاره نیست

طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست
تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست

لعنت این باشد که سوزانت کند
اوستاد جمله دزدانت کند

با خدا گفتی شنیدی روبرو
من چه باشم پیش مکرت ای عدو

معرفتهای تو چون بانگ صفیر
بانگ مرغانست لیکن مرغ گیر

صد هزاران مرغ را آن ره زده
مرغ غره کاشنایی آمده

در هوا چون بشنود بانگ صفیر
از هوا آید شود اینجا اسیر

قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند
دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند

عاد را تو باد دادی در جهان
در فکندی در عذاب و اندهان

از تو بود آن سنگسار قوم لوط
در سیاهابه ز تو خوردند غوط

مغز نمرود از تو آمد ریخته
ای هزاران فتنه‌ها انگیخته

عقل فرعون ذکی فیلسوف
کور گشت از تو نیابید او وقوف

بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
بولهب هم از تو نااهلی شده

ای بر این شطرنج بهر یاد را
مات کرده صد هزار استاد را

ای ز فرزین بندهای مشکلت
سوخته دلها سیه گشته دلت

بحر مکری تو خلایق قطره‌ای
تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای

کی رهد از مکر تو ای معتصم
غرق طوفانیم الا من عصم

بس ستاره سعد از تو محترق
بس سپاه و جمع از تو مفترق

بس سلیمان کز تو دین در باخته
سر کنون تا قعر دوزخ تاخته

بس چو نعم از تو نومید آمدند
بس حریصان از تو کافر شدند

جواب ابلیس لعین معویه علیه الهاویه را

گفت ابلیسش گشای این عقده را
من محکم نقد را و قلب را

امتحان شیر و کلبم کرد حق
امتحان نقد و قلبم کرد حق

قلب را من کی سیه رو کرده‌ام
صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام

نیکوان را رهنمایی میکنم
مرد را از پیشوایی میکنم

صالحان را مقتدا و مأمنم
طالحان را نیز یاری میکنم

باغبانم شاخ تر می‌پرورم
شاخهای خشک را هم می‌برم

این علفها می‌نهم از بهر چیست
تا پدید آید که حیوان جنس کیست

سگ چو از آهو بزاید بچگی
در سگی و آهویی او در شکی

تو گیاه و استخوان پیشش بریز
تا کدامین سو کند او گام تیز

گر بسوی استخوان آید سگست
ور گیا خواهد یقین آهو رگست

قهر و لطفی جفت شد با همدگر
زاد ازین هر دو جهان خیر و شر

تو گیاه و استخوان را عرضه کن
قوت نفس و قوت جان را عرضه کن

گر غذای نفس جوید ابترست
ور غذای روح خواهد سرورست

گر کند او خدمت تن هست خر
ور رود در بحر جان یابد گهر

گرچه این دو مختلف خیر و شرند
لیک این هر دو بیک کار اندرند

انبیا طاعات عرضه میکنند
ناریان شهوات عرضه میکنند

نیک را چون بد کنم یزدان نیم
داعیم من خالق ایشان نیم

زشت را و خوب را آیینه‌ام
خوب را چون زشت سازم رب نیم

آینه انداخت هندو در درد را
کین سیه رو می‌نماید مرد را

گفت آیینه گنه از من نبود
جرم او را نه که روی من زدود

او مرا غماز کرد و راستگو
تا بگویم زشت کو و خوب کو

من گواهم بر گواه زندان کجاست
اهل زندان نیستم ایزد گواست

هر کجا بینم نهال میوه‌دار
تربیتها میکنم من دایه‌وار

هر کجا بینم درخت تلخ و خشک
می‌برم تا وارهد از پشک مشک

خشک گوید باغبان را کای فتی
مر مرا چه می‌بری سر بی خطا

باغبان گوید خمش ای زشت خو
بس نباشد خشکی تو جرم تو

خشک گوید راستم من کژ نیم
تو چرا بی جرم می‌بری پیم

باغبان گوید اگر مسعودیی
کاشکی کژ بودیی تر بودیی

جاذب آب حیاتی گشتیی
اندر آب زندگی آغشتیی

تخم تو بد بوده است و اصل تو
با درخت خوش نبوده وصل تو

شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند
آن خوشی اندر نهادش بر زند

گر نما پیدا کردم بهر دین
خوی اصل من همین است و همین

بعنف گفتن معاویه مر ابلیس را

گفت امیرا راهزن حجت مگو
مر ترا ره نیست در من ره مجو

راهزن نی و من غریب و تاجرم
هر لباساتی که آری کی خرم

گرد رخت من مگرد از کافری
تو نه‌ای رخت کسی را مشتری

مشتری نبود کسی را راهزن
ور نماید مشتری مکرست و فن

تا چه دارد این حسود اندر کدو
ای خدا فریاد رس زین عدو

نالیدن معویه بحضرت باری جل شانه از مکر ابلیس

گر یکی فصلی دگر در من دمد
در رباید از من این رهزن نمد

این حدیثش همچو دود است ای اله
دست گیر ورنه گلیمم شد سیاه

من بحجت بر نیایم با بلیس
کوست فتنه هر شریف و هر خسیس

آدمی کو علم الاسما بگست
در تک چون برق این سگ بی تکست

از بهشت انداختش بر روی خاک
چون سمک در شست او شد از سماک

نوحه انا ظلمنا میزدی
نیست دستان و فسونش را حدی

اندرون هر حدیث او شرست
صد هزاران سحر در وی مضمرست

مردی مردان ببندد در نفس
در زن و در مرد افروزد هوس

ای بلیس خلق سوز فتنه جو
بر چه‌ام بیدار کردی راست گو

زانکه حیلت در نگنجد با منی
هین غرض را در میان بنهی

باز تقریر ابلیس مکر و تلبیس خویش را با معویه علیهما اللعنة

گفت هر مردی که باشد بدگمان
نشنود او راست را با صد نشان

هر درونی که خیال اندیش شد
چون دلیل آری خیالش بیش شد

چون سخن در وی رود علت شود
تیغ غازی دزد را آلت شود

پس جواب او سکوتست و سکون
هست با ابله سخن گفتن جنون

تو ز حق ترس و ز حق جو حظ نفس
گر تو از شرش بیابی تنفس

تو ز من با حق چه نالی ای سلیم
تو بنال از شر آن نفس لئیم

تو خوری حلوا ترا دنبل شود
تب بگیرد طبع تو مختل شود

بی گنه لعنت کنی ابلیس را
چون نبینی از خود آن تلبیس را

نیست از ابلیس از تست ای غوی
که چو روبه سوی دنبه میروی

چونکه در سبزه ببینی دنبه را
دام باشد این ندانی تو چرا

زان ندانی کت ز دانش دور کرد
میل دنبه چشم عقلت کور کرد

حبک الاشیاء یعمیک یصم
نفسک السودا جنت لا تختصم

تو گنه بر من منه کژ کژ مبین
من ز بد بیزارم و از حرص و کین

من بدی کردم پشیمانم هنوز
انتظارم تا شبم آید بروز

هست این جرم از طباع [illegible]
مر مرا گر چار صد [illegible]

هم امیدی می‌برم با درد و سوز
تا که کی گردد شب دیجور روز

متهم گشتم میان خلق من
فعل خود بر من نهد هر مرد و زن

گرگ بیچاره اگرچه گرسنه است
متهم باشد که او در فرخه است

چونکه شد اندر ضعیفی راه رفت
خلق گوید تخمه است از لوت زفت

الحاح کردن معویه ابلیس را

گفت غیر راستی نرهاندت
داد سوی راستی میخواندت

راست گو تا وارهی از چنگ من
مکر ننشاند غبار جنگ من

گفت چون دانی دروغ و راست را
ای خیال اندیش پر اندیشها

گفت پیغمبر نشانی داده است
قلب و نیکو را محک بنهاده است

گفته است الکذب ریب فی القلوب
گفت الصدق طمأنینه طروب

دل نیارامد بگفتار دروغ
آب و روغن هیچ نفروزد فروغ

در حدیث راست آرام دلست
راستیها دانه دام دلست

دل بگر رنجور باشد در دهان / که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم / طعم کذب و صدق را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود / از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد / غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
گندم از کژدم ندانست آن نفس / می‌پرد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزواند و هوا / زان پذیرااند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد / گوش خود را آشنای راز کرد
همچنانکه در حکایت گفته‌اند / بشنو آنرا تا گشاید بسته‌بند

حکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب مر او را

قاضیی بنشاندند و میگریست / گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست / وقت شادی و مبارکباد تست
گفت وه چون حکم راند بیدلی / در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعه خود واقفند / قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان / چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی / جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان / آن فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد / علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی علتی عالم کند / علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای / چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را وا کرده‌ام / لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ / راست را داند حقیقت از دروغ

باقرار آوردن ابلیس را علیه اللعنة

ای سگ ملعون جواب من بگو / راست گو و در دروغی مجو
تو چرا بیدار کردی مر مرا / دشمن بیداریی تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری / همچو خمری عقل و دانش را بری
چارمیخت کرده‌ام هین راست گو / راست را دانم تو حیلتها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او / صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می‌نجویم شکری / مر مخنث را نگویم لشکری
همچو گبران من نجویم از بتی / که بود حق و آیت حق ای فتی
من ز سرگین می‌نجویم بوی مشک / من در آب جو نجویم خشت خشک
من نجویم پاسبانی از دزد / کار ناکرده نجویم هیچ مزد
من ز شیطان این نجویم کوست غیر / کو مرا بیدار کرد از بهر خیر
گفت بسیار آن بلیس از مکر و عذر / میر از او نشنید کرد استیز و صبر

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را بمعاویه

از بن دندان بگفتش بهر آن / کردمت بیدار میدان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز / از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا / بر تو گشتی این جهان بی صفا
از غبین و درد رفتی اشکها / از دو چشم تو مثال مشکها
ذوق دارد هر کسی در طاعتی / لاجرم نشکیبد از وی ساعتی
آن غبین و درد بودی صد نماز / کو نماز و کو فروغ آن نیاز

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت

آن یکی میرفت در مسجد درون / مردم از مسجد همی آمد برون
گفت پرسان کو جماعت را چه بود / کز مسجد می‌برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز / با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در میروی ای مرد خام / چون پیمبر داد آخر سلام
گفت آه و دود آمد زان دل / آه او میداد از دل بوی خون
آن یکی گفتا بده این آه را / وین نماز من ترا بادا عطا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز / او بستد آن آه را با صد نیاز
با نیاز و با تضرع بازگشت / باز بود و در پی شهباز گشت
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی / که خریدی آب حیوان و شفی
حرمت این اختیار و این دخول / شد نماز از جمله خلقان قبول

در میان ابلیس مکر و حیل خود را با معاویه

پس عزازیلش بگفتا ای میر راد / مکر خود اندر میان باید نهاد
گر نمازت فوت می‌شد آن زمان / میزدی از درد دل آه و فغان
آن تأسف وان فغان وان نیاز / درگذشتی از دو صد ذکر و نماز
مر ترا بیدار کردم از نهیب / تا نسوزاند چنان آهی حجیب
تا چنان آهی نباشد مر ترا / تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین / من عدوم کار من مکرست و کین
مکر من دیدی بباش ایمن ز من / تا شوی صدر جهان اندر زمن

جواب معاویه ابلیس را بعد از اعتراف و قول کردن معاویه

گفت اکنون راست گفتی صادقی / از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار / من نیم سگ ای مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند / عنکبوتی کی بگرد من تند
کار تو اینست ای دزد لعین / سوی دوغ آری مگس را ای خسیس
رو مگس میگیر تا هستی هلا / سوی دوغی زن مگسها را صلا
ور بخوانی تو بسوی انگبین / هم دروغ و دوغ باشد ای لعین
تو مرا بیدار کردی خواب بود / تو نمودی کشتی آن گرداب بود
تو مرا در خیر زان میخواندی / تا مرا از خیر بهتر راندی

فوت شدن دزد به آواز دادن شخص صاحب خانه را که نزدیک آمده بود

این بدان ماند که شخصی دزد دید / در وثاق اندر پی او میدوید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش / تا در افکند از تعب اندر خویش
اندر آن حالت که نزدیک آمدش / تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا / تا ببینی این علامات بلا
زود باش و باز گرد ای مرد کار / تا ببینی حال اینجا زار زار
چون شنید این مرد گشت اندیشه‌ناک / گفت با خود گشته گیر این جا که
گفت باشد کان طرف دزدی بود / گر نگردم زود آن بر من رود
بر زن و فرزند من دستی زند / کشتن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم میخواندم / گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه / دزد را بگذاشت باز آمد براه
گفت ای یار نکو احوال چیست / این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد / کین طرف رفتست دزد زن بمزد
گفت نشان پای دزد قلتبان / در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه میگویی مرا / من گرفته بودم آخر دزد را
دزد را از بانگ تو بگذاشتم / من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه ترهات ای فلان / من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت میدهم / این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی / بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
خصم خود را میکشیدم موکشان / تو رهانیدی ورا کاینک نشان
تو جهت گو من برونم از جهات / در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات / در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر / کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت / کی برنگ آب افتد منظرت
ور برنگ آب باز آیی ز قعر / پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
طاعت عامه گناه خاصگان / وصلت عامه حجاب خاص دان

حکایت وزیری که پادشاه او را از وزیری معزول و محتسب کرد او را

گر وزیری را کند شه محتسب / شه عدو او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر / بی سبب نبود تغیر ناگزیر
آنکه اول محتسب بد خود ورا / بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آن کاول وزیر شه بدست / محتسب کردن سبب فعل بدست

چون ترا شه ز آستانه پیش خواند   باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمی کرده   جبر را از جهل پیش آورده

که همه روزی و قسمت این بدست   پس چرا دی بودت آن دولت بدست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل   قسمت خود را فزاید مرد اهل

یک مثال دیگر اندر کژروی   شاید ار از نقل قرآن بشنوی

صفت منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

این چنین کژبازیی در جفت و طاق   با نبی می باختند اهل نفاق
کز برای عزّ دین احمدی   مسجدی سازیم و بود آن مرتدی

این چنین کژبازیی می باختند   مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراستند   لیک تفریق جماعت خواستند

نزد پیغمبر بلابه آمدند   همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی   سوی آن مسجد قدم رنجه کنی

تا مبارک گردد از اقدام تو   تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گلست و روز ابر   مسجد روز ضرورت وقت فقر

تا غریبی یابد آنجا خیر و جا   تا فراوان گردد این خدمت سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر   زانکه با یاران شود خوش کار مر

ساعتی آن جایگه تشریف ده   تزکیه‌مان کن ز ما تعریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز   تو مهی ما شب دمی با ما بساز

تا شود شب از جمالت همچو روز   ای جمالت آفتاب جانفروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی   تا مراد آن نفر حاصل شدی

لطف کآید بی دل و جان در زبان   همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر   خوردن و بو را نشاید ای پسر

سوی لطف بی وفایان هین مرو   کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند   بشکند پل و آن قدم را بشکند

هر کجا لشکر شکسته می‌شود   از دو سه سست مخنث می‌بود
در صف آید با سلاح او مردوار   دل برو بنهند کاینک یار غار

رو بگرداند چو بیند زخمها   رفتن او بشکند پشت ترا
این درازست و فراوان می‌شود   وانچه مقصودست پنهان می‌شود

چاپلوسی منافقان پیغمبر را علیه السلام تا بمسجد ضرارش برند

بر رسول حق فسونها خواندند   رخش دستان و حیل می‌راندند

چاپلوسی و فسونها ساختند   نرد خدمت سوی حضرت باختند
آن رسول مهربان رحم کیش   جز تبسم جز بلی ناورد پیش

شکرهای آن جماعت یاد کرد   در اجابت قاصدان را شاد کرد
می‌نمود آن مکر ایشان پیش او   یک بیک زانسان که اندر شیر مو

موی را نادیده میکرد آن لطیف   شیر را شاباش میگفت آن ظریف
صد هزاران موی مکر و دمدمه   چشم خوابانید آن دم از همه

راست می‌فرمود آن بحر کرم   بر شما من از شما مشفق‌ترم
من نشسته بر کنار آتشی   با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی

همچو پروانه شما آن سو دوان   هر دو دست من شده پروانه‌ران
چون بر آن شد تا روان گردد رسول   غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول

کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند   جمله مقلوبست آنچه آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه‌رویی نبود   خیر دین کی جست ترسا و جهود

مسجدی بر جسر دوزخ ساختند   با خدا نرد دغاها باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول   فضل حق را کی شناسد هر فضول

تا جهودی را ز شام اینجا کشند   که بوعظ او جهودان سرخوشند
گفت پیغمبر که آری لیک ما   بر سر راهیم و بر عزم غزا

زین سفر چون باز گردم آنگهان   سوی آن مسجد روان گردم روا
دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت   با دغایان از دغا نردی بباخت

چون بیامد از غزا باز آمدند   چنگ اندر وعدهٔ ماضی زدند
گفت حقش ای پیمبر فاش گو   غدر آور جنگ باشد باش گو

گفت ای قوم دغل خامش کنید   تا نگویم رازهاتان تن زنید
چون نشانی چند از اسرارشان   در بیان آورد بد شد کارشان

قاصدان زو باز گشتند آن زمان   حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل   سوی پیغمبر بیاورد از دغل

تا خورد سوگند کایمان جنّتست   زانکه سوگندان کژان را سنتست
چون ندارد مرد کژ در دین وفا   هر زمانی بشکند سوگند را

راستان را حاجت سوگند نیست   زانکه ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست   حفظ ایمان و وفا کار تقیست

گفت پیغمبر که سوگند شما   راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگند دگر خوردند قوم   مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم

که بحق این کلام پاک و راست   کین بنای مسجد از بهر خداست
اندرین جا هیچ مکر و حیله نیست   اندرو ذکرست و صدق و یاربیست

گفت پیغمبر که آواز خدا   می‌رسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق   تا به آواز خدا نارد سبق

کن صریح آواز حق می‌آیدم   همچو صاف از درد می‌پالایدم
چون کلیم الله که از سوی درخت   بانگ حق بشنید کای مسعود بخت

از درخت انّی انا الله می‌شنید   با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی در می‌ماندند   باز نو سوگندها می‌خواندند

چون خدا سوگند را خواند سپر   کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغمبر بتکذیب صریح   قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از صحابه که چرا رسول الله ستاری نمی‌کند

تا یکی یاری ز یاران رسول   در دلش انکار آمد زان نکول

کاینچنین پیران با شیب و وقار   میکندشان این پیمبر شرمسار

گو کرم کو ستر پوشی کو حیا   صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد   تا نگردد ز اعتراض او روی زرد

لیک آن نقش کجش از دل برفت   مهد به از طبع بی‌حاصل برفت
شومی یاری اصحاب نفاق   کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق

باز میزارید کای علّام سر   مر مرا مگذار در کفران مصر
دل بدستم نیست همچون دید چشم   ورنه دل را سوزمی این دم ز خشم

اندرین اندیشه خوابش در ربود   مسجد ایشانش پر سرگین نمود
پیشکشهاش اندر حدث جای تباه   میدمید از سنگهاش دود سیاه

دود در حلقش شد و حلقش بخست   از نهیب دود تلخ از خواب جست
در زمان در رو فتاد و میگریست   کای خدا اینها نشان منکریست

خلم بهتر از چنین حلم ای خدا   که کند از نور ایمانم جدا
گر بکاوی کوشش اهل مجاز   تو بتو گنده بود همچون پیاز

هر یکی از یکدگر معیوب‌تر   صادقان را یک ز دیگر نغزتر
صد کمر بسته بکرّ آن قوم مست   از نفاق و زرق دین در بست دست

صد کمر آن قوم بسته بر قبا   بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش   کعبه کردند حق آتش زدش

قصد کعبه داشتند از انتقام   حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه‌رویان دین را خود جهیز   نیست الّا حیلت و مکر و ستیز

مر صحابی دیدن آن مسجد عیان   واقعه تا شد یقینشان سرّ آن
واقعات ار باز گویم یک بیک   پس یقین گردد صفا بر اهل شک

لیک می‌ترسم ز کشف رازشان   نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی تقلید می‌پذرفته‌اند   بی محک آن نقد را بگرفته‌اند

حکایت آنکه اشتر ضالّهٔ خود را می‌جست و می‌پرسید

حکمت قرآن چو ضالّهٔ مؤمنست   هر کسی در ضالّهٔ خود موقنست

اشتری گم کردی و جستیش چست   چون بیابی چون ندانی کان تست
ضالّه چه بود ناقهٔ گم کرده   از کفت بگریخته در پرده

آمده در بار کردن کاروان / اشتر تو زان میان گشته نهان
کاروان در بار کردن آمده / اشتر تو زان میانه گم شده
می‌دوی این سو و آن سو خشک لب / کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده بر زمین در راه خوف / تو پی اشتر دوان گشته بطوف
کای مسلمانان که دیدست اشتری / جسته بیرون بامداد از آخری
هر که برگوید نشان از اشترم / مژدگانی میدهم چندین درم
باز می‌جویی نشان از هر کسی / ریشخندت میکنند زین هر خسی
کاشتری دیدیم میرفت آن طرف / اشتری سرخی بسوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود / وآن دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود / وان دگر گوید ز گر بی پشم بود
از برای مژده کانرا صد نشان / از گزافه هر کسی کرده بیان
ای دل این اسرار را در گوش کش / قسم تو گر هست زین خوش نوش کن

متردد شدن در میان مذهبهای مخالف و بیرون شو و مخلص آن یافتن

همچنانکه هر کسی در معرفت / می کند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / باحثی مر گفت او را کرده جرح
صوفیان بر دو طعنه میزنند / باقیان از زرق جانی میکنند
هر یک از ره این نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان زان دهند
این حقیقت دان نه حقند این همه / نی بکلی گمرهانند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله ببوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان / قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست میگیرد فروغ
بر امید راست کژ را میخرند / زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش / چه برد گندم نمای جو فروش
پس مگو کین جمله دینها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال / بی حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبها نهان / تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان / نی همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان یک فقیر / امتحان کن وانکه حقست آن بگیر
مؤمن کیس ممیز کو که تا / باز داند حیزکان را از فتی
گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل / چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست / چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حقست احمقیست / وانکه گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود / تاجران رنگ و بو کور و کبود
می نماید مار اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود / بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در اوست

اندرین گردون مکرر کن نظر / زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفتت کاندرین سقف نکو / بارها بنگر چو مرد عیب جو
پس زمین تیره را دانی که چند / دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان از کدر / چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان / تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها / تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک رنگ / هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هر چه دزدیدست این خاک دژم / از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو / آنچه بردی شرح ده ای حیله جو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ / شحنه او را در کشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر / گه بر آویزد کند هر چه بتر

تا میان قهر و لطف آن خفیه‌ها / ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست / وان خزان تخویف و تهدید خداست
وان زمستان چارمیخ معنوی / تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل / یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گل کابدان ماست / منکر و دزد ضیای جانهاست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما می‌نهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعدها انگیخته است / بهر این نیک و بدی کامیخته است
چونکه حق و باطلی آمیختند / نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محک می‌بایدش بگزیده / در حقایق امتحانها دیده
تا شود فاروق این تزویرها / تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا / وندر آب افکن میندیش از بلا
هر که در روز الست آن شیر خورد / همچو موسی شیر را تمییز کرد
جود ده تو این حکایت روشن است / کز غرض نی این حکایت گفتنست
گر تو بر تمییز طفلت مولعی / این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش / تا فرو ناید بدایهٔ بد سرش

شرح فایده حکایت آن شخص شتر جوینده است

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد / هر کس از اشتر نشانت میدهد
تو نمیدانی که آن اشتر کجاست / لیک دانی کین نشانها خطاست
وانکه اشتر گم نکرد او از مری / همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام / هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند / بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ بشناسد ز راست / لیک گفتت آن مقلد را عصاست
هر چه را گویی خطا بود آن نشان / او بتقلید تو میگوید همان
چون نشان راست گوینده و شبیه / پس یقین گردد ترا لاریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود / منظر چشمش چو گنجورت شود
رنگ رو و قوت بازو شود / خلق و خلق نکویت صد تو شود
چشم تو روشن شود پایت دوان / جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین / این نشانیها بلاغ آمد مبین
معجزه آیات ثقات حسنات / این براتی باشد و مایه نجات
این نشان چون داد گویی پیش رو / وقت آن منکست جان خسته شود
پیروی تو کنم ای راست گو / بوی بردی اشترم در جستجو
پیش آنکس که نه صاحب اشترست / کو درین جست شتر بهر مریست
زین نشان راست تقرو دش بعشق / جز مگس تا تو جوی آستین
بوی برد از جد و گرمیهای او / که گزافه نیست این سعیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده / آنچه از و گم شد فراموشش شده
هر کجا او میدوید این میدوید / از طمع همدرد صاحب میشود
کاذبی با صادقی چون شد روان / آن دروغش راستی شد ناگهان
اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت / اشتر خود دید آن دیگر بیافت
چون ندیدش یاد آورد آن خویش / بی طمع شد ز اشتران از پیش
این مقلد شد محقق چون بدید / اشتر خود را که آنجا میچرید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت / می‌نجستش تا ندید او را بدشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد / چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی / تا کنون پس پس پی من داشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام / وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان بهر چه رو گشتم که گر / در طلب از تو جدا گشتم بفن
از تو می‌دیدم وصف شتر / جان من دیدار جو شد چشم تر
تا بینا بدم بودم طالبش / پس کنون مغلوب زر شد عاقلش
پیش آمد شد همه طاعات شکر / منزل شد فانی و جدا شد شکر

یا که آنم چون وسیلت شد بحق
پس مزن بیستم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود
مر مرا جد طلب صدقی گشود
صدق تو آورد در جستن ترا
جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین میکاشتم
سخره و بیگار می‌پنداشتم
این نبد بیگار کسبی بود چست
هر یکی دانه که کشتم صد برست
دزد سوی خانه شد زیردست
چون درآمد دید کان خانهٔ خودست
گرم باش ای سرد تا گرمی آید
با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یک اشترست
تنگ آمد لفظ و معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان
زان پیمبر گفت قد کل لسان
نطق اسطرلاب باشد در حساب
چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کین فلک زو پره‌ایست
آفتاب از آفتابش ذره‌ایست

بیان آنکه در هر نفسی

قصه مسجد ضرار است

چون پدید آمد که آن مسجد نبود
خانهٔ حیلت بد و دام جهود
پس نبی فرمود کانرا بر کنند
مطرح خاشاک و خاکستر کنند
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود
دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست
آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد
آنچه کفو او نبد راهش نداد
در جمادات این چنین حیفی نرفت
زد در آن ناکفو امیر داد نفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست
دان که آنجا فرقها و فصلهاست
نی حیاتش چون حیات او بود
نی مماتش چون ممات او بود
گور این هرگز چو گور او مدان
خود چه گویم حال فرق آن جهان
بر محک زن کار خود ای مرد کار
تا نسازی مسجد اهل ضرار
پس بر آن مسجد کنان تسخر زدی
چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت هندو که با یار خود جنگ میکرد در کاری و خبر نداشت که او هم بدان مبتلاست الخ

چار هندو در یکی مسجد شدند
بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد
در نماز آمد بمسکینی و درد
موذن آمد از آن یکی لفظی بجست
کای موذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز
هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سیم گفت آن دوم را ای عمو
این بخود گو کز تعنت هست بو
آن چهارم گفت حمد الله که من
در نیفتادم بچه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه
عیب گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید
هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زانکه نیم او ز عیبستان بدست
وان دگر نیمش ز غیبستان بدست
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست
مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست
چون شکسته گشت جای ارحموست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش
بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
لاتخافوا از خدا نشنیده‌ای
پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
سالها ابلیس نیکونام زیست
گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او
گشت معروفی بعکس ای وای او
تا نه‌ای ایمن تو معروفی مجو
پاک شو از خوف پس بنمای رو
تا نروید ریش تو ای خوش ذقن
بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او
در چهی افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او
زهر او نوشید تو خور قند او

قصد غزان بکشتن شخصی تا آن دیگری بترسد الی آخر

آن غزان ترک خونریز آمدند
بهر یغما بر دهی ناگه زدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند
در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند
گفت ای شاهان و ارکان بلند
در چه مرگم چرا می‌افکنید
از چه آخر تشنهٔ خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم
چون چنین درویشم و عریان تنم

گفت تا هیبت بدین یارت زند
تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکینترست
گفت قاصد کرده است او زر درست
گفت چون وهم است ما هر دو یکیم
در مقام احتمال و در شکیم
پس کرمهای الهی بین که ما
آمدیم آخر زمان در انتها
خود ورا بکشید اول ای شهان
تا بترسم من دهم زر را نشان
آخرین قرنها پیش از قرون
در حدیث است آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود
عارض رحمت بجان ما نمود
کشت ایشانرا که ما ترسیم تا
ور خود این بر عکس بودی وای ما

در بیان حال خودپرستان و ناشکران نعمت وجود انبیا و اولیا علیهم السلام

هر که زیشان گفت از عیب و گنه
وز دل چون سنگ وز جان سیه
وز سبکداری فرمانهای او
وز فراغت از غم فردای او
وز هوس وز عشق این دنیای دون
چون زنان مر نفس را بودن زبون
وان نفور از گفتهای ناصحان
وان رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی
با شهان تزویر و روبه شانگی
سیرچشمان را گدا پنداشتن
از حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گویی گداست
ور نه گویی زرق و تزویر و دغاست
گر درآمیزد تو گویی طامعست
ور نه گویی در تکبر مولعست
گر تحمل کرد گویی عاجزست
ور غیور آمد تو گویی کربزست
یا منافق‌وار عذر آری که من
مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن
نی مرا پروای سر خاریدنست
نی مرا پروای دین ورزیدنست
ای فلان ما را بهمت یاد دار
تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن هم نه ز درد و سوز گفت
خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال
از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال
غیر خون تو نمی‌بینم حلال
از خدا چاره‌ستش و از قوت نی
چاره‌اش هست از دین و از طاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون
صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم
صبر چون داری ز الله کریم
ای که صبرت نیست از پاک و پلید
صبر چون داری از آن کت آفرید
ای که صبرت نیست از آب سیاه
صبر چون داری تو از چشم آگه
ای که صبرت نیست از فرزند و زن
صبر چون داری ز رب ذوالمنن
ای که میگویی خدا بخشد ترا
آن فریب غول میدان تیر را
کو خلیلی کو برون آمد ز غار
گفت هذا رب هان کو کردگار
من نخواهم در دو عالم بنگرید
تا نبینم این دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا
گر خورم نان در گلو گیرد مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او
بی تماشای گل و گلزار او
جز بامید خدا زین آبخور
کی خورد یک لقمه الا گاو و خر
آنکه کالانعام گفت و بل هم اضل
گر چه پر مکرست آن گنده بغل
مکر او سر زیر و او سر زیر شد
روزگارش برد و روزش دیر شد
فکر گاهش کند شد عقلش خرف
عمر شد چیزی ندارد چون الف
آنچه میگوید درین اندیشه‌ام
آن هم از دستان آن نفس است هم
وانچه میگوید غفورست و رحیم
نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهیست
چون غفورست و رحیم این ترس چیست

شکایت کردن مرد پیر بطبیب از رنجوریها و جواب آن طبیب او را

گفت پیری مر طبیبی را که من
در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعف دماغ
گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم
گفت پشتم درد میکند عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار
گفت هر چه میخورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست
گفت وقت دم مرا دم گیریست

گفت آری انقطاع دم بود چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت کم شد شهوتم یکبارگی گفت کز پیریست این بیچارگی
گفت پایم سست شد از کار ماند گفت کز پیریست در کنجت نشاند
گفت پشتم چون کمانی شد دوتا گفت کز پیریست این رنج و عنا
گفت تاریکست چشمم ای حکیم گفت کز پیریست ای پیر سقیم
گفت ای احمق برین بر دوختی از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد که خدا هر رنج را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت این غضب وین خشم هم از پیریست
چون همه اعضا و اجزا شد نحیف خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
بر نتابد دو سخن زو هی کند تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حقست مست در درون او حیات طیبه است
از برون پیرست و در باطن صبی خود چه چیزست آن ولی و آن نبی
گر نه پیدااند پیش نیک و بد چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمیدانندشان علم الیقین چیست این بغض و حیل سازی و کین
ور بدانند جزای رستخیز چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو میخندد مبین او را چنان صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست هر چه اندیشی تو او بالای اوست
هر چه اندیشی پذیرای فناست آنچه در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست گر همیدانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد میکنند در جفای اهل دل جد میکنند
آن مجازست این حقیقت ای خران نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان اندرون اولیاست سجده گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد بدرد هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
خشم مردان خشک گرداند سحاب خشم دلها کرد عالمها خراب
قصد جنگ انبیا میداشتند جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان چون نمیترسی که تو باشی همان
عادت آن ناسپاسان در تو هست نایدت صد بار دلو از چه درست
آن نشانیها همه چون در تو هست چون تو زیشانی کجا خواهی برست

قصه جوحی و آن کودک که در پیش جنازه پدر نوحه میکرد

کودکی در پیش تابوت پدر زار مینالید و بر میکوفت سر
کای پدر آخر کجاات میبرند تا ترا در زیر خاکی بسپرند
میبرندت خانه تنگ و زحیر نی درو قالی و نی در وی حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان نی درو بوی طعام و نی نشان
نی در از بهر مهمان آب چاه نی یکی همسایه کو باشد پناه
نی درش معمور و نی سقف و نی بام نی درو بهر ضیایی هیچ جام
چشم تو که بوسه گاه خلق بود چون شود در خانه کور و کبود
خانه بی زینهار و جای تنگ کاندرو نی روی میماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه میشمرد وز دو دیده اشک خونین میفشرد
گفت جوحی با پدر کای ارجمند والله این را خانه ما میبرند
گفت جوحی را پدر ابله مشو گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک بیک خانه ما راست بی تزویر و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام نی درش معمور و نی صحن و نه بام
زین نمط دارند بر خود صد نشان لیک کی بینند آنرا طاغیان
خانه آن دل که ماند بی ضیا از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریکست چون جان جهود بی نوا از ذوق سلطان ودود
نی در آن دل تاب نور آفتاب نی گشاد عرصه و نی فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا آخر از گور دل خود برتر آ
زنده و زنده زاد ای شوخ و شنگ دم نمیگیرد ترا زین گور تنگ

یوسف وقتی و خورشید سما زین چه و زندان برآ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبح بطن نون حبس و زندانش بدی تا یبعثون
او به تسبیح از تن ماهی بجست چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیح جان بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را اللهیست هر که دید آن بحر را آن ماهیست
این جهان دریاست و تن ماهی و روح یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پرند تو نمیبینی که کوری ای نژند
بر تو خود را میزنند آن ماهیان چشم بگشا تا ببینیشان عیان
ماهیان را گر نمیبینی پدید گوش تو تسبیحشان آخر شنید
ماهیانی جمله روح بی جسد نی در ایشان کبر و کین و حسد
صبر کردن جان تسبیحات تست صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج صبر کن الصبر مفتاح الفرج
صبر چون پول صراط آن سو بهشت هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا میگریزی وصل نیست زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوق غزا و کر و فر مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نه دین او و ذکر او سوی اسفل برد او را فکر او
گر برآید تا فلک از وی مترس کو بعشق سفل آموزید درس
او بسوی سفل میراند فرس گرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست کان علمها لقمه نان را رهیست

بیان ترسیدن کودک از مخنث و گفتن مخنث که من نامردم

این سخنها را گو دریاب تو ور نمیدانی شنو زین باب تو
کنگ زفتی کودکی را یافت فرد زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من گر تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا همچو اشتر برنشین میران مرا
صورت مردان و معنی این چنین از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد که برو آن شاخ را میکوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد بهر طبلی همچو خیکی پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی گفت خوکی به ازین طبل تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل عاقلش چندان زند که لا تقل

ترسیدن تیرانداز از سواری که در بیشه میرفت

یک سواری با سلاح و بس مهیب میشد اندر بیشه بر اسب نجیب
تیراندازی بحکم او را بدید پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد من ضعیفم گرچه زفتستم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من که کمم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش بر تو میانداختم از ترس خویش
بس کسانرا کالت پیکار کشت بی رجولیت چنان تیغی بمشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر هر که بی سر بود ازین شه برد سر
آن سلاحت حیله و مکر تو است هم ز تو زاید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل ترک حیلت کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن ترک فن گو میطلب رب المنن
چون مبارک نیست بر تو این علوم خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملایک گوی لا علم لنا یا الهی غیر ما علمتنا
یک حکایت بشنو ای صاحب قبول در بیان عقل و جهل بوالفضول
حیله و مکر اندرین ره سود نیست هر که شد مغرور عقل او کود

قصه اعرابی و ریگ کردن در جوال و ملامت کردن آن فیلسوف

یک عرابی بار کرده اشتری / یک جوال زفت از دانه پری
یک جوال و دیگرش از ریگ پر / سر دوار او بار کرده بر شتر
او نشسته بر سر هر دو جوال / یک حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آورد در گفت / واندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که این دو جوال / چیست آکنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندمست / در دگر ریگی نه قوت مردمست
گفت تو چون بار کردی این رمال / گفت تا تنها نماند این جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را / در دگر ریز از پی پاسنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر / گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
این چنین فکر دقیق و رای خوب / تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد / کش بر اشتر بنشاند نیکمرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن / شمه‌ای از حال خود هم شرح کن
این چنین عقل و کفایت که تراست / تو وزیری یا شهی بر گوی راست
گفت زین هر دو نیم از عامه‌ام / بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو / گفت نه این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان / گفت ما را کو دکان و کو مکان
نیست قوتی نی خوت و نی تمامش / نی متاع و نیست مطبخ نیست آتش
گفت پس از نقد پرسم نقد چند / که تویی تنهارو و محبوب پند
کیمیای مس عالم با تو است / عقل و دانش را گهر تو بر تو است
گنجها بنهاده باشی در مکان / نیست عاقلتر ز تو کس در جهان
گفت والله نیست یا وجه العرب / در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه سر برهنه میدوم / هر که نانی میدهد آنجا دوم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر / نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که شو دور از برم / تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من / نطق تو شومست بر اهل زمن
یا تو آن سو رو و من این سو میروم / ور ترا ره پیش من واپس شوم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ / به بود زین حیله‌های مرده ریگ
کین جوال گندم و ریگم بهین / به بود زان حکمت تو ای مهین
احمقی‌ام بس مبارک احمقیست / که دلم با برگ و جانم متقیست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال / حکمتی نی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی برد فوق فلک
روبهان زیرک آخر زمان / بر فزوده خویش بر پیشینیان
حیله‌آموزان جگرها سوخته / حیلها و مکرها آموخته
زوبعان زیرک صاحب جدال / بر فزوده خویش بر اصحاب حال
صبر و ایثار و سخای نفس و جود / باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه شود / نه به مخزنها و لشکر شه شود
تا بماند شاهی او سرمدی / همچو عز ملک دین احمدی
تا قیامت هست شرعش را دوال / گشته دور از ملکها وهن الکمال

کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمدست / کو ز راهی بر لب دریا نشست
دلق خود میدوخت آن سلطان جان / یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود / شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او / شکل دیگر گشته خلق و خلق او
کو رها کرد آنچنان ملکی شگرف / برگزید آن فقر بس باریک حرف
ترک کرد او ملک هفت اقلیم را / میزند بر دلق سوزن چون گدا
ملک هفت اقلیم ضایع میکند / چون گدا بر دلق سوزن میزند
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش / شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان / نیست مخفی بر وی اسرار نهان

دل

دل نگه دارید ای بی‌حاصلان / در حضور حضرت صاحبدلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست / که خدا زیشان نهان را ساترست
پیش اهل دل ادب بر باطنست / که دلشان بر سرایر فاطنست
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را میزن جلی
پیش بینایان حدث در روی مال / ناز کم کن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند / خواست سوزن را به آواز بلند
صد هزاران ماهیی اللهیی / سوزن زر بر لب هر ماهیی
سوزن زرین در آن دندان او / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
سر برآوردند از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
گفت آری سوزن خود خواستیم / داده از فضلت نشان راستیم
ماهیی دیگر برآمد زر دهان / سوزن او را گرفته در دهان
رو بدو کرد و بگفتش کای امیر / ملک دل به یا چنان ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست / باطنی جوی و لطفا سر بسیست
سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست / بلکه آن مغزست و این عالم چو پوست
بر نمیداری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود
تا که آن بو سوی بستانت کشد / تا نماید مر ترا راه رشد
گفت یوسف ابن یعقوب نبی / بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات / دایما قرة عینی فی الصلوة
پنج حس با یکدگر پیوسته‌اند / رسته این هر پنج از اصل بلند
قوت یک قوت باقی شود / ما بقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را / عشق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس میشود / حسها را ذوق مونس میشود

آغاز منور شدن عارف بنور غیب

چونکه یک حس در روش بگشاد بند / ما بقی حسها همه مبدل شود
چونکه یک حس غیر محسوسات دید / گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند / پس پیاپی جمله زان سو برجهند
گوسفندان حواست را بران / در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند / تا بگلزار حقایق ره برند
هر حست پیغمبر حسها شود / تا یکایک سوی آن جنت رود
حسها با حس تو گویند راز / بی حقیقت بی زبان و بی مجاز
کین حقیقت قابل تاویلهاست / وین توهم مایه تخییلهاست
آن حقیقت را که باشد از عیان / هیچ تاویلی نگنجد در میان
چونکه هر حس بنده حس تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی میرود در ملک پوست / مغز آن کی بود قشر آن اوست
چون تنازع در فتد در تنگنا / دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز / این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست / جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی تر بود / حس بسوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی کو ز عقل آکنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند / جنبش مس را به دانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا کعقل هست
روح وحی از عقل پنهان تر بود / زانکه او غیبست او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرک هر جان نشد
سر افعال محمد نیز هم / کم کسی زان بود واقف زانکه هم
رو ز جهلش زان عمر و امر گرفت / کش همی دیتی بخود آمد بگفت
روح وحیی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز

گر چنین بیننده کی حیران شود / زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش گذر
نامناسب پیشه و افعال او / پیش موسی چون نبود شرح حال او
عقل موسی چون شود در عجب بند / عقل موشی خود که است ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش بر دوخت
مشتری علم تحقیقی جهت / دایما بازار او بار و نفقت
لب ببسته هست در شرع و شری / مشتری چند که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری / محرم در پیش نه دیو و پری
آدم ار نه سهم اسما درس کو / شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که گوهر این بود / در تنور غرق بی مسکین بود
موش کشتم زانکه در خاکست جایش / خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک / سر ظرف و خاک را گردد چاک
نقش موشی جست الا قسمه / قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی حاجت خدای عزیز / می نبخشد هیچکس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی با شکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون نافریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آید عیان
پس کمند هستیها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بقدر حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد از کرم دریای جود
این گدایان بین و سر مبتلا / حاجت خود مینماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد / تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای دمان / کو مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در گور موش / زانکه بی چشمی چه بیند جز خویش
مینتواند نیست بی چشم و بصر / فارغست از چشم او در خاک تر
جز بدزدی او برون نامد ز خاک / تا کند خالق از آن دردیش پاک
بعد از آن پر یابد و مرغی شود / چون ملایک جانب گردون رود
سرزمانی در گلشن شکر خدا / او برآرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف رب / ای کننده دوزخی را او بهشت
می نهی در پیش نور و روشنی / استخوان را میدهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم / چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ جوی و گرست و معنی طایرست / جسم جوی و روح آب سایرست
در روانی آب و جوی بی فکر / نیست بی خاشاک خوب و زشت تر
او روانست و تو گویی واقفست / او روانست و تو گویی عاکفست
گر نه بینی سیر آب از جا بجا / چیست بر روی نهر خاشاکها
هست خاشاک تو صورتهای فکر / تو نبود در سیر پیدا کال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش / هست بی خاشاک محجوب و خوش
قشرها بر روی این آب روان / از نثار باغ غیبی شد روان
قشرها بعضا اندر باغ جو / زانکه آب از باغ می‌آید بجو
گر نه بینی رفتن آب حیات / بنگر اندر سیر این جوی نبات
آب چون انبه تر آید در گذر / زو کند قشر صور زو بر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان / غم نیاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب / پس بخندید اندر او آنگاه آب

طعنه زدن بیگانه در شیخ و در جواب گفتن مرید شیخ مر او را

ابلهی یک شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست در راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / هر مرا زان کجا باشد مغیث
آن کی گفتش ادب را هوش دار / خرده بنود اینچنین طعن بر کبار
دور از او و دور از اوصاف او / که ز نیلی تیره گردد صاف او
همچنین بهتان منه بر اهل حق / کین خیال تست برگردان ورق
این نباشد در بود ای خام خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک

نیست دون القلتین حوض خرد / کش تواند قطره‌ای از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو میترس از آن
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل / روح در عینست و نفس اندر دلیل
این دلیل راه رهرو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ / از دلیل ایشان بباشند فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال / گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی تی کند / گرچه عقلش هندسه گیتی کند
کم بگردد فضل استاد از علو / گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته دهن / گوید او حطی و هوز کلمن
در زبان او بباید آمدن / از زبان خود برون باید شدن
تا بیاموزد ز تو او علم و فن / همگی از خود بباید کم شدن
پس همه خلقان چو طفلان وی اند / لازمست این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ به گوینده را / آن نکیر و منکری افکنده را
گفت خود را رو مزن بر تیغ تیز / همین مکن با شاه با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی برکند
نیست بحری کو کران دارد که تا / تیره گردد او ز مردار شما
کفر را حدست و اندازه بدان / تا شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بیحد هرچه محدودست لاست / کل شی غیر وجه الله فات
کفر و ایمان نیست آنجایی که او / زانکه آن مغزست و این دو رنگ و پوست
این فناها پرده آن وجه گشت / چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست / پیش آن سر این سر تن کاوست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ / چیست مرده بی خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون / هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر / از چه زانرو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان جان جان ملک / کو منزه شد ز حس مشترک
ور ملک جان خداوندان دل / باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان / جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دونتری / امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار / که گلی سجده کند در پیش خار
جانچو افزون شد گذشت از انتها / شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی / زانکه او پیش است و ایشان در کمی
ماهیان سوزن گرفته شوند / سوزنان زر از شستها تابع بوند
چون نفادام شیخ آن مرد / زآن ماهی شد نشیش وجدی نمود

بقیه حکایت ابراهیم ادهم

گفت ای ماهی پیران که آیت / شستی را گو لعین درگاهت
ماهیان از تیرگه ما چه / ماهی از دولت و ایشان چه
سجده کرد و رفت گریان و خراب / گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته رو در چیستی / در نزاع و در چه بایستی
با دم شیری تو بازی میکنی / بر ملایک ترکتازی میکنی
بد چه گویی تو خیر محض را / همین برفع کم شد این حفض را
بد چه باشد مس محتاج و مهان / شیخ گنج کیمیای بیکران
مس اگر از کیمیا قابل نبد / کیمیا از پس هر کز پس نشد
بد چه باشد سرکشی اندر عمل / شیخ گنج عین دریای ازل
بدگر باشد ظالم ظلمت فزا / شیخ گنج ملکش انوار خدا
بد چه باشد آتش پر دود سوز / شیخ آب کوثری اندر تموز
دایم آتش را بترساند ز آب / آب کی ترسد سر کز انتها
در رخ مه عیب بینی میکنی / در بهشتی خار چینی میکنی
گر بهشت اندر روی ای خارجو / هیچ خار آنجا نباشد غیر تو
می بپوشی آفتابی در گلی / رخنه میجوئی ز بدر کاملی
آفتابی که نتابد در جهان / بهر خاشاکی کجا گردد نهان



عیبها از ردّ پیران عیب شد / غیبها از رشک پیران غیب شد
باری از دوری ز خدمت یار باش / در ندامت چابک و برکار باش
تا از آن راحت نسیمی می‌رسد / آب رحمت را چه بندی از حسد
گرچه دوری دور می‌جنبان تو دم / حیث ما کنتم فولّوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز / دم بدم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش / داند او که نیست آن جا بی معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست / که دل تو زین وحلها بر نجست
در وحل تاویل رخصت می‌کنی / چون نمی‌خواهی کز آن دل بر کنی
کین روا باشد مرا من مضطرم / حق نگیرد عاجزی را از کرم
ای چو کفتاری گرفتار فجور / این گرفتن را نبینی از غرور
می‌گویند اندرون کفتار نیست / از برون جویید کاندر غار نیست
نیست در سوراخ کفتار ای عدو / رفت تا زانو بسوی آبخور
این همی‌گویند و بندش می‌نهند / او همی‌گوید ز من کی آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو / کی فرا کردی که این کفتار کو
تا که بربندند و بر پوسش کشند / غافل آن کفتار از این شحنه

دعوی کردن آن شخص که حق تعالی مرا نمی‌گیرد بگناه و جواب شعیب علیه السلام

آن یکی می‌گفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بی‌خبر / در سلاسل مانده‌ای پا تا به سر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود / بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود / بعد از آن بر وی که بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود / دود را با رویش همرنگی بود
مرد رومی کو کند آهنگری / رویش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تاثیر گناه / تا بنالد زود گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود
آن پشیمانی و یارب رفت ازو / شست بر آیینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت / گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر / آن نوشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط / فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد / هر دو خط شد کور و معنیی نداد
ور سوم باره نویسی بر سرش / پس سیه کردی چو جان پر شرش
پس چه چاره جز پناه چاره‌گر / ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید / تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت / زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان / گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یا رب دفع من می‌گوید او / آن گرفتن را نشان می‌جوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش / جز یکی رمز از برای ابتلاش
یک نشان آنکه می‌گیرم ورا / آنکه طاعت دارد و صوم و دعا
وز نماز و از زکات و غیر آن / لیک یک ذره ندارد ذوق جان
می‌کند طاعات و افعال سنی / لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی / جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بی‌مغز کی گردد نهال / صورت بی‌جان نباشد جز خیال
چون شعیب این نکته‌ها بر وی بخواند / از تحیر همچو خر در گل بماند

بقیه قصه طعن بیگانه در شیخ علیه الرحمه

آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ / کژنگر باشد همیشه چشم کاژ
که منم بر حال زشت او گواه / خمرخوارست و بد و کارش تباه
که منش دیدم میان مجلسی / او ز تقوی عاریست و مفلسی
ور که باور نیست خیز امشبان / تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب / روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام / شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن پیر پر / گفت شیخا مر ترا هم هست عیب
تو نمی‌گفتی که در جام شراب / دیو می‌میزد شتابان ناشتاب
گفت جامم را چنان پر کرده‌اند / کاندرو در می‌نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای / این سخن را کژ شنیدی غره‌ای
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این / دور دار این را ز شیخ غیب‌بین
جام می هستی شیخ است ای فلیو / کاندر او اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حق است / جام تن بشکست نور مطلق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدث / او همان نورست نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می / هین به زیر آ منکرا بنگر بوی
آمد و دید انگبین خاص بود / کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را / رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام / من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام
در ضرورت هست هر مردار پاک / بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خمخانه برآمد آن مرید / بهر شیخ از هر خمی او می‌چشید
در همه خمخانه‌ها او می ندید / گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست این چه کار / هیچ خمی در نمی‌بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر می‌زدند
در خرابات آمدی شیخ اجل / جمله میها از قدومت شد عسل
کرده‌ای مبدل تو می را از حدث / جان ما را هم بدل کن از خبث
گر شود عالم پر از خون مال مال / کی خورد بندهٔ خدا الا حلال

گفتن عایشه مر مصطفی را صلی الله علیه و آله که هر جا نماز کنی چون است

عایشه روزی به پیغمبر بگفت / یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا یابی نمازی می‌کنی / می‌دود در خانه ناپاک و دنی
بی مصلا می‌گزاری تو نماز / هر کجا روی زمین بگشای راز
گرچه می‌دانی که هر طفل پلید / کرد مستعمل به هر جا که رسید
گفت پیغمبر که از بهر مهان / حق نجس را پاک گرداند بدان
سجده‌گاهم را از آن رو لطف حق / پاک گردانید تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با شهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او / لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را / ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست / تا بدانی کان صلابت از حق است
گر ترا وسواس آید زین قبیل / رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش در خویش

ور کنی با او مری و همسری / کافرم دان گر تو زیشان سر بری
موشکی در کف مهار اشتری / در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان / موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش / گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ / کاندر او گشتی زبون هر پیل سترگ

موش آنجا ایستاد و خشک گشت / گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا / پا بنه مردانه اندر جو درآ
تو قلاوزی و پیش‌آهنگ من / در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرفست و عمیق / من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب / پا درو بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش / از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
گفت مور تست و ما را اژدهاست / که ز زانو تا بزانو فرقهاست
گر ترا تا زانوست ای پرهنر / مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر / تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن / با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا / بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین / برجه و بر کودبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا / بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو براه / تا رسی از چاه روزی سوی جاه
تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای / خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای
چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر / دست خوش میباش تا گردی خمیر
چونکه آزادیت نامد بنده باش / چونکه اطلس نیستی درزنده باش
انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکل استفسار گو / با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوتست / راسخی شهوتت از عادتست
چون ز عادت گشت محکم خوی بد / خشم آید بر کسی کت واکشد
چونکه تو گلخوار گشتی هر که او / واکشد از گل ترا باشد عدو
مانعان راه خود را دشمنند / بت‌پرستان چونکه خو با بت کنند
چونکه کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را بتحقیر از خری
که به از من سروری دیگر بود / تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهرست جز آن روح را / کو بود تریاق‌لانی ز ابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار / کو بود اندر درون تریاق‌زار
سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکستت شود خصم عظیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینها خیزد ترا با او بسی
کز مرا از خوی من بر میکند / خویش را بر من چو سرور میکند
چون نباشد خوی بد سرکش درو / کی فروزد از خلاف آتش درو
چون نباشد خوی بد محکم شده / کی فروزد از خلاف آتشکده
با مخالف او مدارا میکند / در دل او خویش را جا میکند
زانکه خوی بد بگشتست استوار / مور شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا / ورنه اینک گشت مارت اژدها
لیک هر کس مور بیند مار خویش / تو ز صاحب‌دل کن استفسار خویش
تا نشد زر مس نداند من مسم / تا نشد شه دل نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مس‌وار تو / جور میکش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان / که چو روز و شب جهانند از جهان
عیب کم گو بندهٔ الله را / متهم کم کن بدزدی شاه را
ور نباشی هیچ هیچ از هیچیان / [illegible]

کرامات شیخ درویش که در کشتی متهمش کردند بدزدی

بود درویشی درون کشتیی / ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود / جمله را جستند و او را هم نمود
کین فقیر خفته را جوییم هم / کرد بیدارش ز غم صاحب درم
کاندرین کشتی حرمدان گم شدست / جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق / تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب مر غلامت را خسان / متهم کردند فرمان در رسان
یا غیاثی عند کل کربة / یا معاذی عند کل شدة
یا مجیبی عند کل دعوة / یا ملاذی عند کل محنة
چون بدرد آمد دل درویش از آن / سر برون کردند هر سو ماهیان
ماهیان چند از دریای ژرف / در دهان هر یکی دری شگرف
صد هزاران ماهی از دریای پر / در دهان هر یکی دری چه در
هر یکی دری خراج ملکتی / کز اله است این ندارد شرکتی
در چند انداخت در کشتی و جست / مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش / او فراز اوج و کشتی‌اش به پیش
گفت رو کشتی شما را حق مرا / تا نباشد با شما دزد گدا
تا کرا باشد خسارت زین فراق / من خوشم جفت حق و از خلق طاق
نی مرا او تهمت دزدی نهد / نی مهارم را بغمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر / وز حق‌آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان / که نبودم بر فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش‌نفس / کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست / بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نی عقل شریف / متهم حس است نی نور لطیف
نفس سوفسطایی آمد میزنش / کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان / بعد از آن گوید خیالی بود آن
در حقیقت بود آن دید عجب / چون مقیم چشم نامد روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می‌بود / نی قرین چشم حیوان می‌شود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ / کی بود طاوس اندر چاه تنگ
تا نگویی مر مرا بسیارگو / من ز صد یک گویم و آن هم چو مو

تشنیع صوفیان بر آن صوفی پیش شیخ که بسیار میگوید و تحقیق مقام

صوفیان بر صوفیی شنعت زدند / پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما / تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گله است ای صوفیان / گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیارگو همچون جرس / در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسپد هست چون اصحاب کهف / صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر / که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها / نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض / در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت / کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بد بر اندازه ولیک / هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق / گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیارگویی درگذر / چند گهی رو وصال آمد اسیر
موسیا بسیارگویی خیز و رو / ورنه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی وز ستیزه شسته‌ای / تو بمعنی رفته‌ای بگسسته‌ای
چون حدث کردی تو ناگه در نماز / گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبان میشوی / خود نمازت رفت بنشین ای غوی
رو بر آنها که هم جفت تواند / عاشقان و تشنهٔ گفت تواند
پاسبان بر خوابناکان بر فزود / ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه‌پوشان را نظر بر گازرست / جان عریان را تجلی زیورست
یا ز عریانان بیکسو باز رو / یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو
ور نمی‌تانی که کل عریان شوی / جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذر آوردن آن فقیر مر شیخ را

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت / عذر را با آن غرامت کرد جفت
مر سؤال شیخ را داد او جواب / چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جوابات سؤالات کلیم / کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون ز یاد / از پی هر مشکلش مفتاح داد

از خضر درویش هم میراث داشت / در جواب شیخ همت برگماشت
گفت راه اوسط ار چه حکمت است / لیک اوسط نیز هم با نسبت است
آب جو نسبت به اشتر هست کم / لیک باشد موش را آن همچو یم
هر کرا باشد وظیفه چار نان / دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است / او اسیر حرص مانند بط است
هر کرا او را اشتها ده نان بود / شش خورد میدان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتهی / مر ترا شش گرده همدستی نهی
تو به ده رکعت نماز آیی ملول / من به پانصد در نیایم در نحول
آن یکی تا کعبه حافی میرود / وین یکی تا مسجد از خود میشود
آن یکی در پاکبازی جان بداد / وین دگر جان کند تا یک نان بداد
این وسط در با نهایت میرود / که مر او را اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن / در تصور گنجد اوسط یا میان
بی نهایت چون ندارد دو طرف / کی بود او را میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد / گفت لو کان له البحر مداد
هفت دریا گر شود کلی مداد / نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر بود یکسر قلم / زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حبر و قلم فانی شود / وین حدیث بی عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مر آن را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان / شکل بیکار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام / لاینام قلبی عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل رفته بخواب / چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگر است / حس دل را هر دو عالم منظر است
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه / بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل / مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل / میدوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایه منست / برتر از اندیشه‌ها پایه منست
زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام / خارج اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی / زانکه بنا حاکم آمد بر بنی
جمله خلقان سخره اندیشه‌اند / زان سبب خسته دل و غم پیشه‌اند
قاصدا خود را باندیشه دهم / چون بخواهم از میانشان بر جهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس / کی بود بر من مگس را دسترس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند / تا شکسته پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات / بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رستست هم از ذات خویش / بر نچسبانم دو پر من با سریش
جعفر طیار را پر جاریه است / جعفر طرار را پر عاریه است
نزد آنکه لم یذق دعویست این / نزد سکان افق معنیست این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب / دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
چونکه در تو میشود لقمه گهر / تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن / در لگن قی کرد پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد / پیر بینا بهر کم عقلی مرد
چونکه در معده شود پاکت پلید / قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال / هر چه خواهد گو بخور او را حلال

دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویشتن است

گر تو هستی آشنای جان من / نیست دعوی گفت معنی لان من
گر بگویم نیمشب پیش توام / هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود / چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک / هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی میدهد / کین دم از نزدیک یاری میجهد
لذت آواز خویشاوند نیز / شد گواه صدق آن خویش عزیز

باز بی الهام احمق کو ز جهل / می نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او / جهل او شد مایه انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست / عین این آواز معنی بود راست
یا به تازی گفت یک تازی زبان / که همی دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود / گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب و خط خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود / هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش / در میان خواب سجاده بدوش
من بدم آن وانچه گفتم خواب در / با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن / این سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید از خواب این سخن / معجزه نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی مینماید این ولی / جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضاله مؤمن بود / از هر که بشنود موقن شود
چونکه خود را پیش او یابد فقط / کی بود شک چون کند خود را غلط
تشنه را چون بگویی تو شتاب / در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعویست رو / از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این / جنس آبست و از آن ماء معین
یا به طفل شیره مادر بانگ زد / که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار / تا به شیر تو بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه است / روی و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی زند / جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان / از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب / از زبان حق شنود انی قریب

سجده کردن یحیی علیه السلام در شکم مادر مسیح را علیهما السلام

مادر یحیی چو حامل بود او / بود با مریم نشسته روبرو
مادر یحیی به مریم در نهفت / پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهیست / کو اولوالعزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من / کرد سجده حمل من اندر زمن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد / کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم / سجده‌ای دیدم ازین طفل شکم
ابلهان گویند کین افسانه را / خط بکش زیرا دروغست و خطا

اشکال آوردن بر این قصه

زانکه مریم وقت وضع حمل خویش / بود از بیگانه دور و هم ز خویش
مریم اندر حمل جفت کس نشد / از برون شهر او واپس نشد
از برون شهر آن شیرین فسون / تا نشد فارغ نیامد خود درون
چون بزادش آنگهانش در کنار / برگرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا / گوید او را این سخن در ماجرا

جواب دادن اشکال

این بداند کانکه اهل خاطرست / غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر / مادر یحیی که دورست از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را / چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نه برون نه از درون / از حکایت گیر معنی ای زبون
نه چنان کافسانه‌ها بشنیده بود / همچو شین بر نقش آن چفسیده بود
تا همی گفت آن کلیله بی زبان / چون سخن نوشد ز دمنه بی بیان
ور بدانستند لحن همدگر / فهم آن چون کرد بی نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون / شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون ز عکس ماه ترسان شد ز پیل
این کلیله و دمنه جمله افتراست / ورنه کی با زاغ لکلک را مریست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست / اندرو معنی مثال دانه‌ایست
دانه معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل

ماجرای بلبل و گل گوش دار　　گرچه گفتی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه تو　　بشنو و معنی گزین زین افسانه تو
گرچه گفتی نیست سر گفت هست　　هین به بالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانهٔ رخ است　　گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت　　فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب　　گفت چونش کرد بی جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام　　بی گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود　　گندمی بستان که پیمانه است رد
زید و عمرو از بهر اعرابست ساز　　گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت نی من آن ندانم عمرو را　　زید چون زد بی گناه و بی خطا
گفت از ناچار و لاغی برگشود　　عمرو یک واو فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد　　چونک از حد برد او را حد سزد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینک راست پذرفتم بجان　　کژ نماید راست در پیش کژان
گر بگویی احولی را مه یکیست　　گویدت این دوست و در وحدت شکیست
ور برو خندد کسی گوید دو است　　راست دارد این سزای بدخوست
بر دروغان جمع می‌آید دروغ　　للخبیثات الخبیثین زد فروغ
دل فراخان را بود دست فراخ　　چشم کوران را عثار سنگلاخ

جستن آن درخت که هر که میوهٔ آن درخت خورد نمیرد

گفت دانایی برمز این داستان　　که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد　　نی بشد او پیر نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی　　بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب　　سوی هندستان فرستاد از طلب
سالها می‌گشت آن قاصد ازو　　گرد هندستان برای جست و جو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت　　نی جزیره ماند نی کوه و نی دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند　　کین که جوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح　　بس کسان گفتند کای صاحب فلاح
جست و جوی چون تو زیرک سینه صاف　　کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفع دگر　　وین ز صفع آشکارا سخت‌تر
می‌ستودندش بتسخر کای بزرگ　　در فلان اقلیم بس هول و سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز　　بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر　　می‌شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها　　می‌فرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب　　عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد　　زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشتهٔ امید او بگسسته شد　　جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن سوی شاه　　اشک می‌بارید و می‌برید راه

شرح کردن شیخ سر آن درخت را با آن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم　　اندر آن منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم　　ز آستان او براه اندر شوم
تا دعای او شود همراه من　　چونک نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب　　اشک می‌بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رأفتست　　ناامیدم وقت لطف این ساعتست
گفت وا گو کز چه نومیدیستت　　چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار　　از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات　　میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم یک نشان　　جز که طنز و تسخر این سرخوشان





قصه لطف بلکان که مرغ خاکی آن لطف بلکان را پرورش کرد

زانکه آن گرمی او ده بهر نیست	طبع جاهلش گر جمعیت ...	ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر	چون خر ری گرمی ...
پس بپای شیخ بر زاخلاص	گر بصیرت باشد آن و ازغمی	از حدیث شیخ جمعیت رسد	تفرقه آرد دوام ...
چون سلیمان کن بسوی حضرت ...	کو زبان جمله مرغان را شناخت	در زمان عدلش آهو با پلنگ	آتش بگرفت ...
شد کبوتر ایمن از چنگال باز	گوسپندان از گرگ نادر ...	او میانجی شد میان دشمنان	اتحادی شد میان ...

برخواستن مخاصمت از میان انصار ببرکت رسول صلی الله علیه وسلم



